عشق شناسی

*****

THEOSOPHY OF LOVE

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : **عشق شناسی**

مؤلف : **استاد علی اکبر خانجانی**

تاریخ تألیف : 1384 - 1388**ه .ش**

تعداد صفحه:126

فهرست مطالب

راز مگوی عشق

مقدمه

بنام خدای زمین و زمان — یکی سازِ زمّ همین و همان
بنام هموئی که جان آفرید — بهشت و جهنّم از آن آفرید
به یکدم جهان را جهاند از عدم — عدم شد سراسر بساط قلم
چو خود را برافکند از ذات خویش — نه کم آمد و نی دمی گشت بیش
یکی بود و آمد دو تا بهر دوست — بدین سان تمام گناهش نکوست
گناهی نباشد بجز این دوئی — بجز این دوئی هم نباشد توئی
همه سرّ عالم بگفتم عیان — بنام هموئی که کرده بیان
بیان هم نباشد بجز بین دو — یکی هم نیابی بجز عین دو

۱ـ عدم چون به آستانه وجود رسد دروغ مي‌گويد. دروغ همان سايه وجود بر عدم است. همه سايه‌ها دروغگويند. و دروغي جز دعوي وجودنيست، دعوي بي‌نيازي از وجود، دعوي خدايي! دروغ حاصل ترديد انسان‌در انتخاب وجود است، حاصل وحشت انسان از وجود يافتن. هركه‌نمي‌خواهد بگويد كه نيازمند وجود يافتن است و در وجود يافتن مردّد است،دروغ و ريا مي‌كند. و انسان تا به آخرين مراحل وجود يافتن اين‌گونه است.انسان موجودي دروغگو و رياكار است چون احساس مي‌كند كه وجود نداردو در وجود داشتن خود مردّد است و هنوز نمي‌داند كه وجود يافته است يا نه.
هر دروغ و فساد و فتنه‌اي حاصل اين ترديد است. انسان جز اين،مشكل ديگري ندارد زيرا وجود خود را باور نمي‌تواند كرد يعني خدائيت‌خود را. اين مشكل و ترديد و دروغ به همان ميزان كه حق است و واقعيّت‌دارد باطل و خلاف واقع است. انسان يك دروغ واقعي است، يك واقعيّت‌دروغين! اين راز است و رازي جز اين وجود ندارد و منشأ همه اسرار بشراست. و هر رازي هرچه كه بيشتر گوياتر و عيان‌تر مي‌شود مجهول‌تر ونهان‌تر مي‌شود يعني رازتر مي‌شود.

۲ـ عشق همان سياست است و بلكه مادر هر سياستي. و همه سياست‌ها عاشقانه‌اند و همه عشق‌ها هم سياسي‌اند. و ناكام‌ترين‌انسان‌ها در عشق جنسي به سياست‌هاي كلان اجتماعي روي مي‌آورند واهل حكومت مي‌شوند يعني اهل عشق به جماعت. ادّعاي عشق،دروغ‌ترين ادّعاهاست و در عين حال همه ادّعاها عاشقانه‌اند يعني دعوي‌ايثار مي‌كنند يعني ترديد خود درباره وجود خويش را ايثار مي‌كنند يعني‌عدم خود را ايثار مي‌كنند. و عشق به عنوان نطفه سياست يعني همين.يعني عدم خود را ايثار مي‌كني و طرف مقابل را بدهكار مي‌سازي تاوجودش را تصرف كني و صاحب وجود شوي. آيا عشقي غير از اين هست؟و آيا سياستي مكّارانه‌تر و رندانه‌تر از اين ممكن هست؟
اين همان مذهب كفر است كه مذهب وارونه‌سازي واقعيّت هاست. وانسان واقعيّتي وارونه است. پس طبيعي است كه همه عشق‌هاو غايت‌عشق‌ها يعني سياست‌ها جملگي به خيانت و تهمت و جنايت و انتقام‌منجر شود و دروغش آشكار شود. پس واضح است كه سياست، فرزند ومحصول نهايي عشق است يعني نوعي رندي اجتماعي و جهان شمول.
آيا عاشقانه‌ترين سيما از رهبران سياسي آشكار نمي‌شود؟ آنهايي كه‌هستي خود را فداي مردم و بشريت نموده‌اند، يعني نيستي خود را! و اين‌رسواترين دروغ‌هاست كه مطلقاً از رو نمي‌رود، عشقي كه اينك فاحشه‌شده است و به فاحشگي خود مفتخر است و با افتخار تمام از فرط عشق‌جنايت مي‌كند. اين كمال ايثار است!؟ اين مضحك‌ترين تراژدي‌ها وتراژيك‌ترين مضحكه‌هاست: دروغ‌ترين واقعيّت‌ها و واقعي‌ترين دروغ‌ها.

۳ـ انسان به ميزان ترس از رسوايي به فضائلي چون مهرباني و گذشت‌و تواضع روي مي‌آورد و به زودي باورش هم مي‌شود كه براستي انساني‌صاحب فضل و رحمت و محبت و عفو و كرامت است. يعني بزدلي والتماسش به ناگاه دعوي برتري مي‌كند و توقّع دارد كه مورد حرمت وستايش قرار گيرد ولي ناكام مي‌شود و در اين جنون به عداوت مي‌رسد و ازآنهايي كه مورد رحمت خود قرار داده انتقام مي‌ستاند يعني از كساني كه اورا مورد رحمت قرار داده بودند تا رسوا نشود انتقام مي‌گيرد. اين كلّ جريان‌اخلاق گرايي عامّه بشر است. انسان ذاتاً و ناخودآگاه از هر كسي كه به وي‌رحم كند انتقام مي‌گيرد زيرا وي را تحقير كرده است زيرا رحم يك امري ازسوي بالا به موجودي

پایین‌دست است. هر کینه و نفرتي حاصل رحمت‌است. انسان هرگز از اربابي که عمري به وي ستم نموده و علناً او را تحقیرکرده و به وي رحمي روا نداشته است کینه‌اي به دل نمي‌گیرد. کفر و انکارانسان نسبت به خداوند هم از همین بابت است. پس، به آن کسي که رحم‌کرده‌اي انتظاري جز عداوت از وي نداشته باش. به هر کس در غایت‌بدبختي‌اش رحمي نمودي و او را رهانیدي حتماً در اوج بدبختي‌هایت از توانتقام خواهد گرفت. ضدّاخلاق همانا غایت ذاتي اخلاق است. انسان‌بخاطر پنهان داشتن طبع ضدّاخلاقي‌اش و براي حفظ و تقویت آن به‌اخلاق پناه مي‌برد. فقط بواسطه اخلاق‌گرایي است که مي‌توان شرارت‌نفس را حفظ و حراست نمود و نهایتاً به بار نشاند و بر تخت سلطنت‌مفتخر ساخت و آن را عین حق و اخلاق وانمود کرد. اخلاق ذاتاً در خدمت‌ضدّاخلاق است و نهایتاً ضدّاخلاق را محقق و مفتخر مي‌سازد یعني کفررا.

۴ـ کسي که از رسوایي نترسد هرگز به اخلاقیّات و مذهب و عشق مآبي‌و شعر و شعور روي نمي‌آورد و رسوایي یعني رسوا شدن عدم. انسان رسواشده، انساني است که در مقابل چشم همگان نابود است و نابودي‌اش‌واضح گشته، پس کسي که از عدم خود در مقابل نگاه دیگران نترسد هرگزبه معنویّت روي نمي‌کند. پس معنویت گرایي در مرحله نخست نه تلاش‌براي وجود یافتن بلکه تلاش براي وجودنمایي است. مگر این‌که بگوییم‌وجودي براي انسان جز از نگاه دیگران ممکن نیست "وجود" محصول‌رابطه است. ولي به‌هرحال چنین موجود مشروطي همواره به نگاهي،محکوم به عدم است.

۵ـ تا زماني که وجود فرد مولود نگاه دیگران است در هراس است،هراس نابود شدن! و چنین انساني لحظه‌اي ایمني ندارد و مستمراً مجبوربه دروغ، ریا، چاپلوسي و تظاهر است تا دیگران از وي روي نگردانند و او رانابود نسازند. فقط انساني که مولود نگاه خودش باشد (اهل معرفت نفس) ازاین ترس و ریا مصون است. یعني تا زماني که انسان موجودیّتش در گرواجتماع است و زیر چشم جامعه احساس وجود مي‌کند، ترسو و دروغگو وناامن است و به همان میزان که در یوزه دیگران است از آنان نفرت داردزیرا وجودش در گرو آنان است.

۶ـ پس آنچه که انسان را اخلاقي نموده است ناتواني است. و این‌ناتواني حاصل ناداني است: عدم یقین درباره وجود خویشتن! آن‌که‌صاحب وجودي یقیني است و درباره وجود خود یقین دارد دیگر اخلاقي‌یعني اجتماعي نیست مثل مسیح و علي و برخي از عارفان کامل.

۷ـ انسان به چیزي تظاهر مي‌کند که نیست: اخلاقي بودن، مردم‌دوست بودن، معنوي بودن، مهربان بودن و... و نهایتاً "بودن". همه این‌هاتلاش براي بودنمائي است.
و آن‌گاه که نمایش به پایان رسید تازه انسان مجالي مي‌تواند یافت که‌نظري بر خود نماید تا ببیند که بدون این نمایش‌ها هم وجود داشته است واین وجود حاصل تلاش ناکام براي وجود نمایي در چشم دیگران است. هرچند که بسیار به ندرت چنین مجالي مي‌یابند.

۸ـ وجودي که حاصل نگاه دیگران است (وجود در غیر) همواره دعوي‌عشق دارد و اصلاً عشق حاصل چنین وجود عاریه‌اي، مذبذب، مردّد وبرزخي است. عشق همانا تفسیر برزخ است و تردید در وجود.به همین‌دلیل عشق همواره

تفسير "غير" است و غير پرستي.ولي وجودي كه‌حاصل نگاه انسان به خودش باشد (وجود في نفسه) از جنون عشق رسته‌است و به يقين رسيده و جز خدا نمي‌بيند. چنين انساني واقعاً اخلاقي است‌يعني خلق شده است در زير نگاه خودش.

۹- پس دو نوع اخلاق داريم: اخلاق خودي و اخلاق بي خودي. كه‌حاصل دو نوع وجود است: وجود خودي و وجود بي‌خودي: اخلاق واقعي واخلاق نمايشي: هستي و بايستي! اخلاق هستي همانا مهر است و اخلاق‌بايستي هم زجر و زور است. اخلاق هستي بر معرفت استوار است و اخلاق‌بايستي هم بر عشق.
جز عارفان، مابقي مردم عاشقند يعني رياكار، زورگو، ستمگرو ستم بر.عارفان اهل بهشت اند و مابقي در آتش دوزخ‌اند و عشق، صداي نعره‌هاي‌مردم در اين آتش است. يعني عشق همانا عشق عدم به وجود يافتن‌است. ولي معرفت حاصل وجود يافتگي است و وجود يافتگي همانا يافتن‌خدا در خويشتن است كه غايت خودشناسي مي‌باشد.

۱۰- كسي كه اهل خودشناسي نيست تا به آخر اسير عشق است يعني‌اسير آتش دوزخ. تفاوت عارف و جاهل نيز همين است. همه اهل دوزخ‌عاشقند و كينه توز و بخيل: بخيل به وجود، به وجود خويشتن. يعني چشم‌ديدن وجود خود را ندارد و اين يعني كفر، همه كافران عاشقند و همه عاشقان كافر. كفر همان عشق است. چون (كفر) معنا و واژه‌اي مطرود وزشت و رسوا مي‌باشد لذا انسان‌ها به جاي اين‌كه بگويند "ما كافريم"مي‌گويند: ما عاشقيم! "عشق" نام مستعار و هنرمندانه كفر است.

۱۱- "عشق" نام مستعار و هنرمندانه "دروغ" نيز مي‌باشد وقدرتمندترين كالاي ابليس در دست بشر است تا نگذارد كه انسان خود راخليفه خدا و صاحب وجود بيايد و از غير بي‌نياز گردد.

۱۲- انسان به جاي اين‌كه خود را متّهم به عدم وجود بكند دعوي‌عشق مي‌كند يعني وجود خود را به غير نسبت مي‌دهد. يعني انكار وجودخويشتن مترادف با ادّعاو احساس عشق به غير مي‌شود. پس "عشق"محصول بزرگترين دروغ‌هاست و آن تكذيب وجود خويشتن است.

۱۳- پس واضح است كه ابليس فقط و فقط يك رسالت در باره انسان‌دارد و آن القاي احساس عشق در انسان است و لذا دشمني ابليس با انسان‌همانا دشمني با وجود انسان است و به همين دليل معرفت نفس تنهادشمن ابليس است و تنها حربه انسان عليه ابليس. و تنها راه نجات ازدروغ و كفر و عذابي كه نامش عشق است.

۱٤- اگر انسان نام اين كفر و خودفريبي و انكار خود را "عشق" نگذاردهرگز لحظه‌اي در دوزخ نمي‌ماند. آنچه كه عذاب دوزخ را براي انسان‌امكان‌پذير و قابل تحمّل مي‌سازد و حتّي قابل افتخار مي‌كند واژه "عشق" است. واژه عشق همانا واژه استقرار و افتخار در دوزخ و همنشيني‌با شياطين است.

۱۵- آن‌که نمي‌خواهد بار وجود را بكشد و مسئوليّت آن را بپذيردعاشق مي‌شود. هركه نمي‌خواهد با خدا باشد عاشق مي‌شود. هركه‌نمي‌خواهد باشد و سرنوشت خود را به دست خودش قلم زند دعوي عشق‌مي‌كند تا ديگران سرنوشت او را بنويسند و مسئوليّت آن را هم به عهده آنها بيندازد. "عشق" نام ديگر بي‌مسئوليّتي است كه: من نبودم!

۱٦- "وجود" به لحاظي عين انتخاب و اختيار است. نفي وجود خويش‌يعني جبر پرستي. "عشق" نام دگر جبر پرستي است. به همين دليل‌همه دعوي‌كنندگان عشق به خود اجازه هر تجاوز و ستمي را مي‌دهند."عشق" نام هنرمندانه و مفتخرانه هر ظلمي مي‌باشد و هر دروغ و خيانتي.

۱۷- دعوي عشق به همسر و فرزند و فاميل و نژاد و جامعه و بشريت‌و... مهد همه جنون وجنايات بشري بوده است. و از همه هولناك‌تر دعوي‌عشق به رهبر و خداي خيالي كه بر پشت بام آسمان است.

۱۸- وجود ناپذيري از جانب خدا، خلقت ناپذيري، مسئوليت ناپذيري‌و خداناپذيري و انكار عشق خدا به بشر، تحت عنوان عشق تقدّس يافته‌است. كسي كه نمي‌خواهد خود را بشناسد و خدا را در خود بيابد و وجود پيداكند و او را در خود بپرستد دعوي عشق مي‌كند. و اصلاً احساس و انديشه وحركات حاصل از اين جهل و كفر و انكار خدا در خويشتن است كه عشق‌ناميده شده است.

۱۹- عشق از آن خداست و عاشق هم فقط اوست كه صاحب وجود وايثارگر وجود است و لذا معشوقيّت هم فقط لايق اوست. پس دعوي عشق‌و عاشقي از جانب بشر دقيقاً دعوي خدايي است. انسان به جاي اين‌كه‌بگويد "من خدا هستم" نعل وارونه مي‌زند و مي‌گويد: من عاشق هستم واين جنگ تن به تن با خداست و جنگي بس منافقانه و بزدلانه. از طرفي‌شبانه روز با خدا مي‌جنگد و همزمان به درگاهش التماس مي‌كند. اگرانسان علناً بگويد كه من خدا هستم به درگاه خدا بسيار مقبول‌تر است ولااقل جنگي جسورانه و صادقانه‌تر است و از روبروست مثل فراعنه. آنان‌كه شديدتر دعوي عشق دارند بسيار موذي‌تر، بزدل‌تر، پليدتر و منافق‌ترند.

۲۰- دعوي‌كنندگان عشق غيرقابل اعتمادترين انسان‌ها هستند زيرا بي‌وجودترين و كافرترين انسان‌ها هستند.. اينان همواره مي‌خواهندمسئوليّت اعمال خود را به گردن ديگران بيندازند به گردن معشوق‌ها. به‌حساب ديگران دست به هر كاري مي‌زنند. آيا پليدي جز اين هست؟ آياخيانتي بدتر از اين ممكن است؟ آن هم با افتخار و طلبكاري و منّت برمعشوق بيچاره. با احساس و ادّعاي ايثار دست به هر خيانتي زدن، اين‌است عشق!

۲۱- عشق، اشدّ كفر و پليدي و مكر و فساد بشر است. عشق كمال‌القاي ابليس در انسان است و عين ابليسيتِ انسان است.

۲۲- و امّا دوستي و محبّت، واقعه‌اي كاملاً دگر است و فقط محصول‌معرفت است محصول معرفت نفس. انسان به ميزاني كه خود را مي‌شناسدخدا را در خود مي‌يابد و لذا خود را يعني خدا را دوست مي‌دارد زيرا خدا را درديگران هم مي‌شناسد. انسان به ميزاني كه ديگران را درك مي‌كندمي‌تواند با آنان در صلح و دوستي باشد و كسي ديگران را مي‌فهمد كه خودرا بفهمد.

۲۳ـ انساني كه نسبت به خودش جاهل است و خدا را نه در خود كه درآسمان‌ها مي‌خواند يعني خدا را بيگانه از خود مي‌داند لذا خود را هم درديگران و بيگانگان جستجو مي‌كند و اين همان واقعه‌اي است كه عشق‌ناميده شده است كه همان راز جنون و از خود بيگانگي بشر است. عارف‌كسي است كه خدا را درخود يافته باشد و چنين كسي مي‌تواند سايرين رادوست بدارد و در غير اين صورت فقط قصد بلعيدن ديگران را دارد تا شايدلحظه‌اي احساس وجود كند و اين اراده به بلعيدن غير، عشق ناميده شده‌است تا امكان‌پذير شود و شكار تسليم باشد. آدم‌خواري نام واقعي عشق‌است كه در مردم حكومت مي‌كند. حكومت‌ها نيز جملگي همين‌گونه‌انديعني عاشق‌اند، عاشق بلعيدن مردم. بنابراين در هر جامعه‌اي يعني هرحكومتي همان حكومت عشق است و هر ديكتاتوري هم ديكتاتوري‌عشق است و مردمان هم پرولتارياي عشق محسوب مي‌شوند.

۲٤ـ پس عشق، درست در نقطه مخالف معرفت قرار دارد وضدّدوستي و عدالت است و دشمن هرچه معرفت.

۲۵ـ آنچه كه باور اين حقيقت به‌غايت تلخ و تلخ‌ترين حقيقت‌ها رابسيار سخت‌تر مي‌سازد و به ابليس اين اجازه را مي‌دهد كه تحت عنوان"عشق" همچنان بر نفوس بشر حكومت كند دريايي از ادبيات عاشقانه‌است كه بر فرهنگ و ادبيات ملل مسلّط است و روح عرف و عادات و رسوم‌و آداب توده‌ها را تشكيل داده است بخصوص كه اين فرهنگ و ادبيات چه‌بسا لباس عرفان هم به تن كرده باشد. غافل از اين‌كه عشقي كه در ادبيات‌عرفاني حضور دارد و ازآن سخن مي‌رود فقط ازآن خداوند است و خداوندمظهر اين عشق و فاعل و عامل و خالق آن است و نه نفوس بشري ومعشوق هم اوست و نه بشر.

۲٦ـ عشق عرفاني حاصل عشق به معرفت است كه بين دو انسان‌عاشق معرفت رخ مي‌دهد و عمل آن از جنس ارادت است و نه تصرّف ياايثار. مثل عشق مولانا و شمس تبريزي، مثل عشق محمّد و علي. و اصلاًواقعه ارادت حاصل عشق به معرفت است. فقط عشق به معرفت است كه‌دل دو انسان عاشق معرفت را با هم متّحد مي‌سازد و قيامت برپا مي‌كند.فقط عشق به معرفت است كه بين دو انسان رابطه قلبي پديد مي‌آورد وهيچ عشق و علاقه و پيوند ديگري نمي‌تواند قلوب را به هم مربوط سازد ودوستي و انس و اتّحاد پديد آورد.

۲۷ـ فقط كسي كه درد فهميدن داشته باشد مي‌تواند ديگران را دوست‌بدارد و يا لااقل دشمن ندارد. درد فهميدن همان درد آدم بودن است وهمين درد است كه وحشي‌ترين حيوان دو پارا صالح مي‌سازد و لا غير.

۲۸ـ فقط كسي كه درد فهميدن داشته باشد اهل دل مي‌شود و لذا اهل‌محبّت. زيرا به تدريج باور مي‌كند كه به واسطه ذهن خود نمي‌تواند هيچ‌رازي از وجود خود را فهم نمايد و لذا رجوع به دل خويش مي‌كند و اهل دل‌مي‌شود. پس محبّت ميوه معرفت است نه حرص و هوس.

۲۹ـ آن فلسفه‌هايي كه مخصوصاً در عصر جديد تلاش كرده‌اند تاآبروي رفته عشق را به آن بازگردانند و از نو احيايش نمايند و ابليس رانجات دهند، عشق را به دو نوع تصرّفي و ايثاري تقسيم كرده و نوع اوّل رالعن نموده و بشر را به نوع دوم دعوت كرده‌اند. اين فلسفه‌ها در حقيقت بشررا به مغز ابليسيت يعني دعوي ايثار رهنمون شده‌اند

و عشق را هزار بارمکّارتر ساخته‌اند و در واقع عشق را صاحب فلسفه و ایدئولوژي نموده‌اند.اینان گویي که یادشان رفته که عشق همواره در لباس ایثار وارد مي‌شود وبه تدریج بلعنده مي‌گردد و ماهیتش رسوا مي‌شود. در حقیقت این بارعشق به همراه فلسفه ایثار وارد مي‌شود تا رسوایي ابلیس را جبران نماید.

۳۰- آیا اصلاً انسان از چه چیز مي‌تواندایثار کند؟ از چیزي که دارد یاندارد؟ آنچه که دارد ویا قرار است داشته باشد همانا وجود است که عین‌جاودانگي است و همان خداست در ذات انسان. آیا این همان چیزي است‌که باید ایثار شود؟ آیا این همان چیزي است که انسان ایثار مي‌کند؟ مسلّمأنه چنین است و نه چنین مي‌تواند باشد و نه چنین باید باشد. پس از چه‌چیزي ایثار مي‌کند؟ مسلّماً از عدم خویش! از رسوایي هایش! و انسان‌مجبور است که از این چیزهایش بگذرد و مي‌گذرد ولي به چه حسابي؟ به‌حساب عشق! با هزاران منّت و طلبکاري و رندي و وارونه کاري و ادّعاي‌معکوس ایثار از وجود خویش. تازه حتّي اگر بر فرض محال کسي هم ازوجود خود بگذرد، ایثار نکرده است بلکه هدیه‌اي را پس داده و به عدم خودبازگشته است و به حقّ ازلي خویش راضي شده است و تازه آدم عادل ومنصفي گشته است نه عاشق و ایثارگر. این آن کاري است که عارفان کامل‌اراده به آن مي‌کنند و وجود خود را فقط لایق خدا مي‌دانند ولي خداوند به‌آنان وجودي برتر مي‌بخشد وآن این است که آنان را خلیفه خود مي‌سازد واز مخلوقیت به مقام خالقیت ارتقاء مي‌دهد.

۳۱- انسان که به گمان خودش خیلي ایثارگر باشد حداکثر از چیزي که‌به یقین مي‌داند که عنقریب از دستش مي‌دهد پیشاپیش مي‌گذرد و این ازرندي اوست و نه عشق و ایثارش. ازآن مي‌گذرد تا بیشتر و برترش را به‌دست آورد و این حسابگري است نه ایثارگري. این ریاست نه عشق!

۳۲- هرکه هرچه خواست همان شد و پشیمان. پس صفات بشري وي‌را برخلاف اراده ذاتي‌اش رهنمون مي‌سازد. و آن که صفات و خلق‌وخوي‌طبیعي خود را پیروي مي‌کند نهایتاً با تمامیت خود و با ذاتش به ضدیّت‌مي‌رسد. و این عاقبت هر نوع عشقي است زیرا عشق همانا عشق به امیال‌خویشتن است که به واسطه صفات تغذیه مي‌شوند. و بدین‌گونه است که‌عشق ذاتاً ضد ذات انساني است و نیز ذاتاً انسان را قرباني و ایثار مي‌کندولي چنین ایثاري در عرصه اراده آگاه انسان حضور ندارد و بلکه ضدّ آن‌است. انسان عشق‌هاي خود و صفات و امیال خود را پیروي نمي‌کند تاقرباني شود بلکه منظورش کاملاً برعکس مي‌باشد. بنابراین ایثاري که درجوهره عشق نهفته است جبري است و ضدّاختیار و آگاهي انسان عاشق‌مي‌باشد. و این همان فریب عشق است که ایثار نامیده مي‌شود تا انسان‌خودش را فریب خورده نخواند. بدین‌گونه انسان جهل خودش را به نام ایثارارائه مي‌دهد.

۳۳- عشق قتلگاه اراده و آگاهي و اختیار انسان است. پس جبري جزاین براي انسان وجود ندارد. عشق نام دیگري براي "جبر" یا "سرنوشت"است.

۳۴- "عشق" آن واژه و معنایي است که انسان تحت عنوانش همه بدبختي‌هایش را قداست مي‌بخشد و مي‌تواند بدبختي‌هایش را تحمّل‌کند و حتّي آن را مبدّل به خوشبختي نماید. این از جادوي واژه عشق است.

۳۵ـ و آن‌که هیچ نخواست عارف شد و آن‌گاه دانست که چرا چیزي‌نخواسته است. زیرا همه چیز داشته است و هیچ چیزي کم یا زیاد نبوده‌است. آن‌گاه دانست آنچه را که "هیچ" مي‌پنداشته همان خدا بوده استهمان وجودش بوده است.

۳٦ـ ناخواستني‌ترین چیزها عاقبت خواستني‌ترین چیزها از آب درمي‌آید و بالعکس. الله از غایت "لا" پیدا مي‌شود و "بایستي" در عین"هستي". این رندي عالم وجود است که در بازي‌هاي بشر با عشق رخ‌مي‌نماید و انسان را از همه‌سو کیش و مات مي‌سازد.

۳۷ـ عشق‌هاي بشر همانا "اراده به بایستن" است که از نفي هستن(واقعیت) برمي‌خیزد. پس این نوع عشق‌ها کافر است زیرا ضدّواقعیت وخلقت است هر چند که این کفر همان عرصه "لا اله" مي‌باشد که در الاّالله جبراً به خاك مي‌افتد و تسلیم مي‌شود.

۳۸ـ معشوق همواره یك سوژه خیالي و ناکجاآبادي است هر چند که‌الگو و صورت ظاهري و خاکي هم دارد و یا این صورت در اندیشه و کتاب وسخن پیشاپیش بر اساس خاك ترسیم مي‌گردد و عاشق را به سوي خاك‌مي‌کشاند تا حق آنچه که هست را به وي بنمایاند و این پایان عشق و آغازحق هستي است. و تلخي حقیقت نیز از همین بابت است که عین واقعیت‌است و ایده و احساس عاشقانه را باطل مي‌سازد.

۳۹ـ پس عشق‌هاي بشري آن موتور حرکت انسان از عالم خیال به‌وادي واقعیت است تا انسان را از عرش اعلي العلییني به قهقراي‌اسفل‌السافلیني بکشاند و حق خاك را آشکار کند و کبر و انکار بشر رانسبت به خاك درهم شکند تا بشر بالاخره خاك را سجده نماید. در اینجاخاك به مثابه آیینه جمال آسمان است.

٤۰ـ عشق علي‌رغم اراده و آگاهي بشر رسالت دارد تا بشر را خاکي کند یعني رئالیست. و این حق عشق است که به ندرت کسي آن را تصدیق‌مي‌کند زیرا کلّ اراده آگاه بشر را باطل و پوچ مي‌سازد.

٤۱ـ عشق همان اراده ضدّاراده است: جبر اختیار! و یا اختیار جبري.

٤۲ـ عشق فقط در پایان کار نیست که منجر به نفرت مي‌شود بلکه ازهمان آغاز چنین است. انسان نسبت به کسي شدیدتر ابراز عشق مي‌کندکه به وي شدیدتر نیازمند باشد و این ابراز عشق دقیقاً براي کتمان نیاز وجبران احساس حقارت و حسد است.

"عشق" نام مستعار دیگري است که بر "نفرت" نهاده‌اند زیرا ذاتاً انسان از کسي که او را نیازمند مي‌کند بیزار است. ولي هرگاه که دیگر آن‌نیاز منتفي شد و یا برآورده نشد نفرت بارز مي‌گردد و دیگر نیازي به ادا واطوار عاشقانه نیست. اگر نیاز جنسي شدیدترین ابراز عشق‌ها را پدیدمي‌آورد به این دلیل است که شدیدترین نیازهاست.

۴۳ـ انسان فقط كسي را مي‌تواند قلباً دوست بدارد كه وي را به سوي‌بي‌نيازي هدايت كند و نه اين‌كه نيازهايش را برآورده سازد زيرا هر نيازي‌در انسان هرچه بيشتر برآورده شود حريص‌تر مي‌شود و فرد را هم دريوزه‌ترمي‌سازد. اين است كه معشوق‌هايي كه بيشتر تسليم هستند و نيازها رابيشتر پاسخ مي‌گويند بيشتر منفور واقع مي‌شوند. اين يك قانون ذاتي دربشر است. اين معشوق چه حكومت باشد چه ارباب و رهبر و چه جنس‌مخالف و يا والدين و فرزندان و چه خود خدا باشد. به همين دليل‌انسان‌هايي كه بيشتر مورد رحمت خدا قرار دارند و از عيش بيشتري‌برخوردارند كافرترند مثل فرزندان عزيزدردانه و يا همسران مطيع.

۴۴ـ هر چيزي ذاتاً و خواه‌ناخواه ضدّخويشتن است. و اين همان عشق‌و ايثار جبري است و كلّ جهان و جهانيان جبراً عاشق‌اند زيرا به سوي‌تباهي و فنا مي‌روند و اين راز بقا است. ولي بندرت انساني به فنا عشق‌مي‌ورزد.

۴۵ـ هركه با اين ضديت ذاتي خويشتن بر عليه خويشتن راضي شودعارف است و تسليم حق عشق شده است، عشقي كه در تضادّ كامل باعشق‌هاي ارادي و آگاهانه بشر است. و اين عشق به عشق است: عشق به‌ضديت با اراده و اميال خويشتن! و اين عشق عارفانه و ديني است و به‌مثابه عشق به فنا مي‌باشد كه بقا را آسان مي‌سازد و تضادها را از ميان‌برمي‌دارد و انسان را يگانه مي‌كند و با واقعيت به صلح و اتّحاد مي‌كشاند.

۴۶ـ پس عمل ايثارگرانه اگر هم در بشر معنايي داشته باشد كه آنهم‌نسبي است فقط ايثار از اراده و آگاهي خويشتن مي‌باشد كه در معناي‌نهايي ايثار از خود معشوق‌ها و معبودها و آرمانهاست.

۴۷ـ عشق يعني ابتلاء جبري و لذت‌بخش به اراده ديگري. و با زجرخوشي از اراده خود در رابطه با غير گذشتن. پس هر عشقي تجربه تبديل‌اختيار به جبر است. هر عشقي يك اختيار جبري و يك جبر اختياري‌است. پس عشق در ذاتش واقعه‌اي فراسوي جبر و اختيار مي‌باشد كه جبررا عين اختيار مي‌سازد و بالعكس.

۴۸ـ عشق تجربه غايت خودپرستي است كه دعوي از خودگذشتگي‌مي‌كند و به طرزي ناخواسته مجبور به ايثارگري از اميال و افكار خودمي‌شود. خوديت هر بشري در تجربه عشق به قلمروي جنوني مي‌افتد كه‌غايت خودپرستي را مبدّل به خودبراندازي مي‌كند.

۴۹ـ فقط در تجربه عشق است كه هر انساني به وضوح مي‌بيند كه‌خودش نيست در عين حال كه شديداً خودش است. فقط در عشق است كه‌انسان ماهيّتاً دوگانه و شقه مي‌شود و اين آغاز خروج بشر از قلمروي‌حيوانيت است. اين همان واقعه به خودآمدن است: من و خودم! و به تدريج‌سه تا مي‌شود كه اين سوّمي شاهد بر آن دو تا است.

۵۰ـ ايثار در معناي واقعي‌اش فقط حاصل عشق به فنا است كه به‌لحاظ معنا مي‌تواند مترادف عشق به خدا باشد كه در قلمروي جهان‌هستي حضوري محسوس و معيّن ندارد، هيچ حساب مادّي نيز با بشرندارد و پاسخ ايثارگري بشر را هم به معنا مي‌دهد كه نهايتاً به آخرت محوّل‌مي‌شود كه دوره پس از مرگ است. پس گذشتن از خود بخاطر خدا، تنهامعناي واقعي ايثار مي‌تواند باشد هر چند كه اين نيز ايثاري ناب نيست چراكه بالاخره اجر معنوي و روحاني

مدنظر است هر چند كه محوّل به آينده‌اي‌دور باشد و بالاخره حساب است نه ايثار. پس انسان را با ايثار، كاري نيست‌و بهتر است از اين معنا درباره خود دست بكشد و از آن فرا رود.

۵۱. عشق به فنا در وادي معنا تنها واقعه‌اي است كه مي‌توان آن راعشق ناميد و در آن از ايثار حقيقي و ناب سخن گفت زيرا عشق اگر با ايثارمحك زده مي‌شود واقعه‌اي يك طرفه است نه دو طرفه. هر رابطه دوطرفه‌يك تجارت است.

۵۲. عشق به فنا "و نه عشق به خداي حسابگر و اجردهنده" حاصل‌عشق به مردمان است. اين مردمان‌اند كه عاشق را به سوي فنا مي‌رانند:اگر عاشق ما هستي نابود شو! اگر عاشق ما هستي فقير، حقير، بي‌آبرو وبي‌كس شو! اگر عاشق ما هستي برو گم شو! اگر راست مي‌گويي كه عاشق‌ما هستي پس بيا تا تو را به لجن بكشيم و هيچ و پوچت سازيم و تو رابكشيم! و اگر همچنان عاشق ماندي پس راست مي‌گويي و ما هم بعد ازنابودي‌ات تو را باور خواهيم كرد و دوستت خواهيم داشت. امتحاني كمتر ازاين براي عشق وجود ندارد. پرستش پيامبران و قديسين پس از مرگ‌حاصل همين واقعه است.

۵۳. بزرگ‌ترين و تنها مشكل عاشق اين است كه نمي‌داند از معشوق‌خود چه مي‌خواهد. آيا بايد خودش را فداي او كند و از همه چيزش در رابطه‌با او بگذرد و يا بالعكس معشوق بايد فداي خواسته‌هاي او شود.
اين تناقض و ديالكتيك در همه اميال و احساسات و كردار و گفتارعاشق به طور واضح حضور دارد. اين همان استهلاك و فرسايشي است كه‌هر رابطه عاشقانه‌اي را مبدّل به عذابي فزاينده مي‌كند و آتش برپامي‌سازد. تا آنجا كه عاشق لحظه‌اي مي‌خواهد خودش را بكشد و لحظه‌اي‌ديگر معشوقش را، فقط همين را احساس مي‌كند كه يكي از طرفين‌اضافي است و بايد فنا و فداي طرف مقابلش شود.

۵۴. حق ذاتي عشق اين است كه هر دو طرف رابطه را فنا و باطل‌نمايد و چنين هم مي‌كند.

۵۵. عشق، وجود فرد را به تجربه عدم مي‌كشاند زيرا هر چيزي جز به‌واسطه ضدش درك و دريافت نمي‌شود. پس هدف ذاتي عشق همانارجعت به وجود خويش و پذيرش تنهايي است زيرا تن و تنهايي هر كس‌همانا ظرف وجود او است. انسان تا عدم را تجربه نكند قدر وجود و تنهايي‌را نمي يابد. ولي بسيار اندك‌اند كه اين حق را درك كنند و تماماً بپذيرند.انسان اصلاً براي فرار از وجود خويش كه همان تنهايي است عاشق‌مي‌شود. عشق يعني گم‌وگور شدن در غير.
پس عشق واقعه‌اي ضد وجود است ولي هدف ذاتي‌اش همانا وجوداست آن‌گاه كه خيانت و فراق رخ داد و هر كس به فرديّت و تنهايي خودرجعت داده شد. پس فراق يا خيانت غايت جبري هر عشقي است.

۵۶. كسي كه عشق را فهم نمايد از جنونش رسته و لذا ديگر عاشق‌نمي‌شود و بلكه فقط دوستي مي‌كند، و عاشق اگر بخواهد عشق را در خودفهم نمايد بايد كاملاً وارونه شود تا بتواند سر پاي خودش قرار گيرد زيراعاشق با سرش راه مي‌رود و معلّق است، و كسي كه عشق را در همه اركان وابعاد و اجزايش درك كند همه ارزشها و

باورهايش كاملاً معكوس مي‌شود.فهم عشق كامل‌ترين و عميق‌ترين فهم‌هاي بشر است و انتخابي‌ترين‌ادراك را به ارمغان مي‌آورد. كسي كه عشق را فهم كند همه وجود خويش رادر همه جوانبش درك كرده است و كلّ جريان جنون و ابطال و راز تناقض‌را درك كرده است، همچنين حق ديالكتيك را و نيز ناحقي‌اش را.عشق‌شناسي كمال خودشناسي و خداشناسي است و كمال انسان‌شناسي،جامعه‌شناسي، روان‌شناسي و شناخت‌شناسي را به همراه مي‌آورد و كمال‌معرفت ديني را همچنين كمال كفرشناسي را.

۵۷- و امّا تعشيق: تظاهر به عشق!

تعشيق همان فسق است و فسق هم راه و روشي جز اين ندارد: من‌آمده‌ام كه خود را فناي تو سازم و تو را خوشبخت سازم! و بدين ترفند است‌كه مي‌خواهم طرف مقابل را تصاحب نموده و فداي خود سازم.

۵۸- فسق محصول جادوي واژه "عشق" است.

۵۹- آن‌كه مي‌گويد "من عاشق تو هستم" يعني: "من مريد تو هستم‌پس بخواه تا اجابت كنم، من خداي تو هستم مرا بپرست تا همه اميالت رابرآورده سازم و بهشت را از آن تو سازم: مريد من شو تا مريد تو شوم، همه اميالم را برآورده ساز تا همه اميالت را برآورده سازم." و اين تضادّي ذاتي وعريان است و لذا واقعه‌اي محال مي‌باشد، و اين منطق تعشيق است و لذاجز بطالت و جنون عاقبتي نمي‌تواند داشته باشد.

۶۰- آن‌كه عشق را علناً ادّعا مي‌كند چه جنسي باشد چه عقيدتي ياسياسي و اجتماعي و هنري و... مبتلا به دروغي اندر دروغي دگر است و اين‌همان تعشيق است: عشق‌نمايي! و تجربه عامّي بشري از عشق همين‌است به عنوان تجارتي به غايت مرموز و موذي و مافيايي و هلاكت‌بار كه برمدار واژه "عشق" فعاليت مي‌كند و سوداها در سر دارد ولي به ناگاه منفجرشده و اسرارش آشكار مي‌گردد و نفرت و جنون و انتقام بارز مي‌گردد. وآنچه كه در ذهن باقي مي‌گذارد يك فريب جادويي است. اين مذهب‌غريزي و جاهلانه بشر است كه حتّي مذاهب الهي را نيز تحت‌الشعاع قرارداده و مبدّل به مذهب ضد مذهب و نفاق مي‌نمايد. مذاهب تعصّب‌بار درواقع محصول تعشيق عقيدتي است و ادّعاي عشق به خدا و پيامبران ورهبران مذهبي دارد و در حقيقت همان نفاق مي‌باشد.

۶۱- عشق، تجربه دروغ است ولي تعشيق يك دروغ مضاعف وتودرتو مي‌باشد.

۶۲- تعشيق يك ايدئولوژي است و ايدئولوژي ابليس مي‌باشد كه درهمه عرصه‌هاي عاطفي و عقيدتي و علمي و سياسي و هنري به كار گرفته‌مي‌شود و هسته مركزي هر مكر حساب شده‌اي مي‌باشد چه عشق به‌فرزندان باشد چه عشق به ناموس و وطن و خلق و طبقه كارگر و يا عشق به‌رهبر و فلسفه و رسم و نمادي مذهبي يا قومي. تعشيق همان دروغ مبدّل‌به ايدئولوژي شده مي‌باشد. عصر ايدئولوژي‌ها همان عصر دروغ‌هاي‌بزرگ و رسوايي است كه فقط در لباس عشق پنهان شده است: عشق به‌آزادي و برابري و وطن و بشريت و... و عشق به علم و تكنولوژي و هنر.عشق، آخرين توجيه براي هر جرم و جنايتي است و اوّلين توجيه براي هردروغي. و نيز تنها دليل تبرئه كردن

خـود از وجـود خويشـتن كـه: مـن نبودم!عشـق، آخـرين توجيـه بـراي رهـايي از هـر وظيفـه و مسـئوليّتي اسـت و تعشيق‌همانا ايدئولوژي وظيفه ناشناسي و بي‌اخلاقي و هرج‌ومرج و تجاوز است.

٦٣- عشق در منطق خودش از زبان بشر علناً مدّعي است كه: من‌مسئول خودم نيستم بلكه مسئول ديگران هستم. از دروغ بودن اين ادّعاهمين بس است تا ذات دروغين هر عشقي مسلّم گردد. يعنـي آدم عاشق‌مسئول اين امر است تـا ديگري را خوشبخت نمايد نـه خودش را. به لحاظ معرفت ديني بـه خـوبي روشن است كـه تـا چـه حدي اين ادّعا ذاتـاً ضدّديني‌است و علناً كافرانه و كذّاب مي‌باشد زيـرا خداونـد از هـر بشري دربـاره سرنوشت خـودش سئوال مي‌كنـد نـه سرنوشت ديگران. پس "عشق"توطئه‌اي تمام عيـار بـر عليـه ديـن مي‌باشد و ذاتـاً ابليسـي اسـت. ايـن توطئـه‌در تمـدّن جديد جهان در غرب مبدّل به ايدئولوژي گرديده است و تخم‌امپرياليزم است.

٦٤- فقط و فقط يك نوع عشق است كه در ميان بشر واقعاً عشق استو آن رسـالت انبيـاي الهـي مي‌باشد كـه مـأمور ابلاغ عشق خدا به مردمان‌مي‌باشند و تازه خود آنـها به شدّت از طرف خدا منـع شده‌اند كـه مبـادا اين‌عشق را از آن خود پندارند و خودشان دعوي عشق بـه مردم نمايند. منع‌اصرار در هدايت و رسالت كـه مكرراً در قرآن خطـاب بـه پيـامبران آمـده اسـتدال بـر ايـن ممنوعيّت دعوي عشـق از جانـب پيـامبران بـه مـردم اسـت.پيامبران فقـط حـاملان و رسانندگان عشق خالق به مخلوق مي‌باشند آن‌هم بـي‌هيچ اكراه و اصراري. اصرار پيامبران در ابـلاغ اين عشـق در رأس‌خطاها و گناهان آنـان قلمداد شده است كـه در قرآن مذكور است و چـه بساپيامبراني از اين بابت دچـار عذاب شده‌اند يعني از بابت دعوي عشق ازجانب خودشـان نسبت بـه مـردم. در قرآن آمـده است كـه اگر پيامبران دچـارامر مشتبهي شوند و در رسـالت خود اصرار ورزنـد ممكن است نبوّت خـود رااز دست بدهند و حتّي كـافر شـوند. يعنـي ادّعاي عشق و عشق‌نمايي ازجانب پيامبران در جهت نجـات و رستگاري مـردم عين كفر است تـا چه‌رسد بـه چنين ادّعايي از طرف انسان‌هاي ديگر، مثل دعوي عشق به‌عدالت و آزادي و نجـات جامعه از جانب آزادي‌خواهـان. يعنـي وقتي كه‌پيامبران كه واقعاً حامل نور عشق خدا بـراي مردم مي‌باشند حقّ ادّعاي‌عشق ندارنـد تكليف سايرين معلـوم است. زيرا همه مدّعيان عشق در واقع‌ادّعاي نجات ديگري را دارند و اين ادّعا در نزد خدا همان كفر است زيـراچنين ادّعايي در نفس بشر ناممكن و دروغ است. يعنـي بشر ذاتـاً نمي‌تواندعاشق باشد و ايثـار كند زيـرا خـودش محصـول ايثار است.

٦٥- و امّا ايده و اساسـي‌تر از آن و طبيعي‌تـر و صـادقانـه‌تر از آن احساس‌عشق بـه نجـات ديگـري يـا ديگـران كـه بـه صورت اراده به خوشبخت ساختن‌ديگران عمل مي‌كند در هر بشري كمابيش حضور دارد و در واقع اراده بـه‌دگرگون ساختن سرنوشت ديگران است و ديگران را علـي‌رغم ميلشـان‌متحوّل سـاختن و بـه راه و روش جديـدي انـداختن. ايـن عشق و اراده،كارخانـه ستم ويژه‌اي است كه بس لطيف و شرافتمندانـه بـه نظر مي‌رسدولي ذاتي‌ترين حقّ انسـان را كـه همـان گـوهره انسـانيت انسـان اسـت، پايمال‌مي‌كنـد و آن پايمـال سـاختن اختيـار و انتخـاب اسـت. ايـدئولوژي‌هاي مدرن‌مشهورترين و جهاني‌ترين جلوه اين عشق و اراده ويژه محسوب مي‌شوندكه كـانون اشد ستم و ديكتـاتوري و فاجعه و نفرت در تاريخ جديد هستندمثل ايدئولوژي ليبراليزم و يا انواع نظام‌هـاي ايدئولوژيكي كـه جامعـه بي‌طبقـه را نويد مي‌دهند و يا ايدئولوژي‌هايي كه بر اساس اخلاق و يا يك‌شريعت بنا شده‌اند و مدينـه فاضلـه‌اي را مدّنظر دارنـد. اين ايدئولوژي‌ها به‌لحاظي همانا رسالت‌هاي انبياي الهي هستند كه مبتلا بـه اصرار و اكراه‌شـده و بـه كفر گراييده‌اند

هر چند که بیان و منش مذهبي داشته باشند.نهایتاً ضدّديني از آب در مي‌آيند زيرا ذات دين بر اختيـار و انتخـاب است کهذات انسان را هدف قرار داده است. و کل اين اکراه و اجبار و ستم تحت‌لواي عشق به نجات مردم است که بـه فعل مي‌آيد و به خودش حق هرجنـايتي را مي‌دهد و نهايتـاً خود مردمـي را کـه ميل بـه نجـات ندارنـد قتل عام‌مي‌کند، قتل عامي عاشقانه!

٦٦- در ذات هر اراده‌اي ضدّ تماميّت همـان اراده حضـور دارد: اراده بـه‌خود و اراده بـه بي‌خـودي: اراده بـه ظهـور و بقـا و اراده بـه تقيـه و فنـا: اراده به‌خودپرسـتي و اراده بـه از خـود گذشـتن: اراده بـه بـود و اراده بـه نبـود! و عشـق دربشر همان اراده به خود است که تظاهر به بي‌خودي مي‌کند، اراده به‌خودپرستي که جبراً تحت‌الشّعاع اراده به ايثار قرار گرفته و جان مي‌کند.اصلاً عشق حاصل اين تضاد و تقابل عظيم است و دوگانگي‌اي جز اين دربشر نيست. اراده اوّلي کافرانه است و دوّمي مؤمنانـه. و بشر بين اين دو اراده‌که هر دو ذاتي است در نوسان و رفت‌وبرگشت مي‌باشد. ولي در آن واحديکي از اين دو اراده فعال مي‌باشد. در هر صفت و عمل و انديشه واحساسي از بشر اين هر دو اراده حضور دارد يکي آشکار و ديگري پنهان.

٦٧- اين دو نوع اراده متضـاد کـه رابطـه سخت ديـالکتيکي و اتّحـادي بايکديگر دارنـد کـانون دو نـوع درك و دريافت احساس وجود در انسان است:وجود تصرّفي و وجود ايثاري! انسان يا به واسطه آنچه که کسب کرده‌احساس وجود مي‌کند و يا به واسطه آنچه که از دست داده است. اين چيزهاهم مي‌تواند مادّي باشد هم معنوي و يا عاطفي. به بيان ديگر احساس‌وجود در عامّه بشري حاصل دادوستد مي‌باشد، حاصل سود و زيـان، حاصل‌پيروزي و شکست، حاصل سـلطه‌گري و سـلطه‌پذيري، حاصـل ظالميـت و يامظلوميـت، حاصـل مالکيـت يـا مملوکيّـت، حاصـل وضـع عاشـقيت يامعشوقيت. اين دو اراده در واقع همان اراده به خير و شر نيز مي‌باشد وکـانون بـروز اعمـال خيـر و شـر اسـت. اين همان اراده به وجود و اراده به‌فناست.

٦٨- ولي انسانيت و آن روح انساني هيچ‌کدام از اين دو اراده نيست‌بلکه شـاهد بـر رابطـه ايـن دو و مـردّدبين اين دو است که گاه حامي اين و گاه‌حامي آن ديگري است و گاه از اين دو فرا مي‌رود و واقعاً در مقام شاهدمحض بر مي‌آيد و اين وضع سوّم همان وضع عارفان است که بالاخره آن‌دو اراده را يگانـه مي‌سازد و به همين دليل بـه ايـن انسـان، موحد مي‌گوييم.ولي مقـام شـهادت و معرفت بـراين دو اراده در انسـان‌ها بسيار کميـاب و ياکم‌رنـگ و ضـعيف اسـت و فقـط در جريـان خودشناسـي اسـت کـه قدرت‌مي‌يابـد و موجـب خلـق انسـانيّت مي‌گـردد کـه همـان معرفـت اسـت کـه مقامي‌فراسوي خير و شر است و فراسوي ظلم و عشق غريزي.

٦٩- اراده به تصرّف و اراده به ايثار هر دو اراده فرضي و کاذب هستند ولذا احساس وجودي که از هر کدام از اين دو نصيب صاحبش مي‌شودسطحي و گذرا و فريبنده است زيرا انسـان نـه واقعاً مي‌توانـد مالـك چيزي‌شـود و نـه واقعـاً چيـزي از خـودش دارد کـه بخواهـد آن را ايثـار کنـد. ايـن دو اراده‌در انسـان دو آزمايشـگاه وجـود و فنـا بـراي انسـان هستند که مزّه خير و شر رابـه او مي‌چشانند و کفر و ايمـان را. ولـي از آنجـايي کـه هر دو بـي ريشـه ومشروط و متناقض هستند براي انسان وجودي پايدار و مطمئن پديدنمي‌آورند و او را به هيچ احساس باور يقيني نمي‌رسانند که

يگانه باشد، ولي‌راه يگانگي و فراسويي را به او نشان مي‌دهند راه بي‌حسابي و دوستي وبي‌نظري را، راه خدا را و راه معرفت را.

۷۰ـ كلّ عالم وجود در انواع و طبقات بي‌نهايت گوناگونش تجلّي‌رويارويي اراده به ظهور و اراده به فنا است. اين تضاد كه دليل اتّحاد است‌همان حقّي است كه كلّ جهان از آن پديد آمده و بر آن استوار است وانسان مجراي درك اين حق است زيرا موجودي بينابيني است و درست برروي خط ذاتي اين تضاد قرار دارد. انسان همان مرز بين بود و نبود است.در اين ميانه برخي به اين‌سو مي‌گرايند و برخي به آن سو و توده‌هاي عامّي‌حافظ طبيعي اين خط وسط مي‌باشند و تمام بار اين حق، بر دوش‌آنهاست: امپراطور، قديس، توده‌ها!

۷۱ـ هيچ چيز و هيچ بشري به خودي خود مطلقاً وجودي خودي ندارد.بلكه حاصل رويارويي آن دو اراده است يعني محصول رابطه است. وجودفي‌النّفسه (وجود خودي) عين فناست كه مترادف با معناي خداست. جزخدا يعني چيزي كه مطلقاً در عرصه مادّه و معنا احساس وجودي ندارد،وجود في‌النّفسه ندارد. به همين دليل به لحاظ معرفت ديني هر آنچه كه دراحساس و انديشه و حواس گنجد خدا نيست و خدا برتر است. يعني جزخدا، همه بي‌خود و بي‌وجود و بيگانه از خويش هستند و اين همان دليل‌وضعيتي است كه انسان آن را در خودش عشق ناميده است. پس عشق درحقيقت همان بي‌وجودي است و آثار و كردار انسان بي‌وجود. عدمي كه درجستجوي وجود است، بي‌خودي كه تشنه خود است: اين معناي حقيقي‌عشق است ولي انسان معمولاً از اين حقيقت بيگانه و بيزار است و اين‌معنا را به كلّي وارونه مي‌سازد و اين وارونگي را عشق مي‌نامد. اين عشق،ضد عشق است.

۷۲ـ كسي كه حق عشق را درك كرده باشد در واقع حق نياز خود به‌وجود را درك كرده است و لذا بر نياز خود متواضع و صادق مي‌شود نه اين‌كه‌دعوي ايثار كند. به همين دليل دعوي ايثار درست در نقطه مقابل حق‌عشق قرار دارد و ضد عشق است و مدّعي‌اش را ديوانه و منافق مي‌سازدزيرا او نياز خود را لباس بي‌نيازي و ناز پوشانده است، گدايي كه تظاهر به‌شاهي مي‌كند: عدمي كه تظاهر به وجود مي‌كند. بجاي اين‌كه بگويد "من‌محتاج وجودم و كسي به من وجود ببخشد" مي‌گويد: "من بي‌نياز از وجودم‌بياييد تا به شما وجود بخشم". اين همان كفر به معناي هسته مركزي هرادّعاي عشق است كه كانون هر دروغ و ريايي مي‌باشد چون دروغي‌اساسي‌تر از اين نيست كه انسان عدم خود را به جاي وجود به ديگران‌عرضه كند و آنها را بدهكار و مديون خود سازد تا براي جبران اين بدهي‌وجودشان را تصاحب كند. اين كلّ واقعه عشق‌نمايي بشراست و كلّ جريان‌ستم و كفر.

۷۳ـ آنچه كه به انسان عرضه شده (آن امانت الهي) مقامي برتر ازوجود و عدم است و انسان ذاتاً در فراسوي اين دو قرار دارد ولي خودش رابين اين دو سرگردان و مستهلك كرده است و تاب پذيرش هيچ‌كدام را هم‌ندارد. عشق خاص انساني كه لايق انسانيت باشد همانا عشق به همين‌وضعيت است و شكر درباره اين مقام. اين شكر و عشق و رضا البته فقطحاصل معرفت نفس مي‌تواند باشد و لاغير. اين عشق دقيقاً عشق به‌لطف و قدرت خداوند است در خويشتن.

۷۴ـ عشق در معناي حقيقي‌اش يعني عشق به هر آنچه که هست ورخ مي‌دهد، و اين يعني عشق به اراده و قدرت و خلقت خداوند. اين عشق‌فقط حاصل معرفت است، معرفت به آنچه که هست و فقط عارفان کامل‌مظهر چنين عشقي هستند: جهان به مثابه عشق و دگر هيچ! و دشمني‌مردمان با عارفان از همين روست که چرا عاشق واقعيت و وضع موجود درهمه حال هستند. اين عشق آيينه انکار و جهل مردمان است و ناحقّي اين‌کفر را عيان مي‌سازد و لذا عداوت برمي‌انگيزد. عارفان در ميان مردم به‌مثابه سپر بلاي خدا هستند و مردمان همه فحش‌ها ، عداوت‌ها و کفران‌خود را نثار عارفان مي‌کنند و بدين طريق از خدا انتقام مي‌ستانند. عارفان‌بر اين عداوت هم، صبور بلکه شاکرند. اينان جمال عشق در ميان‌مردم‌اند. چنين انسان‌هايي مقصود خداوند از خلق عالم و آدم هستند.اينان جانشين خدا در ميان مردم هستند. اينان عاشق‌اند هم بر خدا و هم‌بر مردم. زيرا مردم را هم ابزار فعل خداوند مي‌يابند يعني عمله عشق. لذاشقي‌ترين دشمنان خود را نيز دوست مي‌دارند زيرا چيزي جز عشق‌نمي‌يابند. هرچه که عشقي خالص‌تر و عارفانه‌تر و شديدتر باشد عداوت‌مردمان نسبت به آن بيشتر است. اين همانا عداوت جهل بر عليه معرفت‌است زيرا عشق تماماً حاصل معرفت است. عشق کور غريزي و احساسي‌محض اتفاقاً آنتي‌تز عشق حقيقي است و تماماً شقاوت و تصرّف و ستم‌است. تاروپود عشق تماماً از معرفت بر نفس خويش و خداشناسي درواقعيت است.

۷۵ـ عشقي که در قلمروي فرهنگ عامّه از جنس آتش و آتشين است‌همانا جهل و"اراده به تصرّف" است که از فرط ناکامي گاه به"اراده به ايثار"پناه مي‌برد و منافق مي‌شود. آتش اين نوع عشق همان آتش دوزخ است واز کفر و عداوت و آدم خواري مي‌باشد و عذاب انکار واقعيّت است. عشق‌عارفانه تماماً از نور و عشق جاهلانه از نار است.

۷۶ـ آنچه که در عرصه عشق‌ها و علايق و تلاش‌هاي علمي، فني،هنري، اقتصادي و سياسي بطالت ناميده مي‌شود که امروزه مبدّل به‌فلسفه نيهيليزم شده است همانا حقّ ابطال عشق‌هاي کافرانه مي‌باشد که‌ذاتاً ضدّعشق است و همه آرمان‌هاي سلطه‌گرانه را به انهدام مي‌کشاند.بطالت‌هاي مربوط به عرصه مذهب و اخلاق هم حاصل بروز حق ابطال‌عشق‌هاي ايثارگرانه و منافقانه است. آنچه که نهايتاً از مرد يك فاشيست‌يا نيهيليست مي‌سازد و از زن يك روسپي ، همين حق ابطال مي‌باشد.اين بروز پوچي عشق‌هاي تصرّفي و ايثاري است.

۷۷ـ ادّعا و احساس ايثار، حاصل طبيعي شکست در اراده به قدرت وتصرّف است يعني همان از بي‌چادري خانه‌نشين شدن است و يا ماست‌ريخته را نذر اين و آن نمودن، عشق ايثاري که همان نفاق است حاصل‌کفري منهدم شده مي‌باشد که امکاناتش را از دست داده است. مثل‌گرايشات درويشي در ميان سرمايه‌داران ورشکسته و ديکتاتورهاي ساقط شده.

۷۸ـ در دين خدا، انسان هرگز امر به ايثار کردن نشده است بلکه امر به‌تقوي و تعادل و انصاف شده است به همين دليل رهبانيت و رياضت‌کشي‌در واقع دين ابليس در مقابل دين خداست زيرا کارخانه نفاق و مکر است وهمان کفر و تجاوز است که مظلوميّت نمايي و عشق‌نمايي مي‌کند. همان‌اژدهايي است که از فرط بي‌آلتي افسرده شده است و کبّاده عشق بر دوش‌مي‌کشد. براي فرار از انجام وظايف به ايثارگري پناه برده است.

۷۹- اگر انسان در هر تلاشي به عبث مي‌رسد آن است كه انسان‌موجودي ميانه‌بين بود و نبود است و ذاتاً موجودي فراسوي بود و نبود است ولذا فراسوي خير و شر است. دعوي‌هاي عاشقانه از هر دو نوعش پناه بردن‌به بود يا نبود است و چون انسان ذاتاً برتر از هر دو نوع است به عبث وبن‌بست مبتلا مي‌شود. عشق بودي و عشق نبودي هر دو، عشق‌هايي غيرانساني و محكوم به ابطال مي‌باشند.

۸۰- هر موجودي مادّي يا معنوي حاصل هم‌آغوشي بقا و فنا است. درعلم فيزيك هم، ماده در آغوش ضدّماده قرار دارد. جهان هستي يك‌مثنوي است و اين مثنوي عشق است. اين اتّحاد در عين تضاد را بايددرك نمود و از آن فرا رفت. در اين فرارفتن است كه يگانگي يافته مي‌شودو مثنوي و ديالكتيك از ميان مي‌رود.
۸۱- انديشه و احساس ايثار منشأ هر عداوت و كينه و جنايتي‌مي‌باشد. چرا كه بر دروغ‌ترين ادعاها و واقعيت‌ها استوار است. اين انديشه‌و ادّعا و احساس در صاحبش ميل به بلعيدن طرف مقابل را پديد مي‌آورد ودر طرف مقابل هم نفرت را برمي‌انگيزد، هر فساد و فتنه‌اي برخاسته ازچنين را بطه‌اي مي‌باشد.

۸۲- آنچه كه تقوي و اخلاق ناميده مي‌شود، امر به ايستادن و مقاومت‌كردن بر خط وسط بين آن دو اراده وآن دو عشق است. و به هيچ سو گرايش‌نيافتن، نه به سوي تصرّف و نه به سوي ايثار، نه ظلم كردن و نه ظلم‌پذيرفتن، نه بلعيدن و نه بلعيده شدن.
آن‌كه بر روي اين خط وسط بايستد مي‌تواند از ميانه فرا رود، و اين‌تعالي و رستگاري و رفتن به سوي يگانگي است. البته كه مدّت زيادي‌نمي‌توان بر روي اين خط ايستاد و باقي ماند و به افراط و تفريط نگراييد وكافر يا منافق نشد و يا ظالم يا مظلوم نگرديد. انسان در عرصه اخلاق وتقوي بايستي كمر همّت به كسب معرفت نفس بندد و اين همان قدرت‌پرواز و رخت‌بربستن از اين ميانه است. زيرا هدف دين و شريعت هماناتوحيد است و نه تا ابد در دوگانگي و جدال ميان آن دو اراده ماندن، اين‌ماندن اگر طولاني شود و موجب معرفت نگردد به استهلاك مي‌گرايد وانحراف، اجتناب‌ناپذير مي‌شود يا به سوي كفر آشكار مي‌رود و يا نفاق، كه‌لباس عشق بر تن دارد. در غير اين صورت انسان يا تبهكاري آشكارمي‌شود يا ملوس و عاشق‌پيشه.

۸۳- عشق‌هاي بشري عموماً حاصل نفرت و وحشت از خويشتن‌است. اين نفرت و وحشت حاصل عدم شناخت خويشتن است همان‌طوركه انسان از تاريكي وحشت دارد و مي‌گريزد. معرفت نفس موجب روشن‌شدن باطن انسان مي‌شود و لذا روابط و تماس‌هاي عاشقانه وقايعي درظلمت است و جز سوءتفاهم حاصلي نمي‌تواند داشته باشد. دوستي حاصل‌شناخت است و عشق حاصل جهل، لذا دوستي و عشق ذاتاً ضدّيكديگرند.

۸۴- كسي كه دين و اخلاق را مترادف ايثارگري مي‌فهمد مطلقاً آن رانفهميده است. اين نوع دين و اخلاق دقيقاً همان مذهب ابليس است ومذهب ضدّمذهب است. مذهب ضدّمذهب معلول انديشه و ادّعاي ايثاراست يعني معلول عشق‌نمايي بشر است. نفاق ديني همان ادّعاي عشق‌است كه به صورت فلسفه مذهبي تدوين شده است، كفري كه درلباس‌عشق پنهان شده است.

۸۵- اگر عشق در عمل حقيقي همان ايثار و فنا شدن باشد اين كارفقط كار خداست و حاصل اين كارش همان جهان هستي است كه بر جاي‌او قرار گرفته و او خود از ميان رفته است. ايثار يعني خلق كردن و هستي‌بخشيدن، پس ادّعاي ايثار در واقع ادّعاي خدا بودن است. كسي كه‌نمي‌تواند پشه‌اي را خلق كند چگونه ادّعاي عشق و ايثار مي‌كند؟

۸۶- پس بشر چون نمي‌خواهد عادل و منصف و وظيفه‌شناس باشد به‌احساسات و ادّعاها و رفتارهاي دروغين عاشقانه پناه مي‌برد. اين عشق‌ضدّعدالت است و هر ستم كه رخ مي‌دهد حاصل اين فريب‌كاري عاشقانه‌است.

۸۷- انسان حيواني است ظالم كه براي تقديس ظلمش دعوي عشق‌مي‌كند.

۸۸- آن‌كه عاشق خودش باشد خالق مي‌شود و فقط خداست كه خالق‌است و عاشق خودش.
خلقت از قدرت عشق است و معرفت و فقط آن‌كه خود را كاملاًمي‌شناسد عاشق خود مي‌شود و خودش مي‌شود و براي خودش كفايت‌مي‌كند و نيازي به ظهور و بروز ندارد و اين مقام خدايي است كه قدرت‌خلق غير را دارد تا بر جاي خودش قرار دهد.

۸۹- عشق خدا از بي‌نيازي و يگانگي و قدرت اوست ولي عشق بشري‌از بيگانگي و نياز و ضعف اوست. پس اين دو عشق ضدّ يكديگراند.

۹۰- عالم مادّه همانا ظهور عدم است و عرصه بي‌وجودي و بي‌خودي‌است در قبال وجود خدا. و اين عرصه عشق است: جهان هستي به مثابه عشق و ديگر هيچ!

۹۱- هر چيزي به اين دليل وجود دارد كه حدود دارد و هركه بتواندحدود خود را لمس و درك نمايد و بپذيرد وجود خود را يافته است و اين‌يعني درك و پذيرش تنهايي خود.

۹۲- عارف كسي است كه حدود وجودش را كه همان حدود عدم اوست‌درك كرده و پذيرفته است و لذا تنها شده است و صاحب وجود. و انسان‌تا عدم خود را درك و باور نكند گوهره وجودش را نمي‌تواند درك و تصديق‌نمايد. نفرت و وحشت انسان از خود و خودشناسي همانا نفرت و وحشت اواز عدم خويش است. به همين دليل معرفت نفس را وادي فنا ناميده‌اند.وجود انسان در لمس فنايش بدست مي‌آيد. انسان تا عدم خود را درك‌نكرده باشد طالب وجود خود نمي‌شود. وجود واقعه‌اي موجود است ولي‌بدست انسان نمي‌آيد مگر اين‌كه عدم درك و تصديق شود. انسان عاشق‌مي‌خواهد عدم خود را با وجود ديگران پر كند غافل از اين‌كه وجود ديگران‌هم تهي و معدوم است و فقط بر عدميت او مي‌افزايد. و لذا تجربه‌هاي‌عاشقانه تماماً جبراً به احساس نابودي منجر مي‌شود.

۹۳- انسان يا به واسطه عشق‌ها عدم خود را تجربه و تصديق مي‌كندو يا به واسطه معرفت نفس. در صورت اوّل، ظالم و ديوانه مي‌شود و درصورت دوّم، هم عادل و فرزانه مي‌گردد.

۹۴ـ عشق‌هاي بشري يعني ابتلاي عدم خويش به عدم غير.

۹۵ـ انسان جبراً و ناآگاه مجذوب ضدّ خويش مي‌شود و اين همان‌عشق است. صفات مشابه همديگر را دفع مي‌كنند. انسان جاهل جذب‌چيزي در كسي مي‌شود كه آن را اصلاً درك نمي‌كند و از آن كاملاً بيگانه‌است. روابطي كه با تفاهمات و اشتراكات پديد مي‌آيند تجارت‌اند ورابطه‌اي عاشقانه به معناي عامّه نيستند. لذا ستم‌ها و فريب‌كاري‌هاي اين‌روابط هم كمتراند.

۹۶ـ انسان از هرچه كه بيگانه‌تر و جاهل‌تر است بيشتر مي‌هراسد و به‌همان شدّت به آن جذب مي‌گردد اين كلّ واقعه‌اي است كه در نزد بشرعشق ناميده مي‌شود، عشق به علم، آزادي ، دموكراسي و يا عشق به‌صفات و وضعيّت‌هايي در انسان ديگري. و آن‌گاه كه در تجربيّات عاشقانه‌به واقعيّت آن چيزها نزديك شد با كمال حيرت آنها را ضدّ خويش مي‌يابدو لذا نفرت و كينه آغاز مي‌شود و طرف مقابل را فريب‌كار مي‌خواند.

۹۷ـ عشق در ذاتش يعني عشق به ضدّ خويش. انسان اگر بر اين حق‌معرفت داشته باشد هرگز عاشق نمي‌شود و از هرچه كه بيشتر خوشش‌مي‌آيد از آن بيشتر مي‌گريزد و اين حقيقتي است كه دين و امر تقوي راپديد آورده است.

۹۸ـ پس عارف و عادل كسي است كه ضدّعلايق و عشق‌هاي‌نفساني خود حركت كند. اين حركت او را به حق خود و به نور وجود و به خدامي‌رساند. اين همانا از خود گذشتن براي خود است و ايثار بر حق همين‌است كه محصول معرفت است نه عشق كور.

۹۹ـ اگر انسان ذاتاً ضدّ خويش است پس اگر با اين ضدّيت با خويش‌موافق شود در واقع با خودش يگانه شده است و دوست خود شده است.يعني كسي به دوستي با خود مي‌رسد كه دشمن خود باشد آگاهانه. و اگر نه‌همه انسان‌ها كوركورانه دشمن خود هستند در حالي‌كه مي‌پندارند كه‌دوست و موافق خود هستند. فقط در اواخر عمر است كه به ناگاه مي‌بينند كه‌در تمام عمر با خودشان دشمني كرده‌اند.

۱۰۰ـ هركه ضدّ خودش را دوست نداشته باشد نمي‌تواند خودش رادوست داشته باشد، ارادت در معناي ديني و عرفاني‌اش همين اطاعت ازكسي است كه ضدّاراده و اميال تو باشد. انسان در اطاعت از اراده خودش‌همواره از خودش بيگانه و ديوانه‌تر مي‌شود و به دام ديگران مي‌افتد يعني‌به دام عشق‌هاي جنسي و مادّي و اعتقادي و هنري و سياسي و... .

۱۰۱ـ حقّ همين عشق‌هاي جاهلانه بشر آن است كه بشر را به دام‌ضدّاراده مي‌اندازد. عارف كسي است كه خودش ضدّاراده خودش باشد.

۱۰۲ـ ضدّاراده هر كسي در ذات اراده‌اش حضور دارد و او را ناخودآگاه‌به سوي ضدّش هدايت مي‌كند. اين هدايت در جريان عمل به صورت‌اعمال و افكار عاشقانه بروز مي‌كند.

۱۰۳ـ حق و خدا و نور وجود هر كسي در ضدّ آن كس در انتظار اوست.به سوي ضدترين انسان‌ها نسبت به خودت برو تا خدا را ديدار كني.شيطان تو در كساني كمين كرده است كه مريد اميال تو هستند و شبيه تومي‌نمايند. خدا هرگز به تو شباهتي ندارد. تو اگر مريد اميال خودت هستي‌شيطان خودت هستي.

۱۰٤ـ شباهت‌ها قلمروي تباهي‌ها و فريب‌ها و عداوت‌هاست. كسي‌كه هيچ شباهتي به تو ندارد دوست توست. شباهت‌هاي خود را در ديگران‌جستجو كردن همانا عدم و عداوت را جستجو كردن است. خود را درديگري جستجو كردن عين عداوت است.

۱۰٥ـ فلسفه برابري و همسان‌سازي از هر جهت و موضوعي كه باشدو با هر انگيزه و اعتقادي خواه‌ناخواه فلسفه ستم و فريب است و همواره‌محكوم به ابطال مي‌باشد. حق در تفاوت‌هاست و نه شباهت‌ها. برابري،فلسفه شقاوت است، فلسفه جهل: جهل فلسفي!

۱۰٦ـ سرّ ارتباط بر منحصربه‌فرد بودن چيزها است و نه اشتراكات وشباهت‌ها. اشتراكات بستر افتراقات است. چرا كه مشترك‌ترين امور درميان پديده‌هاي عالم همانا موجوديّت است و اين موجوديّت همانامحدوديت و منحصربه‌فرد بودن است. برابري واقعي فقط در "بودن" استكه اساس نابرابري است. و اين عاليترين و ذاتي ترين ديالكتيك در عالم‌وجود است كه: بودن، ضدّبرابري است و عين برابري. و اين درك ذات‌يگانگي است.

۱۰۷ـ پس عشق به برابري به عنوان عشق به واقعيّت هر آنچه كه‌هست و وجود دارد درست ضدّعشق به برابرسازي مي‌باشد. و اين عشق به"بايستي" است كه اساس همه عشق‌هاي جاهلانه و ظالمانه مي‌باشد.

۱۰۸ـ وجود داشتن هيچ دليل و علّتي ندارد زيرا هيچ شباهتي به وجودنداشتن ندارد.
به همين دليل كلّ جريان فلسفه هرگز نتوانسته است وجود را تعريف‌كند و اصلاً انسان هرگز نمي‌تواند به واسطه انديشه كه بر ذات دوگانگي وشباهت و قياس عمل مي‌كند وجود را درك و دريافت نمايد. آن‌كه عاشق‌تفاوت و تضاد است به سوي وجود در حركت است و اهل دوستي است.شباهت‌پرستان، عدم‌پرستان‌اند و عداوت‌پرستان.

۱۰۹ـ انسان به ميزاني كه با كسي شباهت و اشتراك دارد قلباًنمي‌تواند او را دوست بدارد. به همين دليل دعوي و احساس محبّت وعشق در ميان افراد يك خانواده و فاميل دروغ‌ترين دعوي‌هاست و لذامتشنّج‌ترين روابط در خانواده و فاميل و نژاد ديده مي‌شود. به همين دليل‌ازدواج‌هاي فاميلي عموماً ناكام‌ترين ازدواج‌ها هستند.
هرچه اشتراكات بيشتر باشد دوستي ناممكن‌تر است. ازدواج بر اساس‌اشتراكات قومي، طبقاتي، علمي، فرهنگي، عقيدتي و سليقه‌اي غيردوستانه‌ترين ازدواج‌هاست.

۱۱۰ـ دل انسان ذاتاً ميل به غير مطلق مي‌كند يعني به‌منحصربه‌فردترين سوي‌ها و بي‌سويي.

به همين دليل خدا را فقط به واسطه دل مي‌توان درك كرد و دوست‌داشت. لذا ايمان امري قلبي است نـه ذهنـي. زيرا ذهن ذاتاً شباهت‌ها راجستجو مي‌كند و كاري جز قياس ندارد.

۱۱۱- انسان به ميزاني كه ديگري را شبيه خودش مي‌خواهد (بـه‌لحاظ اعتقـاد، سليقه، آداب و راه و روش زنـدگي) برده خودش مي‌خواهد و اورا دوست نمي‌دارد. همسان‌سازي و تقليد از انزجار و ستم‌گري است و كفر.
عشـق بـه آزادي ديگـران و منحصـربه‌فرد بـودن و متمـايز بـودن هماناعشـق خـدايي اسـت. كسـي كـه مريـد و مقلّـد مي‌خواهد كافر است. كسي كه ازآزادي ديگران لذّت مي‌برد و آزادي خود را در تنگنـا قرار مي‌دهد آزاديخواه‌است و عادل و با معرفت و خداشناس. ولي آزاديخواهان امروزه عموماًآزادي را فقط براي خود مي‌خواهند و گروه خود.

۱۱۲- كسي كه عاشق خود باشد از خود مي‌گذرد زيرا بي‌نياز است. وكسي عاشق خود است كـه صـاحب وجود شده باشد و كسي كه وجود يافت‌بي‌نياز مي‌شود و وجودش را بي‌مزد و منّت در اختيـار همـه قرار مي‌دهد. ووجود همانـا نور معرفت است.

۱۱۳- انسان به ميزاني كه خودش را مي‌شناسد آزاد و منحصربه‌فردمي‌شود واحديت ذاتش امكان ظهور مي‌يابد.
اين آزادي روح است و عين بي‌نيازي است حتي بي‌نيازي از آزادي. واين منحصـربه‌فرد بـودن عين اتّحـاد بـا ديگـران است و ديگران او را عين‌خود مي‌يابنـد و نـه شبيه خود. اين نـور وجود است كـه همـه صفات را كـه بسترشـباهات هستند پاك مي‌كند. همه كساني كه در رابطه بـا چنين كسـي قرارمي‌گيرنـد احسـاس بي‌نيـازي و خـدايي مي‌كننـد و اگـر معرفت نيابند البته به‌طرزي ماليخوليايي گمراه مي‌شوند.

۱۱٤- شدت نياز توأم با ناكامي در آن، زمينه ظهور و بروز احساسـات ورفتارهـاي بـه اصطلاح عاشقانه اسـت. در اينجا آنچه كه عشق ناميده‌مي‌شود مقدّس ساختن و متعالي و معنوي نمودن نيازهاست تا حقارت وفقارت نفس ترميم و مداوا گردد. در واقـع تـلاش بـراي عشـق‌نمايي تلاش‌بـراي قابـل تحمـل سـاختن زنـدگي مـادّي و نيازهـاي ناكـام اسـت. انسان به‌ميزاني كه به واسطه كبر و غرورش امكان بيان صـادقانه نيازهـايش را نـدارد و يـا نمي‌توانـد نيازهـايش را مهار و تعديل نمايد نياز به عاشق شدن پيدامي‌كند. در واقع در اينجا عشق همانـا ادامـه موذيانـه و رياكارانـه كبـر و غروراست.
شديدترين خودخواهي و تكبر در شديدترين عشق‌ها پنهان است.

۱۱۵- در واقع متكبرترين انسان‌ها محل ظهور شديدترين عشق‌هاهستند و ايثارگري‌هاي نمادين. اين خود از حكمت و اسـرار نـاخودآگـاه اين‌واقعـه اسـت كـه خودخـواه‌ترين انسـان‌ها بـه طـرزي ناخواسـته مجبـور بـه ازخودگذشـتگي‌هاي حيرت‌آور مي‌شوند.

۱۱٦- عشـق حتـي در نمايشـي‌ترين و رياكارانـه‌ترين جلوه‌هـايش درنفـس بشـر تبـديلاتي بنيـادين را موجب مي‌شـود و شقاوت‌ها و غرورها راتعادل مي‌بخشد و گويي كه مادّه وجود بشر را به معنا مي‌كشاند و وجود بشررا تلطيـف مي‌كنـد حتي اگر اين لطافت هم كاملاً ريايي باشد بـاز هم‌واقعـه‌اي بـزرگ اسـت كـه حيـواني وحشـي بـه دسـت خـودش بـر خـود

مهار مي‌زندو تظاهر به اهليّت مي‌كند. اين تظاهر را نبايد دست كم گرفت زيرا روح كلّ‌مدنيّت است. كلّ مدنيّت چيزي جز تظاهر به رام بودن و عاشق بودن‌نيست.

۱۱۷- عشق همانا اشد نياز ناكام شده است كه به اشد حرص رسيده ومجبور است تظاهر به بي‌نيازي و بلكه ايثار نمايد. و اين واقعه‌اي بس‌عظيم است. پس، عشق در ذات ناخودآگاه انسان همانا نياز به بي‌نيازي‌است به هنگام اشد نياز.

۱۱۸- و امّا تظاهر به عشق (تعشيق) نيز مي‌تواند مقدّمه عشق قلبي‌باشد همان‌طور كه اداي شهادتين به معناي دعوي مسلماني است كه‌مي‌تواند زمينه ايمان قلبي شود هر چند كه مي‌تواند زمينه نفاق گردد كه ازكفر بدتر است. پس تعشيق زمينه و تمرين و تقليدي براي بي‌نياز شدن‌است و تأثر بي‌نيازي را ايفا نمودن. همان‌طور كه اداي احكام شريعت‌تمريني براي مؤمن شدن است و نه به معناي مؤمن بودن.

۱۱۹- و امّا آيا عشق قلبي و روحاني بين دو انسان ممكن است؟ وچگونه است؟ زيرا واژه و معناي عشق در قلبي بودن رابطه است و لااقل برحسب تعريف عامّه اين‌گونه تلقي مي‌شود و يا قرار است كه اين‌گونه باشد ودر غير اين‌صورت تجارت است و يا بازي و مكر. انسان بايد قلبي و اهل‌دل باشد تا رابطه قلبي با سايرين برقرار نمايد. اعمال قلبي اعمال كاملاًبي‌حساب و در وراي مفاهيم و ارزش‌هاي علت و معلولي مي‌باشند، اعمال‌عاشقانه اين‌گونه سنجيده مي‌شوند. و البتّه فرق اين اعمال با اعمال‌جنوني بسيار است هر چند كه به لحاظ منطقي عين يكديگر تلقي‌مي‌شوند زيرا هر دو فوق حساب هستند.
ولي اعمال قلبي و واقعاً عاشقانه هر چند كه از حساب و كتاب‌برنمي‌آيند و خير و شري نيستند ولي موجب اعتلاي ارزش‌هاي بشرند ومرز بين خير و شر را واضح‌تر مي‌كنند و حق و باطل را از يكديگر تميزترمي‌نمايند. عمل قلبي ممكن است براي عاملش خير دنيوي نداشته باشدو بلكه شر هم به همراه آورد. ولي براي ديگران خيرهاي برتر و معجزه‌آسايي به ارمغان مي‌آورد. ولي اعمال جنوني سراسر شر و بطالت و فساداست براي همه. اعمال قلبي از انساني برمي‌خيزد كه اهل دلي زنده وفرزانه و قوي و يقين‌بار باشد يعني دلي كه خدا را در خود درك كرده باشد. واين دل مؤمن عارف است.

عمل يك ديوانه و يك عارف در چهارچوب عقل علّيتي و حسابگرعين هم است. به همين دليل عقل حسابگر كه اسير خير و شر است هرگزنمي‌تواند بين عمل واقعاً عاشقانه و عمل فاسقانه تميز دهد زيرا يكي‌ماوراي عقل و علّيت است و ديگري مادون آن، به هر حال هر دو علّيتي وحسابي نيستند.

۱۲۰- هر كسي در "غير" چه چيزي را جستجو مي‌كند؟ مسلّماً چيزي‌را كه در خودش نيست. و عاشق بر همان چيز مي‌شود. و غايت و معناي‌ذاتي چنين چيزهايي همانا "نيستي" است. انسان در غير از خويش، ذاتاً وناخودآگاه جز فناي خويش را عاشق نمي‌شود. و به همين دليل غايت هرعشقي جز احساس نابودي و ابطال نمي‌باشد و اين حقّ ذاتي عشق است‌كه "خويش" را به دنبال غير مي‌كشاند. اين غير و اين "نيستي" درحقيقت همان خداست و نور وجود است كه به هيچ چيزي از خويش‌شباهت ندارد و شباهت‌ها و احساس وجود كاذب حاصل از آن را رسوا و

پوچ‌مي‌سازد و فرد را به آستانه عدم قرار مي‌دهد تا طالب وجود گردد. پس‌عشق موتور محرّكه انسان به سوي خداست به سوي فناست به سوي‌انهدام هرچه كه "خود" و خويشيّت و شباهت و اشتراك است. آنچه كه درغيرمحسوس و معلوم است قابل پرستش نمي‌آيد زيرا شبيه چيزهايي در"خود" است. و انسان مطلقاً نمي‌تواند خود را بپرستد. خداپرستي نيز برهمين اصل استوار است: پرستش كسي كه مطلقاً وجود محسوس و معلوم‌ندارد و قابل قياس با "من" نيست. به همين دليل عشق در وادي معنامترادف با فناپرستي مي‌باشد و در عرصه منطق و علّيت جز پوچي به‌ارمغان نمي‌آورد به همين دليل كسي كه به حقيقت عشق معرفت داشته‌باشد هرگز عاشق نمي‌شود مگر اين‌كه عاشق بر خود خدا شود. بدين‌ترتيب بايد گفت عشق در انسان همان "اراده به فنا" مي‌باشد كه علي‌رغم"اراده به بقا" و در زير پوست آن به فعّاليّت مي‌پردازد و همواره اراده به بقاكه همان اراده آگاهانه و حسابگرانه و تصرّفي است را كيش و مات مي‌كند وباطل مي‌سازد.

۱۲۱- هر چيزي كه بي‌هيچ حساب و مزد و منّت و تقاضايي به انسان‌بخشيده شود عملي عاشقانه و خالقانه و به معناي واقعي ايثارگرانه است وچنين بخششي موجب نسيان است مثل وجودي كه به انسان اعطا شده‌است و مثل نفس كشيدن. گويي كه ايثار حقيقي و عمل عاشقانه براي‌بشري كه آن را دريافت مي‌كند موجب نسيان و تكبّر و بلكه انكار و عداوت‌نسبت به منبع ايثار مي‌گردد. مثل كفر ذاتي انسان نسبت به خداوند كه‌بخشاينده حيات و هستي و رزق است و نسيان انسان در قبال آنچه كه‌دريافت نموده است يعني نسبت به وجودش. پس عشق و عمل عاشقانه درمرحله نخست موجب كفر و نسيان و عصيان مي‌گردد و با به يادآوردن(ذكر) است كه موجب ايمان مي‌شود و قدر آن ايثار به تازگي درك مي‌گردد وشكر پديد مي‌آيد.

۱۲۲- انسان كه نسبت به هداياي مادي و عيني اين‌قدر فراموشكار ومتكبر و كافر است نسبت به هديه‌هاي معنوي مسلماً فراموشكارتر ومتكبرتر و كافرتر است مثلاً نسبت به ايمان و محبّت و عزّت و سلامت ومعرفت كه از كسي دريافت مي‌كند. اين هديه‌ها هرچه كه ناب‌تر و عالي‌تر وبي‌مزد و منّت‌تر باشند كفران و عداوت و نسيان شديدتري را برمي‌انگيزندو اين از اسرار عشق و ايثار حقيقي است. عداوت اكثريّت مردم را نسبت به‌مردان حق در هر دوره‌اي از اين سرّ مي‌توان ارزيابي كرد كه سرچشمه‌هاي‌ايمان و محبّت و معرفت براي مردم هستند كه مورد شديدترين‌بي‌مهري‌ها و عداوت مردم قرار مي‌گيرند.
عشق حقيقي موجب بيداري و زنده شدن قلوب ديگران مي‌شود و چون‌اكثر مردم تاب بيداري و زندگي روحاني را ندارند عداوت مي‌كنند. اين‌مردمان بيشتر از سايرين دعوي عشق و عاشقي دارند و چون انسان واقعاًعاشق و عارفي را ديدند به اشد عداوت‌ها و انكارها و تهمت‌ها مي‌پردازندزيرا عشق دروغين آنها رسوا مي‌شود.

۱۲۳- عشق به يك زندگي ايده‌آل با همه امكانات موردنظر كه تماماًتحت فرمان اراده فرد باشد ظرف كلي همه عشق‌هاي دنيوي بشر است:عشق به رئيس بودن، عشق به وضعيّتي كه بهشت هم ناميده مي‌شود كه‌در آن وضعيت هر اراده‌اي محقق مي‌گردد بي‌هيچ زحمتي. اراده به‌كن‌فيكون همان زمينه عشق‌هاي گوناگون بشر در حيات دنياست.
اين عشق چيزي جز اراده به قدرت مطلقه نيست. در اينجا عشق عين‌اراده است، اراده‌اي جهانخوار كه مي‌خواهد خدا باشد. بدين لحاظ همه عشق‌هاي بشر همان عشق به خدا شدن است كه مي‌خواهد ساير اراده‌هارا ببلعد. عشق به

آزادي، عشق به قدرت، عشق به علوم و فنون و... همگي‌شعبات همين اراده هستند که نهايتاً منجر مي‌شوند به عشق به نابودي هراراده‌اي در جهان و نهايتاً عشق به نابودي جهان، زيرا چنين عشقي هرگزمحقق نمي‌شود. امروزه ما به وضوح شاهد جهاني شدن اين عشق هستيمو همه دعوي‌هاي عاشقانه در بازار جهاني از اين نوع مي‌باشند که گام‌به‌گام‌انسان‌ها را به سوي بي‌ارادگي و جنون مي‌کشاند. يعني اين عشق که همه‌جايي‌ترين و عمومي‌ترين و قديمي‌ترين ظرف عشق‌هاي بشر است ازقدرت اراده مطلق برمي‌خيزد و به انهدام اراده منتهي مي‌شود. اين نيز ازاسرار و جادوي عشق است و حقّ نهان عشق در انسان است. پس عشق‌در ذاتش قصد انهدام اراده را در انسان دارا مي‌باشد و در سوداي رسيدن به‌اراده مطلق است که اراده را طلاق مي‌دهد.

۱۲٤ـ به لحاظ روان‌شناسي، عشق همان اراده است و اراده همان‌خواستن است. عشق در ذاتش همان خواستن محض است بي‌آن‌که بداندچه مي‌خواهد و اصلاً اهميتي ندارد که چيز خاصي را بخواهد زيرا به هرچيزي که برسد آن را نمي‌خواهد. تا اين‌که بالاخره فنا را مي‌خواهد يعني‌نخواستن را، عدم را. و اين ذات يگانه جوي عشق است: نخواستن راخواستن، اراده به اراده نکردن، نياز به بي‌نيازي. و نهايتاً تسليم و راضي‌شدن به هستي به هر شکلي که هست. اين مقصود ذاتي عشق در انسان‌است.

۱۲۵ـ عشق يا اراده در هر بشري قوّه جبري وجود است همان‌طور که‌غرايز به عنوان خاستگاه‌اراده نيز تماماً جبرند و تحميل شده بر وجودند.ولي ضدّاراده و يا اراده به اراده نکردن و اراده به بي‌نيازي که در ذات اراده به‌طرز اسرارآميزي حضور دارد عنصر اختيار است که اهل تقوي بدان گرايش‌دارند و به آن تکيه مي‌کنند تا وجود را از قلمروي جبر مطلق خارج سازند ومتعادل کنند. اين عنصر به لحاظي همان دين فطري و اخلاق ذاتي بشراست که عشق را تربيت مي‌کند تا وجود را تباه و ديوانه نسازد. به لحاظي‌اين عنصر ضدّعشق است و همان عقل يا نور دين مي‌باشد که بالاخره‌عشق و اراده به قدرت و تصرّف را از پاي در مي‌آورد خواه‌ناخواه. و اين‌پيروزي جبري عقل و دين در انسان کافر است و در انسان مؤمن يك‌پيروزي با انتخاب و اختيار و مفتخرانه است. پس اراده به اراده نکردن‌همان خواستگاه عقل و عدالت است که بالاخره بر اراده به قدرت مسلّطمي‌گردد که عشق را رسوا مي‌کند و نادم.

۱۲٦ـ از آنجا که عشق ذاتاً و علي‌رغم ميل و آگاهي بشر، وي را به‌سوي ضدّخودش مي‌کشاند (مثل جذّابيّت جنس مخالف) پس بايد گفت‌که عشق نيز ذاتاً تحت امر خدا و دين قرار دارد و دين به قول قرآن هر آن بروجود انسان مسلّط است و حکم مي‌راند. يعني عشق همان دين و تقواي‌جبري است که اراده را به سوي انفعال مي‌برد و به قيد و بند ادّعاهايش‌مي‌کشاند و زنجير مي‌کند.
عشق کور و غريزي همان مذهب کافران است و آنها را جبراً مهار وتزکيه مي‌کند به واسطه ناکامي‌ها و پوچي‌ها و خيانت‌ها و عذاب‌ها. پس‌عشق به راستي هم‌کيش کفر است.

۱۲۷ـ اراده و ضدّاراده در ذات بشر در بيان تجسّم عيني برحسب‌معارف ديني همانا بهشت و دوزخ است.
بهشت عرصه تحقّق في‌البداعه اراده است و کسي به آن مي‌رسد که‌طرفدار ضدّاراده در خود باشد. و دوزخ هم عرصه وارونه شدن اميال اراده‌است و لذا تماماً رسوايي و عذاب و ناکامي است و کسي به آن مي‌رسد که‌فقط حامي

اراده باشد. و این به آن معنا است که هرکه پیرو اراده خود باشدبه ضدّاراده مبتلا میشود و هرکه پیرو ضدّاراده باشد به تحقّق ارادهاش‌میرسد. این همان پیروي از عشق و پیروي از عقل و دین است.

۱۲۸- پس اراده و ضدّاراده، یعني عشق و دین حاصل دیالکتیکيهمدیگرند و خالق همدیگر و به همان شدّت که نافي همدیگرند حاميذاتي یکدیگرند و نهایتاً حقّ واحدي هستند. اراده دعوت به مادّیت میکندو ضدّاراده هم دعوت به معنویّت. به میزاني که تعادل بین این دو اراده درانسان رخ میدهد فهمیدن و تعقّل پدید میآید. معرفت حاصل تعادل وعدل بین اراده و ضدّاراده است.

۱۲۹- خطّ معرفت یا پل اعراف که صراطالمستقیم هم نامیده شدهاست همان خطّ وسط بین اراده و ضدّاراده است خطّي که عشق و دین راجدا میکند. این خطّ عرفان است که خطّ اتّحاد عشق و دین است، خطّیگانگي مادّه و معنا.

۱۳۰- معرفت حاصل اشراف بر تضادّ دروني و درك این تضاد بیناراده و ضدّاراده است. و آنکه جناح ضدّاراده را تقویت میکند این تضاد راشدیدتر و عمیقتر درك میکند و به همین میزان شوق به معرفت مییابد.زیرا حمایت از اراده به خودي خود در غرایز ریشه دارد و از آن به طورطبیعي تغذیه میکند و نیازي به حمایت انسان ندارد. ولي ضدّاراده با نورعقل و دین و معنویّت است که بایستي تغذیه شود تا جاي خود را در وجودپیدا کند و در نقطه مقابل اراده قرار گیرد و وجود را تعادل بخشد و عادلنماید. معرفت حاصل این عدالت است. عدالتجویي و معرفتجویيواقعهاي واحد است.

۱۳۱- انسان آن است که حامي ضدّاراده خودش باشد. و این میزانانسانیّت است و درس دین است. منظور نیچه از سخن معروفش نیز همینامر است که "انسان آن است که بر خویشتن فایق آید". فایق آمدن برخویشتن همان فایق آمدن بر اراده خویشتن است. این همان جهاد اکبردر معرفت اسلامي است. ولي به هر حال ضدّاراده نیز حتّي عليرغم میلانسان نفسپرست به تدریج به صورت امراض و عذابهاي گوناگون پدیدميآید. این ضدّاراده از جنس عقل و دین نیست بلکه از جنس جهنّم استو تماماً جبر است و جنون.

۱۳۲- انسانیّت حاصل نبرد انسان بر علیه اراده خویشتن استارادهاي که معجوني از غرایز و آرزوها و آرمانها و عشقها و نفرتها است.و انسان کامل کسي است که اراده و ضدّاراده در وي مبدّل به امري واحدشده باشد. و این یعني انسان موحّد و یگانه شده.

۱۳۳- تنها حق و ارزش پیامبران خدا هم دعوت بشر به ضدّاراده بودهاست. پیامبران خدا باني ضدّاراده در بشر بودهاند. ولي امام کسي است کهارادهاش تماماً ضدّارادهاش شده باشد. و امام به معناي پیشواي دین ومعرفت و هدایت به همین معناست که خودش تماماً ضدّ خودش شدهاست به واسطه جهاد و انتخاب. بدین لحاظ چنین انساني مظهر بودِ نبوداست و لذا در اعمال و خلقوخوي مظهر عجایب است و از بيخودي پاكشده است و هستي را عین بایستي میبیند و لذا مظهر تسلیم و رضاميباشد. او عاشق واقعیّت است و لذا همه آدمیان را دوست میدارد. و لذاهرکه او را دوست بدارد دقیقاً به آن معنا است که خدا را و خلقت و اراده خدارا در جهان دوست میدارد. و خدا

دوستي فقط از اين طريق ممكن و واقعي‌است. با دوست داشتن چنين كسي است كه ضدّاراده در نفس پديد مي‌آيدو در مقابل اراده مي‌ايستد و وجود را عادل مي‌كند. كسي كه چنين انساني رادوست داشته باشد اصلاً مي‌تواند دوست داشته باشد. كسي چنين انساني‌را دوست مي‌دارد كه عدالت و معرفت را دوست داشته باشد و بلكه برتر ازآن "دوست داشتن" را دوست داشته باشد.

١٣٤. انسان نمي‌تواند در جهان هستي كه جهاني متّحد و يگانه استچيزي را دوست بدارد و مابقي را مورد نفرت قرار دهد و يا منتفي بداند. مثل‌اين است كه چشم كسي را دوست بداريم ولي از دماغش متنفّر باشيم. اين‌دوست داشتن نيست. كسي كه كلّ هستي عالم و آدم را دوست بداردمي‌تواند يكي را هم عاشق باشد قلباً بي‌هيچ اضافه و كمي.
ديدن حق در هر آنچه كه هست بستر دوست داشتن است. ولي اراده بشري همواره امّاره مي‌باشد و اراده به تغيير و تبديل است و نفي واقعيّت‌است و لحظه‌اي نمي‌تواند حتي با مطلوب‌ترين واقعيّت‌ها هم راضي باشد.تا آنجا كه نهايتاً اراده به نابودسازي واقعيّت است. چنين اراده‌اي كه عموماًمدّعي عشق است مطلقاً از دوست‌داشتن بويي نبرده است. عشق براي‌چنين اراده‌اي چيزي جز جريان تصرّف و تبديل و زباله‌سازي نيست. اين‌عشق تماماً بازي است و خستگي و نفرت و تنوّع‌پرستي.

١٣٥ـ عشق به تغيير و تبديل و تصرّف تنها كار اراده است و تنهاعشق اراده است. علوم و فنون و انقلاب‌ها جملگي محصول اين عشق واين اراده است. همان‌طور كه كلّ تمدّن و فرآورده‌هاي آن حاصل همين‌نوع عشق و اراده مي‌باشد. و معنويّت موجود در اين تمدّن هم معنويّتي‌جهنّمي است كه به صورت ضدّاراده از نفوس افراد و جوامع جبراً سر برآورده است و مدّعي آزادي و دموكراسي و برابري و جهان‌وطني است.مي‌بينيم كه اين معنويّت‌ها به مراتب مادّي‌تر و قسي القلب‌تر و آدمخوارتراز علوم وفنون هستند و جبّارتر.

١٣٦ـ عشق به هر ايده و آرماني نيز عشقي تصرّفي و كافرانه است و ازنفي واقعيّت برمي‌خيزد و عشق به "بايستي" است و دشمن خلقت‌خداست چه ايده‌اي اخلاقي باشد چه فلسفي و چه ظاهراً ديني. حتّي‌عشق به ايده خدا عشقي به غايت كافرانه است و ماهيتاً منافقانه است زيراخدا را در اراده و فعلش در جهان خلقت نفي مي‌كند. اين نوع "خدا" در واقع‌همان ابليس است با نامي مستعار. اين خدا مخلوق اراده "من" است و من‌مطلق است و قوي‌ترين حربه اراده به قدرت مي‌باشد.

١٣٧. پس عشق انقلابي و عشق به انقلاب بيروني عشقي كافرانه وتصرّفي و آدمخوار است كه مجبور است براي مقصدش كبّاده ايثار بر دوش‌بكشد و حتّي جانفشاني كند. اين نوع ايثار در واقع عذاب و جبر است كه ازذات اراده به قدرت برخاسته است تا وجود فرد را جبراً مهار كند. و اين نوع‌به اصطلاح ايثارگران انقلابي نهايتاً از مردم انتقام مي‌گيرند. انتقام‌ايثارگري‌هاي خود را.

١٣٨. پس عشق دو نوع است عشق به اراده و عشق به ضدّاراده،عشق به اراده همانا عشق به تصرّف و تملّك و جهان‌خواري است و عشق‌به ضدّاراده همانا عشق مؤمنانه و ديني است. ولي عشق مؤمنانه همواره ازبطن

طوفان‌هاي عشق كافرانه رخ مي‌نمايد. ايمان همواره امر ثانويّه استو لذا همواره در خطر است آنچه امر اوّليه و طبيعي مي‌باشد كفر و عشق‌كافرانه است زيرا بر غرايز استوار است و شبانه‌روز تغذيه مي‌شود. بدين معناايمان ذات نهان كفر است همان‌طور كه ضدّاراده به مثابه ذات نهان اراده‌است و با كندوكار معرفتي در نفس به عرصه ظهور مي‌رسد و فعّال مي‌شود.

۱۳۹- هر اراده‌اي در ذات خودش ضدّاراده را داراست همان‌طور كه هرنيازي به سوي ارضاي خود مي‌رود يعني به سوي بي‌نيازي. ولي در عمل‌مي‌بيند كه به كام رسيدگي نه تنها بي‌نياز نمي‌سازد كه نياز را شديدتر وبيمار مي‌سازد و لذا ضدّاراده از بطن اراده رخ مي‌نمايد. بنابراين ضدّاراده ازلحاظ ظهور ثانويّه است ولي به لحاظ حضور در دل اراده قرار دارد و مقدّم براراده است.

۱۴۰- حضور اراده و ضدّاراده در هر موجودي راز استمرار بقاي آن‌است كه در واقع واقعه "بودِ نبود" است. و هرگاه كه ضدّاراده از بين برود آن‌چيز تحت فرمان محض خودش از مدار وجود خارج مي‌گردد و دگر مي‌شودزيرا تعادلش از ميان مي‌رود و آن وجود ياغي گشته و خودش بر ضدّ خودمي‌شود و نابود مي‌گردد. اين نابودي در واقع باز همان ضدّاراده است كه‌نهايتاً رسالتش را به ثمر مي‌رساند. اين قانون وجودي شامل حال انسان‌نيز هست. شياطين اسوه‌هاي اراده محض و ياغي مي‌باشند كه ضدّاراده رادر خود از دست داده‌اند و منابع كفر تلقّي مي‌شوند و در آتش اراده‌مي‌سوزند. انسان‌هاي ياغي نيز چنين مي‌باشند.

۱۴۱- آنچه كه در معرفت ديني "توبه" ناميده مي‌شود در واقع تكوين‌ضدّاراده در انسان است و سرآغاز دين محسوب مي‌گردد. و آنچه كه دوران‌جاهليت بشر ناميده مي‌شود دوران عدم ظهور فعّال ضدّاراده در بشر است.احساس گناه يك احساس ضدّارادي در بشر است و ضدّاراده به لحاظاحساس تماماً احساس گناه و حيا مي‌باشد.

۱۴۲- آنچه كه در عرفان اسلامي ارادت و مريدي ناميده مي‌شود به‌معناي سپردن آگاهانه اراده خود به دست يك انسان است كه اسوه ضدّاراده مي‌باشد يعني عارف يا امام و يا پير. و اين آسان‌ترين راه براي‌غلبه بر عليه اراده است.

۱۴۳- ايمان يعني ايمان به ضدّاراده در خويشتن و حق را در ضدّاراده‌دانستن و در ضدّاراده قرار يافتن.

۱۴۴- هر رابطه‌اي يا براي تقويت اراده است يا براي تقويت ضدّاراده.اوّلي ارتباطي كافرانه و سلطه‌گرانه است و به بطالت و بلكه عداوت مي‌كشدو دوّمي ارتباطي ديني و عارفانه است و يك دوستي پايدار را پديد مي‌آوردو موجب رشد معنوي است و همانا "دوستي" است و فقط بين دو انساني‌رخ مي‌دهد كه عشق به حقيقت داشته باشند و روي به سوي مطلقي‌يكدانه كنند و در صدقي فزاينده نسبت به همديگر باشند و آيينه شبانه‌روزي معرفت نفس براي يكديگر شوند و در انتقادپذيري از همديگرسبقت جويند. اين رابطه‌اي عارفانه است كه بر اساس عشق به‌خودشناسي پديد مي‌آيد. تا عشق به شناخت خويشتن نباشد هرگزرابطه‌اي صادقانه و دوستانه و بي‌منّت ممكن نمي‌شود. و فقط در چنين‌رابطه‌اي است كه خداوند يعني آن مطلق يكدانه حضور مي‌يابد و آن دو راهدايت مي‌كند به سوي يگانگي. اين

همان ارادت عرفاني و عهد ايمانياست كه بين دو مؤمن ممكن ميشود و كلّ آدم و عالم در اين ميانه بهعرصه عرفات ميآيد و شناخته ميشود. چنين رابطهاي يك دانشگاهالهي است، دانشگاهي كه استادش خود خداوند است و آدابش صدق وهمدلي و عشق به شناخت حق ميباشد. به بياني اين دو تجلّي رويارويياراده و ضدّاراده هستند.

١٤٥- هر رابطه يا براساس اشتراكات و شباهتها است و يا براساسافتراقات و جنبههاي منحصربهفرد. نوع اوّل به سرعت به بطالت ميرود وفقط نوع دوّم است كه به آشنايي و دوستي منجر ميشود و جهانبيني رادر مقابل هر يك از طرفين ميگشايد. اين مسئله در ازدواجها واضحتردرك ميشود. راز بطالت و كوتاه بودن عمر ازدواجهاي مدرن از همين بابتاست كه طرفين بر اساس اشتراكات و تفاهمها و قرار و مدارهايي كه ازپيش بين خود پديد ميآورند تن به ازدواج ميدهند كه البتّه نامبازارپسندي هم دارد و ازدواج با آشنايي و شناخت و تفاهم قبلي ناميدهميشود و در مقابل، ازدواجهاي سنّتي عملي مرتجعانه تلقّي ميشود. باقراردادهاي نوشته شده و ناشده ازدواجهاي مدرن، با وقوع ازدواج همه چيزتمام است و ديگر انگيزهاي براي ادامه رابطه وجود ندارد و طرفين همچوندو تا تاجر، آن هم تاجراني مكّار و دروغگو مجبورند يكديگر را تحمّلكنند.

١٤٦- هر رابطه وابسته به نيازهاي متقابل است و حق رابطه همانحق نياز است و بينياز رابطهاي ممكن نميشود. رابطهاي بري از نياز يكموهوم آرماني است. منتهي نوع و درجه و كيفيت نيازها متفاوت است كهماهيت رابطه را تعيين ميكند و اتّفاقاً در روابط خالص دوستانه كه هيچتجارت و منّت و احساس ايثار و توقّعي نيست نياز بسي عاليتر و به همانميزان شديدتر و اجتنابناپذيرتر حضور دارد. زيرا نيازهاي صرفاً غريزيكمابيش در هر ارتباطي برآورده ميشوند و طرف مقابل عنصر چندانمهمّي نيست و لذا در هر كجا كه آن نياز بهتر و بيشتر به كام برسد انسانهم بر سفره آن مينشيند و ادّعاي دوستي ميكند. ولي گاه نيازي پديدميآيد كه فقط و فقط در رابطه با يك نفر خاص برآورده ميشود و لاغير. ونيازي است كه انسان برايش حاضر است از ابتداييترين نيازهايحياتياش نيز بگذرد و حتّي از كلّ زندگياش بگذرد و اين نيازي دوستانه ورابطهاي حقاً بر اساس دوستي است و روحاني است و خداوند عامل آنرابطه ميباشد و اين نياز همان نياز به حضور خدا است كه به صورت نشئه روحاني و عرفاني حاصل ميشود. و چه بسا انسان براي ارضاي اين نياز ازهمه نيازهاي ديگرش بگذرد و در واقع از هر نياز ديگري بينياز ميشود.اين همان نياز به بينيازي است كه در چنين رابطهاي محقّق ميشود.

١٤٧- آنچه كه علّتالعلل تباهي هر رابطهاي ميباشد تحقيرنيازهاي موجود بين طرفين است و لذا انكار نياز و تبديل آن به ناز ورفتارهاي ماليخولياي كه "عشق" ناميده ميشود. در اينجا آنچه كه عشقناميده ميشود عرصه ابطال حقّ نياز است يعني عرصه ابطال علّت رابطه.

١٤٨- نياز در ذاتش همانا نياز به يافتن وجود است و آنكه حقّ نياز راكه همان بيان صادقانه و خاشعانه نياز است رعايت نكند در قحطي وجودمي‌افتد و مبدّل به موجودي برزخي و دروغين ميگردد. پس حقّ وجوديافتن همانا صدق در رابطه است. صدق كه اساس و محور دين استهمان حقّ وجود است.

۱٤۹ـ آن‌كه نيازش در رابطه را تحقير و انكار مي‌كند و بلكه با ناز وعشوه تظاهر بـه بي‌نيـازي و ايثـار مي‌كنـد و نـام اين عملش را عشق مي‌نهدبايد بدانـد كـه هستي خـود را انكـار كـرده است و جـاودانگي‌اش را بـه بازي‌گرفتـه است و تحقير مي‌كند و با آن به تجارتي مكّارانه پرداخته است. اين‌عشق همانا انكار و تحقير و كفران وجود است.

۱٥۰ـ اين‌كه عشق حقيقي بايد ايثـاري باشد ترديـدي نيست ولي‌انسـان را بـا ايثـار چـه كـار؟ موجـودي كـه شـديدترين نيازها را در عالم هستي‌داراست و نيازمندترين موجودات است با ايثار فقط مي‌تواند تأتر ايثار رابازي كند و مبدّل بـه يك ديوانـه شـود. ايثـاري هم اگر بـه نسبت بـراي بشرمعنايي دارد همـان گذشـتن از تكبّر و غـرور خويشـتن در قبـال نيازهاي‌خويشتن است و اين همين دست از كفر كشيدن است. پس اين ايثـاري‌براي حقّ خويشتن است و نـه بـراي ديگـران. ايـن يـك برخـورد عاقلانـه باخويشـتن اسـت و نـه عاشـقانه و ايثـاري. و ايـن صـدق اسـت. و بشـر بـراي صادق‌نبودنش عاشق بودن را اختراع كرده است.

۱٥۱ـ هر ايده و عملي كه مانع صدق انسان در رابطه بـا خود و ديگران‌باشد ايده و عملـي دروغين است حتّـي اگـر نامش علم و دين و اخلاق وفلسفه باشد و يا آزادي و برابري.

۱٥۲ـ هر باور و عمل حقيقي و ريشه‌دار و يقيني حاصل صدق دررابطـه است و مـابقي خرافـات و خودفريبي‌ها ست كه همواره در واقعيّت‌زندگي رسوا مي‌شوند.

۱٥۳ـ در يك رابطه صادقانه و خاشعانه همه باورهاي آموزشي ووراثتي به محك زده مي‌شود و بـه تـدريج حق هر ايده و باوري معلوم‌مي‌گردد. بنابراين بر اساس يك ايدئولوژي و فلسفه از پيش تعيين شده‌هرگز نمي‌تـوان رابطـه‌اي صادقانه برقرار نمود. خود آن باور از پيش تعيين‌شده حجاب رابطه است و منبع دروغ و ريا مي‌گردد.

۱٥٤ـ شدّت عشقي كـه دعوي مي‌شود دقيقاً از شدّت نيـازي است كـه‌معنايش وارونـه گرديده است. يعنـي آنچـه كـه انسان طلبش را دارد به صورت‌ايثار همان چيز مترادف معناي عشق مي‌شود. يعني به جاي اين‌كه بگويد"من اين را از تو مي‌خواهم" مي‌گويد " من مي‌خواهم اين را بـه توببخشـايم". اين‌كـه چگونـه مدّعي عشق آنچـه را كـه خـودش ندارد رامي‌خواهد بـه طرف مقابل هديـه كند كلّ معمـاي عشـق اسـت. بـه جـاي اين‌كه‌بگويـد "لطفـاً مـرا دوسـت بـدار" مي‌گويد "من تو را دوست دارم" و اين يعني‌چه؟ بـه جـاي اين‌كـه بگويـد "بـده" مي‌گويـد "بگيـر". راز ايـن وارونگـي تمام رازعشق است. به جاي اين‌كه بگويد "مرا نجات بده" مي‌گويد "بيا تا تو رانجات دهم". چگونـه است كـه انسـان طلبكار مبدّل به بستانكار مي‌شود. وجالب‌تر اين‌كه طرف مقابل هم معمولاً به آسـاني ايـن امـر مشـتبه را قبـول‌مي‌كنـد و هرچـه مي‌نشيند تـا بـه آن چيزي كـه وعده داده شده برسد خبري‌نمي‌يابد و بلكـه مي‌بينند واقعـه كـاملاً معكـوس عمـل مي‌كند و خودش‌بدهكار شده است آن هم بـا هزار منّت عاشقانه. اينجاست كـه صدايش درمي‌آيد و همـه چيـز در هـم مي‌ريزد و نفرت آغاز مي‌شود. همواره معشوق‌كلاه سرش رفتـه است و جالـب اين‌كـه نمي‌فهمد كـه چگونـه و در چـه وضعي‌چنين كلاه حيرت‌آور و دروغيني بر سرش نـهاده شده است.

۱۵۵- این‌که در نفس و روان بشر چگونه یك نیاز به ناگاه تبدیل به نازمی‌شود به لحاظ روان‌شناسي نكته بس لطيف و جادويي مي‌باشد و عين‌ماليخولياست. به راستي بايستي عشق را بنياد هر ماليخوليايي در انسان‌دانست و ماليخوليايي جز عشق نيست.

۱۵۶- مسئله اين است: "چگونه و چرا انساني عاشق مي‌شود؟"معناي ديگر اين سئوال آن است كه: "چگونه و چرا انساني كافر مي‌شود؟"و بيان ديگرش اين است كه: "چگونه و چرا انساني دروغگو مي‌شود؟" و نيزبيان ديگرش اين است كه: "چگونه و چرا انساني ديوانه مي‌شود؟" البتّه‌اين سئوال را شامل عشق به اصطلاح صادقانه مي‌كنيم و نه آن عشق‌هاي‌كاملاً تصنّعي و حرفه‌اي كه قصدي جز بهره‌جويي كوتاه مدّت ندارد. يعني‌آن انساني كه واقعاً دچار احساسات عاشقانه شده و خودش را واقعاً عاشق‌مي‌پندارد و نه عشق كافه‌اي يا سياسي. اين واقعه كاملاً واضح است كه‌مثلاً يك انسان قحطي‌زده و گرسنه آن‌گاه كه بر سفره چرب و لذيذي‌بنشيند به ناگاه خودش را عاشق صاحب سفره احساس مي‌كند. و يا يك‌قحطي‌زده جنسي پس از نخستين همخوابگي چه بسا به ناگاه خودش راعاشق يك روسپي مي‌يابد و... يعني اين احساس عشق حاصل يك به‌كام رسيدگي و لذّت شديد و بي‌سابقه است. و يا مثلاً كسي كه معمولاًهمواره غيرقابل توجّه بوده و چه بسا اكثراً تحقير شده است و به ناگاه موردتوجّه و اهميّت و ستايش كسي قرار گيرد مسلمّاً در جا عاشق مي‌شود.

كلاّ مي‌توان گفت كه عشق حاصل توجّه شديد و ويژه است از هر نوعي.بخصوص اين‌كه نياز و ضعف شديدي كه در نزد خود فرد هم مذموم استاز جانب كسي مورد تقدير و ستايش قرار گيرد و تعالي يابد و در وي مبدّل به‌هويّتي نو و خارق‌العاده شود. پس عشق حاصل هويّت يابي از جانب‌ديگري است. به همين دليل عشق‌هاي تصنّعي هم همواره چاپلوسي وستايش و مدّاحي را يكي از نخستين حربه‌هاي خود قرار مي‌دهد تا طرفرا سياه‌مست نموده و به ناگاه به تصرف درآورد.

۱۵۷- وقتي كه كسي صفت منفي و زشتي از تو را كه در نظر خودت نيزمنفور است زيبا و خوب ببيند و نيكويي و برتري‌اش را به تو به طريقي‌نشان دهد و اثبات كند تو عاشقش مي‌شوي. و اين شديدترين وجدّي‌ترين و احساسي‌ترين و صادقانه‌ترين نوع عشق است. عشق‌طبقه كارگر به ماركس و لنين و مائو، عشق كشاورزان مكزيك به زاپاتا،عشق بردگان و مستضعفين جامعه به پيامبران، عشق روسپي‌ها به پدرخوانده‌هايشان، و نيز عشق كودكان به والدين و... از اين نوع عشق است.كسي كه طالب و شيفته و دوستدار ضعف‌ها و زشتي‌هايي از تو باشد كه‌خودت هم آن را اكراه داري، مجذوبش مي‌شوي و مريدش مي‌شوي وعاشقش مي‌شوي. و چه بسا به راهش جان نثاري مي‌كني. كسي كه‌شيفته زيبايي يا ثروت و قدرت و دانش و هنر تو باشد تو را عاشق نمي‌كند واصلاً برايت مهم نيست. بلكه عاشق كسي مي‌شوي كه بي‌قدري تو را قدرداند. اينجاست كه نياز و ضعف و بدبختي و مرض و جهل و زشتي به ناگاه‌در تو تبديل به ناز و قدرت و سعادت و سلامت و علم و زيبايي مي‌شود و به‌ناگاه منكر همان كسي مي‌شوي كه با نگاهش اين تبديل عظيم را در توانجام داده است. جنون و ماليخوليايي عشق از اينجا آغاز مي‌گردد. و تازه‌اين عشق صادقانه و واقعي است و نه بازاري و لحظه‌اي و شهواني كه ازسرمستي و پليدي و بازي رخ داده باشد. و البتّه كسي كه با نگاهش بتواندچنين تبديل و وارونگي عظيمي را در كسي پديد آورد مسلّماً انسان‌صاحب‌نظر

و خردمند و وارسته‌اي بايد باشد و داراي معرفتي خارق‌العاده وقوّت روحاني نافذ و بلكه صاحب كرامت است. و به زبان ساده انسان‌صاحب رحمت است كه در خاك نيز خدا را مي‌بيند و در اسفل‌السافلين هم‌اعلي‌العليين را.

۱۵۸- چه بسا آدمي در كوير تنهايي و مطروديت خويشتن به اوّلين‌كسي كه برسد و جواب سلامي بشنود عاشقش گردد. و چه بسا اين ازقدرتمندترين و جادويي‌ترين عشق‌هاي بشر است:
آشنايي در غربت! كسي در بي‌كسي! و اين عشق كاملاً دگر و برتري‌است. و اصولاً انسان هرچه در درون تنهاتر و در برون غريب‌تر مي‌شوداستحقاق و آمادگي عشق شديدتري را بالقوّه داراست.

۱۵۹- بنما بر صف رندان نظري بهتر از اين! صف رندان در شعرحافظ هر چند كه جماعت خاص عارفان را منظور دارد ولي شامل همه عاشقان و عشق نمايان در طيف‌هاي گوناگون بشري مي‌شود كه تماماًمكر و رندي است در درجات گوناگونش همان‌طور كه تاكنون نمايانده شده‌است. نظري بهتر از مكر و كفر و نفاق و حقّه‌بازي و پليدي و شيّادي همان‌است كه تحت عنوان حق عشق و تعشيق تاكنون آمده و خواهد آمد. و حق‌ديگرش آن است كه عشق يك جادو و جاذبه الهي و روحاني است كه ازكنترل بشر خارج مي‌باشد هر چند كه بسياري از شيّادان حرفه‌اي و عيّاشان‌و كلاه‌برداران اجتماعي از فوت‌وفن عشق آگاهانه سوءاستفاده مي‌كنند كه‌البته بالاخره به دام خود گرفتار مي‌آيند.
عشق عامل بي‌خودسازي است تا يك بار دگر به خود آورد و وجود را باقدرشناسي تحويل صاحبش دهد تا قدرش را بداند و آنقدر كفران نكند.عشق به بياني گرفتن است و دوباره پس دادن. و نيز بالعكس: دادن است ودوباره پس گرفتن: چه چيزي؟ وجود! تنهايي! آشنايي! دل! روح! هويت!حق! نور! ابديت! بهشت! خدا!

۱۶۰- و امّا دوباره باز گرديم به صورت نخستين مسئله و آن اين‌كه:چرا انسان نيازهايش را خوار مي‌دارد؟ يعني چرا انسان كافر است؟ يعني‌چرا انسان براي وجود خود ناز مي‌كند؟ چرا انسان به خودش ناز مي‌فروشد؟اينست اساس غريزي و همه جايي عشق. يعني چرا انسان از خودش قهراست. قهر از خود علّت عشق به ديگري مي‌باشد. چرا به قول قرآن انسان‌اصولاً كافر است. الاّ اين‌كه... شايد علّت اين است كه اصولاً خدا كافر و ازخودش قهر است. اگر خدا نسبت به خودش كافر و قهار و غيرتي نمي‌شددست به‌كار خلقت آدم نمي‌شد و براي خودش خليفه خلق نمي‌كرد.
خليفه يعني معشوق! زيرا انسان همواره معشوق خود را خليفه وجودخود قرار مي‌دهد و به همين علّت او را به جاي خودش عوضي مي‌گيرد وماليخولياي عشق همين است. خداوند نه تنها مكفّر (كافر كننده) بلكه‌خودش نيز كافر است همان‌طور كه مؤمن هم است و از فرط ايمانش به‌خودش كافر شده است و كفرش همان خلقت آدم است و عشقش به‌انسان.
يعني اين خداست كه خودش را بي‌خود كرده است و انسان همان‌بي‌خودي خداست: خداي جعلي (قراردادي)! همان‌طور كه كّل خلقت طبق‌قرآن "جعل" است و همه احكام واعمال ديني انسان هم "فريضه" است‌يعني فرض است و نه واقعيت. يعني تظاهر و ريا است. هر چند كه اين‌جعل و فرض و ريا و تظاهر طبق معرفت دين قرار است واقعيّت وجودي‌يابد و به انسان وجود ابدي بخشد. پس نيازهاي انسان نيز ذاتاً محرّك نيازانسان به وجود ابدي است

که مترادف با بي‌نيازي مي‌باشد عين وجود خدا.ولي اين بي‌نيازي فقط از بطن ارضاي صادقانه نياز سر بر مي‌آورد نه انكارآن به شيوه تعشيق و يا رياضت.

۱۶۱- ايثارگري و ايثارمآبي انسان حاصل عشق انسان به بي‌نيازشدن و وجود يافتن است و سر برآورده از درد نياز و تباهي و بي‌وجودي‌مي‌باشد. پس هيچ‌كس به واسطه ارضاء و به كام رسانيدن نيازهايش‌عاشق كسي نمي‌تواند شد بلكه به واسطه درد ناكامي‌هايش عشق به‌بي‌نيازي مي‌يابد و در صدد كسي برمي‌آيد كه ايثارش را بپذيرد بي‌هيچ مزدو منّتي. پس اگر كسي پيدا شود كه ايثاري از "من" را حتّي به اندازه يك‌خرما بي‌هيچ حساب و كتابي بپذيرد مرا هستي بخشيده است، البتّه به‌شرط اين‌كه من هم بي‌هيچ حسابي بتوانم چنين ايثاري نمايم.
يعني عشق انسان به ايثارگري و ايثارمآبي ذاتاً و حتّي علي‌رغم ميل ومعرفتش تلاشي در جهت يافتن وجود و احساس وجود است. بنابراين‌انسان اگر معرفت داشته باشد نه تنها از بابت ايثارگري‌هاي نمادينش‌احساس برتري و منّت بر ديگري ندارد بلكه منّت هم بايد بكشد. و تازه اگرچنين كند باز هم تجارت كرده است و نه واقعاً ايثار. خرمايي داده است وهستي يافته است.

۱۶۲- پس به وضوح مي‌توان فهميد كه اشدّ و اعلاي ايثارگري‌هاي‌بشر نيز جعل و فرضي و نمايشي بيش نيست و ايثارگر واقعي و عاشق‌واقعي و كافر واقعي هم خداست و خلقت آدم سند حقّانيت عشق و كفر اواست. كفر او نسبت به خودش و عشق او نسبت به انسان. كفر انسان نيزجعلي و فرضي و نمايشي است و اساساً انكاري آگاهانه و تصنّعي است‌همچون عشق‌ها و ايثارگري‌هايش و همچون ايمانش و آداب و اخلاقش وتمدّنش و علمش و هنرش.

۱۶۳- از آنجايي كه انسان بي‌وجود است لذا بي‌صفت نيز مي‌باشد.يعني همه صفات بشري نيز بي‌ريشه و ريايي و نمادين هستند. بشر نه‌واقعاً خوب است و نه بد. نه واقعاً صادق است و نه واقعاً كاذب. نه واقعاً پاك‌است و نه ناپاك و الي آخر. اين فقط خداست كه واقعاً صاحب صفت است‌خوب و بد و زشت و زيبا و كافر و مؤمن و صادق و كذّاب و عاشق و فاسق و...همه اوست. و بشر فقط مقلّدي از برخي صفات اوست. و از اين تقليددرصدد پديد آوردن وجودي براي خويشتن است و اين تقليد همان انواع ودرجات عشق بشر است براي وجود يافتن: عشق به قدرت، به خلّاقيّت وابداع و ايثار و رحمت و غضب و... و همه اين عشق‌ها و تلاش‌ها همانا اراده بشر به بخودآمدن است. و چون در اين تلاش‌ها ناكام و رسوا شد دوباره به‌بي‌خودي‌هاي شديدتر و مصنوعي روي مي‌آورد به مستي و نئشگي. وعلّت اين است كه ذات خودي بشر از عدم است و وجود يك هديه است ولذا همين وجود عامل بي‌خودي اوست و لذا در مستي‌ها و نئشگي‌ها بيشتراحساس خودي دارد. احساس عدم، و اين است عشق بشر به مستي‌درست آنجايي كه شكست در به وجود آمدن بارز مي‌گردد. عشق به مستي‌كه عين عشق به فنا است آخرين عشق بشر است. در بهشت موعودمذاهب هم بهترين لذايذ همانا شراب‌هاي بهشتي هستند. اگر امروزه‌عشق به الكل و انواع مخدرات قوي و قوي‌تر به صورت عشق همه جايي‌درآمده، به دليل شكست همه جايي و روزافزون بشر در اثبات وجودخويشتن است. تكنولوژي‌ها اين شكست را واضح‌تر و شديدتر و جهاني‌ساخته‌اند و خود علّت سوق دادن بشر به مستي و نئشگي فزاينده هستند.

١٦٤ـ عشق‌هاي تملّكي و تصرّفي و اقتدارگرا تلاش براي به وجودآمدن خداي‌گونه است و خود خدايي را يافتن. و تقليدي از خداست. و به‌ميزاني كه اين تلاش‌ها و عشق‌ها به ناكامي و رسوايي مي‌انجامد عشق‌ايثاري پديد مي‌آيد كه در واقع ماهيتاً ضدّعشق نوع اوّل است و از به وجودآمدن نادم گرديده و روي به عدم كرده و ميل به بي‌خودي يافته است.گرايش به مستي و مدهوشي و نئشگي‌ها در اين فاز دوّم است كه تبديل به‌عشقي جديد مي‌شود در حالي‌كه اين گرايشات در فاز اوّل هنوز نوعي عشق‌محسوب نمي‌شود و بيشتر تفنّن و تفريح است.
مذهب‌گرايي هم كه معمولاً در نيمه دوّم عمر جدّي‌تر مي‌شود و حاصل‌همين ناكامي در عشق اوّل مي‌باشد و رويكردي جدّي به مرگ و فناست وآماده‌سازي خود براي چنين واقعه‌اي. هر چند كه ايثارگري انسان نيزهمچون تصرّفاتش ريايي و غير واقعي و نمادين است.

١٦٥ـ مالكيّت‌هاي انسان انواع و درجات دزدي‌هاي او هستندهمان‌طور كه ايثارگري‌هاي او نيز حدّاكثر دست كشيدن از برخي‌دزدي‌هاست. و به راستي كه به قول قرآن حيات دنيا براي انسان جز بازي‌نيست: قدرت بازي، عشق‌بازي، دين‌بازي و همه اينها انواع بازي باخداست كه يكي پس از ديگري به ابطال مي‌گرايد و رسوا مي‌شود. و فقط باپرستش خالصانه خداست كه بازي ختم مي‌گردد چرا كه خداوند هم‌مي‌گويد كه "انسان را نيافريدم الاّ اين‌كه مرا بپرستد". و اين پرستش فقط با معرفت بر عدم خويشتن است كه ممكن مي‌شود. عدم بايد وجود رابپرستد تا وجود يابد. و براي وجود يافتن كاري جز اين ممكن نيست وكاري آسان‌تر از اين هم ممكن نيست. در اينجا پرستش عين عشق‌حقيقي است كه برخاسته از اشدّ نياز است و نيازي هم شديدتر از نياز عدم‌به وجود نيست.

١٦٦ـ ولي پرستش خالصانه و واقعي خداوند هم جز در رابطه با يك‌انسان ديگر ممكن نيست و مابقي خرافه و خودپرستي‌هاي خيالي ومذبوحانه است. چون دو عدم (آدم) قلوبشان به هم متّحد مي‌گردد وجود رخ‌مي‌نمايد و قابل پرستش مي‌شود. چون دو عدم در رابطه با يكديگر دست‌از ادّعا و اثبات وجود خود برمي‌دارند و عدم خود را شهادت مي‌دهند خداحاضر مي‌شود. خدا همان دوستي اين چنيني است. و به قول قرآن چون دودل يكي گردد سوّمي خداست. خدا تا حاضر نگردد پرستيده نمي‌شود. واين دوستي همان حضور خداست.

١٦٧ـ اراده به پرستيده شدن، اراده به محبوبيّت و معشوقيّت! اين‌است هسته مركزي كفر ذاتي بشر و محرّك هر عشقي و نطفه هميشگي‌اراده به قدرت و نيز جايگاه نزول روح خدا در بشر كه بشر را ذاتاً جانشين‌خدا قرار داده است تا بشر هم همچون خدا فقط طالب پرستيده شدن‌مطلق باشد. و در اين نكته است كه كمال حقّ انسان در خلقش مواجه باكمال ابطال شده و نفي مي‌گردد. در اينجا است كه مي‌توان خدا راكافركننده حيوان دوپايي به نام بشر دانست چرا كه بشر را خليفه خودساخته و روح خود را در او قرار داده است تا بشر هم ادّعاي خدايي كند وتوقّع پرستيده شدن داشته باشد و جز اين هيچ هدف ديگري نداشته باشد.اين اراده به پرستيده شدن در بشر علّت‌العلل همه تلاش‌هاي بشر درتاريخ بوده است و مولّد كلّ مدنيّت و علوم و فنون و هنرها و سياست‌ها ورياست‌ها و عشق‌هاي گوناگون و ايثارگري‌ها.

١٦٨ـ اگر به هر دليلي اراده به محبوبيّت در بشر از بين برود و يا از آن‌به كلّي نوميد گردد بشر جز مرگ و فنا هيچ آرزويي نخواهد داشت. اگر گفته‌مي‌شود كه هر ايده و عمل و تلاش مادّي و معنوي تماماً و ذاتاً عاشقانه‌است به

همین معنا است كه بشر كاري نمي‌كند مگر اين‌كه معشوق ومحبوب و معبود واقع شود لااقل از جانب يك نفر. و آن يك نفر اگر درجهان نباشد لااقل در جهان دگر و در آسمان باشد يعني خدا. و كسي كه ازاين اراده به كلّي مبرّا يا نوميد شده باشد يا انسان كامل است و يا يك‌جنايتكار حرفه‌اي و يا خودكشي مي‌كند.

۱۶۹- انسان كامل كسي است كه اراده به معشوق بودن و پرستيده‌شدن را در خود تبديل به اراده به عاشق بودن و پرستيدن كرده است. يعني‌ذات خود را كاملاً دگرگون و وارونه كرده است يعني خود را در ذاتش فنانموده است. يعني نه تنها بي‌صفات شده است چرا كه هر صفتي حاصل‌تلاش و احساسي از پرستيده شدن و محبوب واقع شدن است بلكه‌ضدّذات شده است و خودرا به دست خودش خلق نموده و انسان شده استو پرستنده. يعني مقام خلافت خود بر جاي خدا را وارونه ساخته و خدا را برجاي خود نشانده است و خود را فنا كرده است. خود را نفي كرده و خدا رااثبات نموده است. يعني حق خدا را ادا كرده است.

۱۷۰- زن، جمال اراده به محبوبيّت است و لذا به طور طبيعي توسّط مرد پرستيده مي‌شود و معشوق است. يعني زن همانا جمال كفر ذات مرداست كه از ذاتش بيرون افكنده شده است. همان‌طور كه حوّا از بطن آدم‌بيرون آمده است. به همين دليل زن‌پرستي از جانب مرد عملاً عين‌خودپرستي مرد است. و زن است كه عملاً و علناً مدّعي پرستيده شدن‌است و فقط مردي را قبول مي‌كند كه وي را خالصانه و به تمام و كمال‌بپرستد و او را خداي خود بداند و در غير اين‌صورت به مرد خيانت مي‌كند وبه وي مكر مي‌نمايد و از او انتقام مي‌ستاند. به همين دليل زن ذاتاً و طبعاًمطلقاً با دين ميانه‌اي ندارد و ضدّاخلاق است و لذا ريايي‌ترين اخلاق ومذهب در زن ظهور مي‌كند اگر مجبور به رعايت آن باشد و در غيراين‌صورت چيزي به نام اخلاق و مذهب فطري و وجدان به خودي خود درزن وجود ندارد. زن به خودي خود احساس وجود دارد و لذا احساس خدايي‌دارد و لذا نيازي به تلاش براي اثبات وجود ندارد و به همين دليل زن نه‌تاريخ دارد نه فلسفه نه تمدّن نه مذهب نه هنر و ادبيّات. و بلكه كلّ مدنيّت‌كه واقعه‌اي مردانه است برخاسته از پرستيدن زن است و لذا ماهيّتش‌تماماً زنانه است و به پرستش جهاني زن به پيش مي‌رود. در نظر زن‌چيزي به نام خرد و وجدان و مذهب و فلسفه و همه معنويّات مردانه امري‌به كلّي عبث و مسخره و زياده است زيرا خودش را مقصود همه اين‌ارزش‌ها مي‌داند. زن مادّه وجود است همان‌طور كه مرد مادّه عدم است ومادّه وجود را مي‌پرستد.

۱۷۱- بنابراين زني كه به مقام عاشقيّت رسيده باشد و معشوقيّت خودرا نابود كرده باشد زن كامل است و انسان كامل است و در تاريخ‌انگشت‌شماري از زنان چنين شده‌اند مانند هاجر و مريم و فاطمه و...همان‌طوركه مرد كامل به عنوان انسان كامل كسي است كه به مقام‌معشوقيّت رسيده باشد مثل ابراهيم و مسيح و محمّد و امامان و عارفان‌كامل. و رابطه كامل و ناب و انساني بين يك زن و مرد نيز آن است كه‌جايگاه وجودي آنان كاملاً عوض شده باشد و خليفه يكديگر شده باشنديعني زن در مقام عاشق باشد و مرد هم در مقام معشوق. مثل محمّد وخديجه. مثل علي و فاطمه. مثل مسيح و مريم مجدليه. در چنين رابطه‌اي‌از زن و مرد است كه خدا آشكار و حاضر است و لاغير. مردي كه بتواند واقعاًو با تمام وجود ناز كند انسان كامل است و زني هم كه بتواند با دل و جان نازمرد را بكشد انسان كامل است. و اين مقصود خدا از خلقت انسان بوده‌است. و البتّه كه اين ناز نو كمترين شباهتي به ناز تاريخي و رايج در ميان‌بشر ندارد.

۱۷۲ـ انسان كافر كسي است كه بر جاي خدا نشسته است فقط اوستكه هست و خدا نيست. ولـي انسـان مؤمن كامـل كسي است كه خدا بر جاي‌او نشسته و او به‌كلي فنا شده است. كافر، انسان است و مؤمن، خداست. اين‌دو انسان نيز در جهان هستي خليفه يكديگرند. كافر، معشوق است ومؤمن، عاشق است. مؤمن، عاشق كافر است.

۱۷۳ـ هيچ تباهي و عذابي براي بشر نيست كه حاصل تلاش‌هاي‌مذبوحانه‌اش در جهت محبوب شدن نباشد. فاز اوّل اين تلاش در قلمروي‌اراده به قدرت انجام مي‌گيرد و پس از شكست در اين فاز وارد قلمرو اراده‌به ايثار مي‌شود. و در هر دو قلمرو جز چاپلوسي و دروغ و نفرت نصيبش‌نمي‌گردد. جايگاه عمومي مردان در عرصه فعاليّت براي محبوب شدن‌همان اراده به قدرت است ولي براي زنان اين محبوبيّت در اراده به ايثارآسان‌تر است و نقدترين و مطلوب‌ترين كالاي ايثاري زن در نظر مردهمانا بدن و سكس است. و بدين‌گونه است كه زن براي رسيدن به مقام‌محبوبيت به آساني مبدل به يك روسپي مي‌شود. تلاش زن در اين وادي‌از منظر اراده به قدرت همان است كه حداكثر تن خود را با مزد و منت‌بيشتري در اختيار مرد بگذارد و روسپي متكبرتر و گران‌قيمت‌تري باشد.اراده به محبوبيت زن را يا يك افسرده جنسي ـ رواني مي‌سازد و يا يك‌روسپي بازاري.

۱۷۳ـ براي انسان رستگاري و آزادي روح همانا رهايي از اراده به‌محبوب شدن است. در غير اين‌صورت انسان فقط بسته به شرايط وامكانات مادي‌اش يا اسير اراده به قدرت است و يا برده اراده به ايثار است.در صورت اول ظالم است و در صورت دوم مظلوم. پس اراده به محبوبيت‌قلمروي ظلم است. و اما كسي كه بتواند خود را دوست بدارد از اين اراده ظالمانه رسته است. و كسي مي‌تواند خود را دوست بدارد كه در جريان‌معرفت نفس، خدا را كه حق حب و محبوبيت است و پرستش فقط لايق‌اوست، دريافته باشد. كشف خداي باطني تنها راه رستگاري است يعني‌معرفت نفس تنها راه نجات انسان از ظالميت و مظلوميت مي‌باشد.

۱۷٤ـ كسي را به‌خاطر خود خودش دوست داشتن: اين است دوست‌داشتن حقيقي! و اما خود خود هر كسي همانا وجود محض و روح وجاودانگي اوست و در واقع خداي اوست. به همين دليل فقط مي‌توان مردحق را كه خدا را در خود يافته و آشكار ساخته دوست داشت و لاغير. و نيزكسي مي‌تواند ديگران را به‌خاطر وجود محض آنان دوست بدارد كه در آنان‌خدا را ببيند و اين ديدن عارفانه و توحيدي است. و به همين دليل فقط موحدان حق‌پرست مي‌توانند ديگران را دوست بدارند و خود نيز دوست‌داشته شوند. كسي كه خدا را در خودش درك كرده باشد در همه درك‌مي‌كند. چنين كسي دوست است و لاغير.

۱۷۵ـ دوست داشتن به‌خاطر صفات، دوست‌داشتن نيست تجارت‌است. به همين دليل در معرفت اسلامي و در كلام علي پرستش خدا ازطريق صفاتش شرك و ظلم است و خداپرستي نيست. كسي را نمي‌توان‌به واسطه صفاتش شناخت و لذا نمي‌توان بدين واسطه دوست داشت.

۱۷٦ـ صفات عرصه تناقض و تبديل و تباهي هستند و لذا نمي‌توانندعرصه دوست داشتن باشند. آنچه كه در زمان و اسير گذار زمان است‌نمي‌تواند دوست داشته شود. به همين دليل مردگان عموماً دوست داشته‌مي‌شوند و لااقل منفور نيستند زيرا از جهان صفات و از اسارت زمان خارج‌شده‌اند. تاريخ‌پرستي در بشر به همين دليل است و نيز

مرده‌پرستي وقبرپرستي و خاطرات پرستي. در اين پرستش هيچ خلاقيّت و رشد و ارزش انساني نيست و بلكه بالعكس.

۱۷۷- پس اراده و يگانگي ذات همانا اراده به محبوبيت و پرستيده‌شدن است كه در دو شرايط متفاوت دو بروز متفاوت و متضاد دارد: اراده به‌تصرف و اراده به ايثار. پس پرستيده شدن همان ذات يگانه است و آن‌خداست و ذات همين است: اراده به پرستيده شدن! و اين مبدأ هر قدرت واراده و عملي در انسان است: پرستش! ولي اين ذاتي كافرانه است و چون‌كاملاً وارونه گردد مبدل به اراده به پرستيدن شود مؤمنانه است و مقصودخدا از خلقت انسان است و اين مقصود جز از كمال معرفت سر بر نمي‌آورد.اراده به پرستيده شدن از جهل و ظلم انسان است كه قرآن نيز مي‌گويد كه:به راستي كه انسان، كافر، جاهل و ظالم است. و اراده به پرستيدن و به مقام‌پرستش رسيدن از ايمان و معرفت و عدالت است و حق‌شناسي. ولي ازآنجايي كه مرد ذاتاً پرستنده است لذا ذاتاً ديني است و صاحب فطرت‌ديني مي‌باشد ولي اشكال كار مرد در اين است كه موضوع پرستش رااشتباه مي‌گيرد و به پرستش اشياء روي مي‌آورد كه شديدترين و خطاترين‌آن زن پرستي مي‌باشد. ولي كار زن در رسيدن به حق وجود بسيار شاقه‌تراست زيرا وجوداً اسوه پرستيده شدن است و به واسطه مردان پرستيده‌مي‌شود و ذاتاً ضد دين است و به همين دليل در معرفت و شريعت زن‌بايستي تحت فرمان و قيموميت مرد باشد. به همين دليل تعداد زنان واقعاًمومن و با معرفت كه به مقام عاشقيت و پرستيدن رسيده باشند بسياربسيار اندك بوده است تا آنجا كه اصلاً هيچ زني پيامبر نشده است. ولي درعوض اگر زني موفق به اين دگرگون سازي ذات خود شود مسير تاريخ راتغيير مي‌دهد و قدرت ايماني‌اش از صدتا پيامبر بيشتر است مثل مريم وفاطمه.

۱۷۸- ذهن انسان متكبّر و نافي واقعيت يا گذشته‌پرست و سنتي‌است و يا انقلابي و آرمان‌گرا. و مرتباً بين اين دو در تردد است و هرگز در"حال" كه همان هستي است حضوري ندارد و نسبت به هستي كافر استو كور و غافل. نژادپرستي و سنت‌پرستي و كلاً تاريخي‌گري و فلسفه‌هاي‌تاريخ حامل همين نگرش است. اين عشق‌ها ارتجاعي است و به همان‌شدت به ناگاه انقلابي و آينده‌پرست مي‌شود و حامي مدرنيزم و مدينه‌هاي‌فاضله آرماني. اين هر دو ضد زندگي و واقعيت است و ضد زنده‌ها. اين نوع‌انسان اگر هم مذهبي باشد فقط پيامبران و امامان مرده را مي‌پرستد. و اگرغيرمذهبي باشد يا نژادپرست و ناسيوناليست است و يا سوسياليست.بهرحال عاشق چيزي است كه وجود ندارد. زيرا خود او وجود نيافته است ودر برزخ مي‌باشد. چنين انساني اگر مذهبي باشد حامي نبودِ خداست يعني‌خداي پشت آسمان را مي‌خواند، خداي خيال را. او اسير "بايستي" است وخدايش هم كسي است كه بايد باشد ولي هنوز نيست عين خودش. چنين‌كسي به قول قرآن مرده است هر چند كه راه مي‌رود. و لذا عشق‌هاي او هم‌مربوط به مرده‌هاست و مرگ‌آفرين است و خدايش هم مربوط به پس ازمرگ است و مذهب او فقط در اطراف مرگ و تباهي و نيستي دور مي‌زند.به قول قرآن اين خداي بسيار بسيار دور همان خداي كافران است يعني‌كافر كسي نيست كه معتقد به وجود خدا نباشد بلكه خدا را بسيار دورمي‌داند آنقدر دور كه در صحراي عدم افتاده است و در واقع وجود ندارد. به‌قول نيچه اين خدا مرده است و از اول هم زنده نبوده است.

۱۷۹- انسان تا درباره مخلوقيّت خود به يقين معرفتي نرسد قادرنيست كه خدا را به يقين بشناسد و او را قابل پرستش بيابد و دست از اراده به پرستيده شدن خود، بردارد. و فقط تن انسان نيست كه مخلوق خداست‌اگر چنين

باشد پس خلقت و موجوديت انسان و مشتي خاك برابر است وانسان را نمي‌توان برترين و عاليترين مخلوق خدا دانست. واقعيت اين‌است كه نه تنها بدن انسان بلكه اراده او و همه صفات و خلق و خوي او وهمه افكار و احساسات و غرايز و اعمال او نيز جملگي مخلوق خدا هستند.اين حقيقتي است كه بايستي درباره‌اش معرفت يقيني پديد آيد تا خالق‌شناخته و قابل پرستش شود و انسان از كفر كه همان اراده به محبوبيت‌است نجات يابد. و بسيار بسيار اندك بوده‌اند انسان‌هايي كه در اين‌باره معرفت و يقين يافته‌اند. و تا چنين معرفت و يقيني حاصل نيايد ايمان وخداشناسي و خداپرستي و دين جملگي تعارفي دروغين بيش نيست.انسان تا همه چيز خود را از خدا نبيند خدا را باور نمي‌كند و با ايده خدا بازي‌مي‌كند و خدا فقط يك ايده است و واقعيت ندارد و اين خداي كفر و كافران‌و جاهلان است و همان خدايي است كه در نزد هفتاد و دو مذهب موردبازي و تفرقه و هزاران فتنه و فساد است و خدايي نسيه و تاريخي و خلاف‌واقع است. انسان تا هنوز چيزي از خودش را از خودش مي‌داند و خودش‌مي‌داند نه از خدا، جاهل است و مذهبش شرك و ستم است: هر صفت وميل و احساس و كرداري مخلوقي از خداست. منشأ عدم باور خدا هماناعدم باور مخلوقيت تماميت خويش است. و اين‌گونه است كه انسان شاهدبه خلقت مستمر خويشتن از عدم است و خدا را در ذرات تن و دل و جان واعمالش مي‌يابد و مي‌پرستد.

۱۸۰- آنچه كه در بشر موسوم به كبر و غرور مي‌باشد كه همان صفت‌كفر است و مذموم‌ترين صفات در روابط اجتماعي است همانا احساس‌ايثار به‌خاطر وجود داشتن است. چنين انساني كه اكثريت چنين هستنداحساس مي‌كند كه بسيار لطف و ايثار و بزرگواري فرموده است كه اصلاً‌هست و نفس مي‌كشدتا چه رسد به اين‌كه كار و زحمتي هم بكشد وهولناكتر اين‌كه لقمه ناني هم به كسي بدهد. اين احساس برخاسته ازاحساس بي‌نيازي از وجود داشتن است و عين احساس خدا بودن است.اين احساس بدان دليل است كه خداوند بشر را بر جاي خودش قرار داده وخليفه ساخته است. چنين بشري غرق در جاهليت كامل است و اين همان‌كفر كور عرصه جاهليت مي‌باشد. چنين بشري حتي به خودش نازمي‌فروشد و از خودش قهر است. پس كبر و غرور حاصل احساس ايثاراست. چنين كسي حتي به خاطر خوردن و خوابيدنش هم احساس‌ايثارگري دارد. در واقع چنين انساني هنوز مستحق عدم است و مطلقاً قدروجود را نمي‌داند و جهل همين است. چنين انساني از عالم و آدميان‌طلبكار است و از همه نفرت دارد از اين‌كه چرا قدر ايثار او را نمي‌دانند و او راپرستش نمي‌كنند. اراده به پرستيده شدن از چنين احساسي تغذيه مي‌كندبنابراين چنين اراده‌اي غرق در ظلمت و جهالت بي‌انتهاست. چنين كسي‌به سرعت با كل جهان و جهانيان در عمل به بن‌بست مي‌رسد و براي ادامه بقا مجبور به اعمال به اصطلاح ايثارگرانه مي‌شود. او از هرچه وظيفه وانجام وظيفه است نفرت دارد و اصولاً وظيفه‌اي براي خود نمي‌شناسد وبلكه آنجايي كه جبراً مجبور به انجام وظايفي مي‌شود دو صد چندان‌بيشتر احساس ايثارگري مي‌نمايد. او وجودناپذير است يعني‌مسئوليت‌ناپذير. ولي ايثارگر!؟

۱۸۱- انسان با خودش چنين مي‌گويد: "من كه نمي‌خواستم به دنيابيايم و اين‌همه نيازمندي داشته باشم و بدبختي بكشم پس وجودم همه ازايثار من است". در اينجاست كه انسان به اندازه كل وجودش از خداطلب كار مي‌شود به جاي اين‌كه بدهكار شود. و اين منطق و احساس كفراست. در نزد چنين انساني، وجود تماماً جبر و جباريت و ستمي است كه به وي روا شده است و لذا چنين كسي هم آدمي جبار و ستمگر از آب درمي‌آيد. اين جهل و كفر و جنون و ستم حاصل عدم معرفت درباره حق‌نيازهاست و لذا انسان نيازهاي خود را خوار مي‌دارد و كفر حاصل همين‌خوار داشتن است و اين همان خوار داشتن وجود است. احساس وجودهمان احساس نياز است و قدر و حق وجود

برخاسته از درك قدر و حق نيازاست آن‌هم نيازي كه در رابطه رخ مي‌نمايد و نـه نيازهـاي خودبخودي مثل‌خوردن و خوابيدن. پس تمام اين كفر و ستم و جهل و جنـون برخاسـته ازعدم توانـايي بشر در برقراري رابطـه‌اي صـادقانه بـا ديگران است، صدق درابراز نياز! خداوند كه خود مطلق بي‌نيازي است بـه انسـان مي‌گويد: "ياري‌دهيد مـرا تـا يـاري دهم شما را". يعني دست دوستي به سوي بشر درازمي‌كند تا به بشر راز و حق نياز را بنمايد، نيـاز بـه رابطـه! پس انسان كافر ازخدا هم متكبرتر است و بسيار شديدتر از خداونـد احسـاس و ادعاي‌بي‌نيـازي مي‌كنـد. خداونـد نيازهـاي بشر را بهانه و وسيله‌اي براي ارتباط بين‌انسـان‌ها قرار داده است تـا دو تـا انسـان دوسـت شـوند. اين دوسـتي همـان قدروجود است و عرصه ظهور جاودانگي و نور حق. آنچه كه نيازها را براي بشرمبدل به عذاب مي‌كند كتمـان نيـاز است. ابراز صادقانه نياز مولّد محبت‌است و كتمان آن مولّد شقاوت است.

۱۸۲ـ احساس ايثارگر بودن كارخانه احساس مظلوميت است كـه به‌تدريج فرد را به‌سوي ستمگري مي‌كشـاند تـا از كساني كه ايثـار وي را درك وتصديق نكرده‌انـد انتقـام بسـتاند. كينـه و انتقـام محصـول احسـاس ايثـارگري‌مي‌باشـد. هر جنايتي نيز حاصل چنين احساسي مي‌باشد. احساس ايثـارگربودن درب ورود ابليس بـه وجـود انسـان اسـت. ابليس از درب لطيف‌ترين‌حيله‌ها بر انسان وارد مي‌شود: بي‌نيازي، آزادي، استقلال، عشق، ايثار و....و همه اين‌ها براي انكـار حق نياز است يعني حق وجود.

۱۸۳ـ علي(ع) مي‌فرمايد كه هر چيزي را آفتي است و آفت محبت‌نيز منت است. و منطق اين منت آن است كـه: چـون من تو را دوست دارم‌پس تو هم بايد مرا دوست داشته باشي و بلكه مريد من باشي و مراپرستتش كنـي. و اصـولاً هر قيد و شرطي كه انسـان بـراي محبت خـود درديگران قرار دهد و آنهـا را متعهد و مجبـور سـازد آفت محبت اسـت و محبت‌را مبدل به عداوت مي‌سازد. ولي از طرفـي هم محبت بي‌مزد و منـت و توقع‌نيز در نـزد عامـه بشـري واقعـه‌اي مشكوك و مظنون مي‌آيد و توطئه‌اي‌محسوب مي‌گردد و نـهايتـاً نفـي مي‌شـود. اين همـان واقعـه‌اي اسـت كـه‌پيامبران و حق‌پرستان با آن مواجه مي‌شوند. براي انسان بي‌معرفت حتي‌دوست داشته شدن بي‌مزد و منـت و خالصـانه نيـز بـه مراتب غيرقابل‌تحمل‌تر از مطرود و منفور بودن است چرا كـه خودش نمي‌توانـد متقابلاًاين‌گونـه دوست بـدارد و لـذا دچار احساس حقارت تـا سرحد نـابودي مي‌شـود وبـه عدم خـود مبتلا مي‌گـردد و طرف مقابل را بدترين دشـمن خـود مي‌يابد كه‌گويا قصد نابودي‌اش را كرده است و چه بسا ممكن است كمر به قتل وي‌بنـدد. از ايـن نـوع وقـايع در تـاريخ بسيار اتفاق افتاده است. قتل بسياري ازحق‌پرستان كه مظهر محبت خالصانه بوده‌اند به همين دليل رخ داده‌است.

۱۸۴ـ هر آنچه كه به حساب درنيايد براي بشر معمول و مقبول‌نمي‌آيد و اين همان محبت‌ناپذيري بشر اسـت كـه عين وجود ناپذيري وكفر است. زيـرا وجود انسـان مطلقـاً بي‌حسـاب و از سـر محبتـي نـاب بـه انسـان‌هديه شـده اسـت و بـه همين دليل انسـان نسبت بـه آن كـافر اسـت. اكثـر آدم‌هـاچون هديـه‌اي از كسي دريافت مي‌كنند تـا آن را جبـران نكننـد آسوده نمي‌شوند و گويا دچار نقص و ابطال وجود گشته‌اند و اين همان كفر است.انسان تا ذات محبت را درك نكنـد و تصديق ننمايد خداوند را درك وتصديق نكرده است و نيز وجود خود را كه هديه بي‌حساب خداست فهم‌نمي‌توانـد كـرد و نسبت به خودش كافر و جاهل است و بلكه نسبت به كل‌حيات و هستي جهان. چرا كـه كل جهـان و هر آنچـه كـه در آن رخ مي‌دهد ازعشق محض است و هديه‌اي بي‌حساب و بي‌پايان است و در هيچ‌محاسبه‌اي نمي‌گنجد. كل علـوم و فنون و داناييهاي بشر كه تماماً علم‌حساب است به همين دليل از درك محبت عاجز و منكر آن است و لذاماهيتاً كـافر

است. بشر كافر براي پنهان ساختن عجزش در قبال محبت‌بي‌حساب به دانش پناه مي‌برد و دم از عدالت مي‌زند ولي اين دانش وعدالتي كه وي به آن پناه مي‌برد در عمل تماماً ستم از آب در مي‌آيد زيرابشر هرگز تاب تحمل عدالت را ندارد و تا عدالت فرود مي‌آيد تقاضاي‌رحمت و عفو مي‌كند. عدالت واقعي براي انسان همان عدم است.

۱۸۵- خداوند مي‌فرمايد كه اگر بخواهد عدالت را اجرا كند هيچ‌كس برزمين باقي نمي‌ماند. پس عدالت خواهي بشر از جهل اوست به قصدكتمان محبت. به همين دليل هرگاه هم كه بشر قصد اجراي عدالت‌مي‌كند جز به نابودي سايرين نمي‌انديشد و جز تخريب و قتل عام رخ‌نمي‌دهد.

۱۸۶- كل علوم و فنون بشري محصول انكار محبت است. و لذامجموعه اين دانش و تكنولوژي هرگز قادر نيست به راز هيچ چيزي واقف‌گردد و لذا كل دانش به‌طور فزاينده‌اي بسوي ابطال خودش مي‌رود زيرا كل‌جهان هستي بر محبت استوار است و رازي جز عشق ندارد و فوق هرحسابي است و حساب نمي‌تواند بي‌حسابي را درك كند. كمال هر حسابي‌فقط به ابطال خودش مي‌رسد و لذا غايت دانش به جنون منتهي مي‌گردد.

۱۸۷- انسان به ميزاني كه منكر محبت مطلق پروردگار است خودش‌دعوي عشق و ايثار مي‌كند. امروزه شاهديم كه بزرگترين مؤسسات خيريه تحت‌نظر و حمايت مالي كساني اداره مي‌شوند كه پليدترين و غارتگرترين‌بشرند و قلوبشان كارخانه نفرت است و در همه‌جا شعار عشق سر مي‌دهندو اسوه ايثار تلقي مي‌شوند. از طرفي مردم را قتل عام مي‌كنند و از سوي‌دگر به آنان بيسكويت و شكلات مي‌دهند. و اين يعني آنكه: ما را بپرستيدتا نان بدهيم وگرنه شما را مي‌كشيم و اجازه نمي‌دهيم تا نان خودتان رابخوريد!
آيا بسياري از والدين نسبت به فرزندان خود اين‌گونه نيستند؟

۱۸۸- انسان يا اهل ذات است و يا اهل صفات. يعني يا اهل يگانگي‌است و يا اهل دوگانگي‌ها. يا اهل محبت است و يا اهل تجارت. يعني يااهل خداست و يا اهل دنيا. يعني يا اهل وجود است و يا اهل عدم. يا اهل‌رحمت است و يا اهل حساب. يعني يا مؤمن است يا كافر. يعني يا خدا را دردلش يافته مي‌شناسد و يا خدا را در آسمان‌ها مي‌خواند.

۱۸۹- تمام مشكل بشر اين است كه نمي‌تواند وجود خود را درك وتصديق نمايد و پذيرا شود. يعني زير بار آن امانت مانده است نه مي‌تواندابن بار را بيندازد و نه تاب حمل آن را دارد. اين بار همان خداست. كه درگِل آدم حضور يافته است. انسان، خداي گِل‌آلوده و زنجيري خاك است كه‌رسالت دارد روح را با گِل يگانه سازد. يعني بين وجود و عدم اتحاد برقرارسازد و عشق و نفرت را به صلح برساند. دوستي، مقصود نهايي اين رسالت‌است.

۱۹۰- "مريد" از اسماء خداوند است و به معناي صاحب اراده وبخشنده اراده و كانون رجعت اراده مي‌باشد. طبق همين معناست كه هرچيزي از جمله انسان وجود يافته است. اراده هر بشري همان اراده خدا(روح) مي‌باشد كه به وي واگذار شده است و نهايتاً اين اراده به‌سوي خدا بازمي‌گردد. پس مراد و مريد هر دو يكي است. و انسان نيز به ميزاني كه مريداست مراد واقع مي‌شود. اين همان واقعه محبّت است.

۱۹۱ـ گرايش ذاتي بشر به مستي و مدهوشي نيز فقط از اين بابت‌است كه در اين وضعيّت از قدرت اراده‌اش كاسته مي‌شود و در رابطه باديگران مريد مي‌شود و بدين طريق براي لحظاتي رابطه‌اي وجودي رخ‌مي‌دهد هر چند كه در دوره خماري همان رابطه پديدآمده از بين مي‌رود ودريايي سوءتفاهم رخ مي‌نمايد و فتنه و فساد حاصل از مستي و نئشگي ازهمين بابت است كه گاه به عداوت‌ها مي‌انجامد. در حالات مدهوشي‌انسان قادر است نيازهاي خود را قاطعانه و خاشعانه بيان نمايد و لذارابطه‌اي قلبي و صميمي پديد مي‌آيدو رضايت حاصل از مستي از همين‌بابت مي‌باشد و مستي‌پرستي نيز به همين دليل است. ولي انسان مؤمن‌اهل معرفت بدون اين مواد قادر به ارتباطي صادقانه است و لذا ازمستي‌هاي تصنّعي بي‌نياز است. هرچه كه بشر متكبّرتر و رياكارتر مي‌شودنيازش به الكل و مخدّرات بيشتر مي‌شود زيرا صدق و صميميّت نيازي‌ذاتي و اجتناب‌ناپذير است و فقط با صدق است كه صميميّت و رابطه‌اي‌قلبي رخ مي‌دهد و انسان فقط در چنين وضعي است كه مي‌تواند با هسته مركزي وجودش مربوط شود و احساس وجود نمايد، در حالتي كه مريد باشديعني اراده‌اش وانهاده شده باشد.

۱۹۲ـ بنابراين اراده به مدهوشي كه همان اراده به بي‌خود شدن استو اراده ضد اراده است چيزي جز اراده به عاشق و مريد بودن نيست. به‌همين دليل انسان‌هاي شديداً متكبّر و رياكار فقط در حالت مستي ونئشگي مي‌توانند يك زندگي متعادل و قابل تحمّل براي ديگران داشته‌باشند و اگر نه مطرود همگان واقع مي‌شوند. مستي همانا عبادت كافرانه‌است و كافران را جز در حالت مستي نمي‌توان تحمّل نمود.

۱۹۳ـ در دوران حاكميّت فزاينده تكنولوژي تا اعماق جان انسان‌هاكه اراده به قدرت و جهان‌خواري را مستمراً توسعه مي‌دهد و تشديد وتعميق مي‌كند و هر فرد بشري را بالقوّه مبدّل به يك امپرياليست مي‌سازدنياز فزاينده به انواع مواد مدهوشي‌زاي قوي‌تر نيز لازمه استمرار بقاي اين‌تمدّن است و از بطن همين تكنولوژي توليد مي‌شود تا به ناگاه انسان‌هايكديگر را نابود نسازند و براي همديگر قابل تحمّل باشند و اين تمدّن‌دوره طبيعي خود را بگذراند و مهلت بيشتري براي بشر پديد آيد.امپرياليزم و هروئين علّت و معلول يكديگرند. اراده به قدرت و اراده به‌تخدير و مهار لازم و ملزوم يكديگرند تا تعادل بشري ممكن شود. جنگ‌بر عليه عشق و تظاهر به عشق به همان شدّت لازم و ملزوم يكديگر استو اين راز بقاي بشر است و عدالتي كه از بطن ستم سر بر مي‌آورد.

۱۹٤ـ هنرها و به خصوص شعر و موسيقي قلمروي ديگري از توليدتعشيق است كه به مدد مواد مستي‌زا و به موازات سلطه قهّارتر تكنولوژي‌پديد مي‌آيد و لازم و ملزوم هستند. هرچه كه عشق بيشتر انكار مي‌شود وكمياب‌تر مي‌شود تظاهر به عشق هم شديدتر مي‌گردد. پس طبيعي استكه كارخانه اصلي تعشيق تمدّن غرب و خاصه آمريكا باشد. امپرياليزم وتعشيق رابطه‌اي ذاتي دارند. همان‌طور كه از قديم كارخانه اصلي توليدهنرها و مستي‌ها و كانون نخستين مصرف روزمرّه هنر و مخدّر و الكل،دربارها بودند. شاهان بيش از هر كسي نيازمند به عشق‌نمايي بوده‌اند چون‌آن را نداشته‌اند.

۱۹۵ـ عامّه بشري فقط در حين تفريحات جمعي است كه احساس‌مي‌كنند كه يكديگر را دوست دارند و لذا در همين حين داراي احساس‌وجود شديدي هستند. عشق به تفريحات از همين بابت است. ذات هربازي و تفريحي همانا بي‌حساب بودن آن است كه اگر به همراه مستي‌باشد شديدتر است. بنابراين بازي و تفريح نيز جلوه‌اي از اراده به

بي‌خودشدن است پس مرزي بين تفريحات سالم و ناسالم وجود ندارد و هرعنصري كه بر شدّت اين بي‌خودي بيفزايد ذاتاً عنصر واجبي از تفريح‌محسوب مي‌شود و عملاً جايز مي‌آيد. تفريح‌پرستي هم نوعي ازتعشيق‌پرستي مي‌باشد.

۱۹٦ـ عشق و مستي و مريدي امري توأمان است. و انسان يا به واسطه شراب معرفت نفس به اين مقام مي‌رسد كه همواره با او است و او راصاحب وجود مي‌كند و يا به واسطه بازي و مخدّرات و الكل و القائات‌مصنوعي به طور موقّتي دچار احساس وجودي كاذب مي‌شود كه البته قابل‌تكرار نيست الّا به واسطه مستي فزاينده و موادّي قوي‌تر و بازي شديدتر وماجراجويي‌هاي هولناك‌تر.

۱۹۷ـ طبيعي‌ترين مستي‌ها از خويشتن‌داري برمي‌خيزد همان‌طوركه انسان در ماه روزه دچار يك مستي طبيعي مي‌شود. و لذا انسان باتقوي‌همواره مست مي‌باشد. چرا كه انسان به ميزاني كه اراده به قدرت را در خودتضعيف و سست مي‌كند احساس مستي مي‌كند. مستي‌هاي مصنوعي‌تنها راه تقواي كافران است. مساجد كافران ميكده‌ها هستند و شيره‌كش‌خانه‌ها.

۱۹۸ـ دموكراسي يعني دعوي دوستي و اتّحاد با همه مردمان از هرجنس و نژاد و طبقه و اعتقادي. و هر كس را با خود يكسان دانستن و برابرقرار دادن. پس ادّعاي دموكرات بودن بزرگ‌ترين و جهاني‌ترين وكامل‌ترين دعوي عشق و دوستي است آن‌هم در دوراني كه هر فرد بشري‌بالقوّه يك جهانخوار امپرياليست است و جز به بلعيدن همه اراده‌هاي‌بشري رضايت نمي‌دهد و جالب‌تر اين‌كه اين ادّعا از قلب امپرياليزم‌جهاني پديد آمده است.
پس دموكراسي غايت دعوي عشق دروغين است و پوستين وارونه فرعون. ولي گذشته از مكر آگاهانه و توطئه بودن اين ادّعا كه از زبان‌ظالم‌ترين بخش بشري شنيده مي‌شود راز ديگري نيز هست و آن اين‌كه‌آنها جبراً به اين ادّعا مبتلا شده‌اند و علي‌رغم ميلشان راز بقاي خود را درانهدام خود مي‌بينند. اين تناقض عظيم و حيرت‌آور بيانگر كلّ ماجراهاي‌حيرت‌آوري است كه امروزه در تمام عرصه‌هاي دانش و سياست و اقتصادبه چشم مي‌خورد: دروغ‌ترين راستي‌ها و راست‌ترين دروغ‌ها همين واقعه دموكراسي در جهان است كه پرچم‌دارش جز به بلعيدن كلّ جهان رضايت‌نمي‌دهد. و به لحاظ معرفتي اين معنا نيز واضح است كه هر چيزي ازضدّش سر بر مي‌آورد همان‌طور كه دموكراسي از اشدّ ديكتاتوري! دموكراسي همان تعشيق امپرياليزم مي‌باشد و لذا امپرياليستي‌ترين وديكتاتوري‌ترين حوادث تاريخ است و عين اشدّ لطيف‌ترين حيله‌هاي‌ابليس در لباس بشر است. ولي غايت اين حادثه چيزي نيست كه در آگاهي‌و اراده امپرياليزم باشد. دموكراسي گور اراده به قدرت است و نه عرصه آزادي و برابري انسان‌ها. ديكتاتورترين انسان‌ها دموكرات هستند يعني‌مردم‌خواه! يعني مردم‌خوار!

۱۹۹ـ دموكراسي به لحاظ توجيه ايدئولوژيكي‌اش عين عرفان ومكتب وحدت وجود مي‌نمايد و اين راز دلبري و افسونگري آن است كه باهمان تعابير و عملكردهاي نمايشي كه در بانيان فراماسونري و نيز دربرخي از سلسله‌هاي درويشي و نيز در روان‌شناسي پدرخوانده‌هاي مافياسراغ داريم. اين همان جهان وطني شدن اراده به قدرت است. اين همان‌عشق و عرفان فرعوني است كه به سلاح‌هاي كشتارجمعي و ماهواره‌اي‌مسلّح است و به تازگي كشف كرده است كه با ادبيّات عرفاني چه‌هانمي‌توان كرد.

۲۰۰ـ امپرياليزم حاصل انباشت سرمايه نيست. انباشت سرمايه به‌خودي خود هرگز مقصود نهايي بشر نبوده است. امپرياليزم حاصل انباشت‌بي‌عشقي و انكار عشق و تورّم تعشيق است. حاصل اراده به مريد ساختن‌خلايق است. مگرنه اين‌كه امپرياليزم معلول ماشين و تكنولوژي است.عشق به ماشين همانا عشق به چيزي است كه مطلقاً مريد اميال بشراست. غايت تكنولوژي يك آدم تمام اتوماتيك و الكترونيك است كه اراده بشر را تحقّق بخشد. پس تكنولوژي همانا اراده به مريد يافتن است، اراده به يافتن يك عاشق كامل "من" و اراده به معبود بودن. ولي اين اراده به‌واسطه خود تكنولوژي درهم مي‌شكند و نابود مي‌گردد. پس تكنولوژي‌علي‌رغم اراده و آگاهي بشر همانا ظهور ضدّاراده است كه كلّ اراده بشر به‌غل و زنجير مي‌كشد و تباه مي‌سازد و در واقع نه تنها مريد بشر نمي‌شود كه‌بشر را مريد خودش مي‌كند. و اين حقّ تكنولوژي است.

۲۰۱ـ تكنولوژي حاصل عدم ارتباط قلبي انسان‌ها است. و تكنولوژي‌ارتباطات كه گل سرسبد تكنولوژي محسوب مي‌شود به طور واضحي‌معلول نفرت انسان‌ها از يكديگر است و نيز تلاش مي‌كند اين نفرت وبيگانگي انسان‌ها از يكديگر را پنهان سازد. به همين دليل اشدّ نفرت‌ها وجنگ‌ها و بيزاري‌ها را در دوران حاكميّت جهاني ارتباطات شاهديم.ارتباطات ضدّ ارتباط! و اين صورت ديگري از عشق ضدّ عشق است.

۲۰۲ـ ربات‌هاي بيولوژيكي كه به قصد استفاده سكسي در حال توليدشدن هستند غايت عاشقانه تكنولوژي محسوب مي‌شود كه انسان‌ها راحتّي به لحاظ جنسي نيز از يكديگر بي‌نياز كند. يك ربات سكسي كه مريداميال صاحبش مي‌باشد همان معشوق مريدي است كه انسان در عرصه اراده به قدرت جستجو مي‌كرده است. اين ربات غايت كفر و انكار انسان‌درباره نياز جنسي‌اش مي‌باشد.

۲۰۳ـ تكنولوژي در كلام نهايي معلول انكار حقّ نياز انسان‌ها به‌يكديگر است. تكنولوژي ذاتاً ضدّ رابطه است يعني ضددوستي و محبّت.تكنولوژي آنتي‌تز عشق است. سنتز آن ارتباطات از راه دور است (تلفن،تلويزيون و...) و دموكراسي و تعليم و تربيت اجباري. و اين يعني دوري ودوستي! مثلاً امروزه دو نفر ديگر قادر نيستند ساعتي را در حضور يكديگرتحمّل كنند و اصلاً حرف و كاري با يكديگر ندارند ولي در عوض به واسطه‌تلفن و اينترنت مي‌توانند ساعت‌ها معاشقه و تعشيق نمايند و قربان صدقه يكديگر بروند.

۲۰٤ـ آدم ابله كسي را دوست خود مي‌داند كه مريد اميال و اراده‌اش‌باشد. بدين طريق است كه چنين آدمي گام‌به‌گام به ماشين‌پرستي مي‌رسدو يك كامپيوتر يا روبات را تنها دوست واقعي خود مي‌يابد.

۲۰۵ـ عاشق واقعي كسي است كه با دل و جان مريد باشد مريد عالم وآدميان. و چنين كسي است كه از كلّ جهان شبانه‌روز تعليم مي‌يابد وتربيت مي‌شود و لذا از تعليم و تربيت اجباري و مدرسه‌اي بي‌نياز و بي‌زاراست. نظام تعليم و تربيت اجباري و كتابي و مدرسه‌اي ذاتاً در صدد مريدساختن كلّ بشريت است در خدمت حكومت‌ها و صاحبان قدرت. و جز اين‌مقصودي ندارد و از طريق وعده خوشبختي است كه به هدفش نايل‌مي‌آيد.

۲۰۶- تقوايي جز در جريان تمرين مريدي كردن نسبت به مرد حقي وخدمت بي‌مزد و منّت بـه مردم، حاصل نمي‌آيد. تقواي خود بـه خودي و ازسر اراده خويش فقط فرد را مبدّل بـه غولي متشرّع و منـافق مي‌سازد زيراتظاهر بـه ضدّاراده است كه اراده به قدرت را مخفيانه تغذيه مي‌كند و آن رامبدل به شيطاني فرشته روي مي‌سازد. يعني همـان اراده به قدرت است كه‌تظاهر به ضد اراده مي‌كند و اين همان جريان پيدايش نفاق است.هيچ‌كس نمي‌تواند به خودي خود موفق بـه تربيت خود شـود. آن ضـداراده‌اي را كـه خـود اراده بـراي خـود اختـراع مي‌كنـد يـك شيطان اسـت و مهدخودفريبي مي‌باشد. به همين دليل پيامبر اسلام مي‌فرمايد كه بي‌امام،كافر است. و لذا اگر تلاش در دين نمايد تـازه منافق مي‌شود كه اشد كفراست.

۲۰۷- آن‌گاه كه آدم به حوا ابراز و ادّعاي عشق نمود حوا هم طلب‌دليل و اثبات كرد و آدم هم براي اثبات ادّعايش بـه ابليس متوسّل شد وبدين طريق از بهشت رانده شدند و تاريخ تمدّن كه همان تاريخ تعشيق(عشق‌نمايي - تـلاش بـراي اثبات عشق) است آغاز گرديد و ابزارسازي ومالكيّت و جـان كنـدن و تهمت‌هـا و نفرت‌هـا. و هرگـز هـم عشـق اثبـات نشد. وآدم براي نجات از اين مخمصه بي‌پايان چاره‌اي ندارد الاّ اين‌كه ادّعاي‌عشق را پس بگيرد و از آن توبـه كند و بـه جـاي اين‌كـه بگويـد "مـن عاشـقم"بگويد "مـن نيازمنـدم". ايـن مي‌توانـد سـرآغاز خـروج از دوزخ باشـد. زيـرا آتش‌دوزخ چيزي جز عشق‌نمايي و تلاش مذبوحانه براي اثبات عشقي كه وجودندارد، نيست. عشق از آن خالق است نـه مخلوق.

۲۰۸- تلاش براي اثبات عشق، مهد و علّت‌العلل كلّ مدنيّت و هرتلاش مادّي و معنوي در بشر است. مالكيّت، قـانون و حكومت نيز ازمحصولات اين تلاش مذبوحانه و ناكام است. كل اين تمدّن حاصل عدم‌عشق آدم به حواست كـه منجر به اثبات دروغين شده است. و امّـا يك تاريخ‌متـافيزيكي ديگـر بـه مـوازات تـاريخ تمدّن وجود دارد كـه حاصل تـلاش اثبات‌عشق انسان به خداست و آن تاريخ انبياء و اولياي خداست و تاريخ حقيقي‌و پنهـان مـذهب است كـه بـه صـورت افسانه و اسطوره درآمده است. تاريخ‌تمدّن به روبات منتهي مي‌شود و تاريخ متافيزيكي بـه نـاجي موعود. روباتي‌كـه مريد بشر است و بشري كه مريد خداست. و اين رويارويي دجّال و ناجي‌است: عشق دروغين و عشق واقعي.

۲۰۹- دروغي جز ادّعاي عشق نيست و ريايي هم جز تلاش براي‌اثبات اين ادّعا نمي‌باشد. كلّ تـاريخ بشـري محصـول آن دروغ و اين ريامي‌باشد كه صورت مادّي‌اش مالكيّت‌ها است و صورت مذهبي‌اش‌مذاهب عامّه است و اين دو روي سكّه تلاش آدم براي اثبات عشقش به‌حوا مي‌باشد. همه مالكيّت‌ها حاصل احساس مالكيّت آدم نسبت به حوامي‌باشد و تلاش براي حفظ و اثبات اين مالكيّت. مذاهب عامّه نيز چيزي‌جز آداب و اخلاق اين مالكيّت نمي‌باشد. اين احسـاس و تلاش براي‌تملّك كه نام ديگرش عشق است منجر به تشكيل خانواده به عنوان‌هسته اوّليه جامعه و مدنيّت گرديد.

۲۱۰- اگر آدم به جاي استفاده از واژه و معناي "نياز" از معنا و واژه عشق استفاده نمي‌كرد هرگز تـاريخ بشـري و تمدّن و فرآورده‌هاي مادّي ومعنوي‌اش بدين‌گونه كه شاهديم رخ نمي‌داد. و در عين حال مطلقاً نمي‌توان تصوّر كرد كه چه رخ مي‌داد. به هر حال كلّ تاريخ و بشريّت موجودبر روي زمين تماماً محصول جايگزيني عشق بـر جـاي نيـاز مي‌باشد يعني‌محصول يك وارونـه كاري كامل و تمـام عيـار، محصـول يك دروغ بـزرگ وذاتـي. آدمـي كـه خـود نيـازمند حوا بود تلاش كرد كه حوا را نيازمند خود نمايد.آدمي كه دعوي ايثار مي‌كرد مالـك شـد. و بشريّت اين‌گونـه پديد آمد

به زور وزر و تزوير. به همين دليل است كه به قول علي (ع) معرفت درباره هرچيزي منجر به وارونه شدن معناي آن چيز مي‌شود و هر چيزي ضدّمعناي‌خودش از آب در مي‌آيد. كلّ راز در درك اين وارونگي قرار دارد: راز تبديل‌ماليخوليايي نياز به ناز! نازي اين‌چنين مخوف و دردناك و شقيانه!

۲۱۱- خداوند از فرط تنهايي آدم را آفريد و عاشقش شد. آدم هم ازفرط تنهايي حوا را آفريد و عاشقش شد. حوا هم از فرط تنهايي بچه راآفريد و عاشقش شد. بچه هم از فرط تنهايي اسباب‌بازي را و تكنولوژي را.و تكنولوژي همه را تارومار و تنهاتر ساخت. همه چيز معلول تنهايي استو بالاخره هم به تنهايي برتر مي‌رسد. حق در تنهايي است و تنهايي يعني،هاي تن، ناله وجود. فقط ناله است كه جاودانه است. و اين ناله خدا در خاك‌است.

۲۱۲- انسان آن‌گاه كه اراده مي‌كند كسي را مريد خود سازد به طرزاعجاب‌آوري به ناگاه خود را مريدش مي‌يابد. در اين راز كسي سخن نگفته‌است. اين سرالاسرار انسان است. عكس اين واقعه نيز مصداق دارد يعني‌آن‌گاه كه انسان مي‌خواهد مريد كسي شود عملاً طرف مقابل را مريد خودمي‌كند. يعني همواره به طرزي جادويي جاي مريد و مراد عوض مي‌شود.علّت و معلول نيز به همين‌گونه است يعني آنچه را كه انسان علّت مي‌داننددر واقع معلول است مثل ايده خدا. واژگون‌سالاری منطق علّيت از همين‌روست. ماجراي عشق نيز همين‌طور است و اصلاً اين واژگون‌سالاري خودواقعه عشق است. و عارف كسي است كه خود را از اين واژگوني نجات‌مي‌دهد و خود را بر جاي خودش مي‌نشاند و لذا واژگوني كلّ جهان عيان‌مي‌گردد و قيامت برپا مي‌شود و همه او را علّت واژگوني خودشان مي‌دانند ولذا قصد نابودي‌اش را مي‌كنند. در تلاش براي نابودي اوست كه واژگون‌مي‌شوند و به سر جاي خود قرار مي‌گيرند. در تلاش براي واژگون كردن‌اوست كه خودشان واژگون شده و بر قاعده خود مي‌نشينند.

۲۱۳- انسان چيزي است كه بايد باشد و نيست. ولي اين نيستي‌همان چيزي است كه بايد باشد. انسان، هستي بايستي است. انسان"بايستي" است اين "بايستي" همان خط فاصل و واصل بين نيستي وهستي مي‌باشد. انسان دقيقاً همان چيزي است كه نبايد باشد. انسانيّت‌وقوع محاليّت است. انسان، جعل خداست و خدايي جاهل. خدايي كه خودرا نمي‌شناسد. اين جهل و جعل كلّ عرصه عشق‌هاي بشر است. پس‌انسان همان است كه بايد باشد و هست و چاره‌اي هم جز اين ندارد. اين‌بي‌چارگي همان اختيار است كه به صورت عشق‌ها بروز مي‌كند. به بياني‌عشق همان جبر اختيار است.

۲۱٤- جبر اختيار يا اختيار جبري: در عرصه منطق اين آخرين تعبيراز همه معضلات بشري مي‌باشد و دقيقاً شرح عشق است.

۲۱۵- همه مراحل عشق مدارج جلب‌نظر است يعني اراده به‌محبوبيّت! و اين سه مرحله كلّي دارد: جلب‌نظر ساير آدم‌ها، جلب‌نظر خدا،و نهايتاً جلب‌نظر خود. تا انسان از هر مرحله‌اي كاملاً مأيوس نشود واردمرحله بعدي نمي‌شود. مرحله اوّل همان دو جنبه اراده به قدرت است.مرحله دوّم اراده به دين و تقواست و مرحله سوّم خودشناسي مي‌باشد: درنزد مردم محبوب شدن، در نزد خدا محبوب شدن و در نزد خود محبوب‌شدن.
ولي آن‌كه در چشم خودش محبوب شد هم در نزد خدا محبوب مي‌شودو هم در دل مردمان.

۲۱٦- هر عشقي از جايگاه اراده به قدرت همانا عشق به آزادي عمل‌است و ذاتاً همان عشق به آزادي در معناي رايج و عمومي‌اش مي‌باشد كه‌امروزه در صدر همه آرمان‌هاي ايدئولوژيكي قرار دارد. و اصلاً حتّي به‌لحاظ احساس نيز عشق شديداً عين احساس آزادي است. و نيز اين‌كه‌آزادي در عمل چيزي جز آزادي عشق‌ورزي نيست:
آزادي در تصرّف و تملّك و سلطه و بازي: آزادي اراده! و فقط در آزادي‌اراده است كه انسان احساس قدرت مي‌كند و اين قدرت‌نمايي عين عشق‌و عاشقي درك مي‌شود. و چه بسا انسان بين ثروت و آزادي عمل همواره درعمل همان آزادي را انتخاب مي‌كند و گرايش بشر به ثروت و قدرت مادّي‌هم به قصد كسب آزادي بيشتر است.
پس ذات قدرت همان آزادي‌ست و در اينجا قدرت فقط وسيله است وهدفش آزادي مي‌باشد. حتّي اراده به محبوبيّت كه ذات توحيدي اراده‌است در مقابل آزادي يك وسيله محسوب مي‌شود زيرا انسان در رابطه باكسي كه عاشق او است (دعوي عشق مي‌بيند) توقّع آزادي عمل دارد و به‌ميزاني كه در عمل و احساس خود آزادي دارد عشق طرف مقابل را باور وپذيرا مي‌شود. پس اراده به محبوبيّت در ذات خود همان اراده به آزاد بودن‌است و آزادي اراده را جستجو مي‌كند.
پس قدرت و محبوبيّت و حتّي ايثارگري هر سه وسيله‌هايي براي‌رسيدن به آزادي بيشتر است در شرايط متفاوت كه البته تفاوت اين شرايطاساساً در امر اقتصاد است. حتّي اراده به ايثار كه غايتش رياضت و رهبانيّت‌مي‌باشد آخرين تلاش براي رسيدن به آزادي بيشتر و برتر است: آزادي ازاسارت تعهّدات اقتصادي و اجتماعي و عاطفي. حتّي ميزان دين خدا هم‌لا اكراه في الدين مي‌باشد يعني راه آزادانه زندگي.

۲۱۷- شايد تنها معنا و ارزشي كه بين كافر و مؤمن مشترك است‌همانا آزادي است همان‌طور كه امام حسين در واقعه كربلا مي‌فرمايد: اگردين نداريد لااقل آزاد باشيد. و اين حداقل دين‌داري و ميزان انسان بودن‌است و خط مشترك بين دين و بي‌ديني تلقّي مي‌شود. خدا نيز در قرآن خط تمايز بين حق و باطل را بي‌اكراه زيستن مي‌خواند (لا اكراه في الدين). دراينجا دين معناي كلّي راه زيستن است. و انسان به ميزاني كه آزادي رابرمي‌گزيند مي‌تواند مسئوليّت حيات و هستي خود را بيابد و درك كند واين همان تعهّد ديني است يعني تعهّد انسان نسبت به اعمالش كه اصل‌معاد مي‌باشد وگرنه انسان مي‌گويد كه من مجبورم پس تعهّد و تقصيري‌درباره سرنوشت خود ندارم و بدين طريق وجودناپذير مي‌شود. پس عشق‌به آزادي و آزادي عمل و انتخاب اصل ذاتي وجودپذيري است ودين‌پذيري و حق‌پذيري. و لذا انسان‌هاي كافر حتّي در آزادانه‌ترين اعمال‌و شرايط زندگي خود را از هر مسئوليّتي مبرّا مي‌كنند و خود را مجبور وانمودمي‌كنند تا به وجدان خود پاسخگو نباشند. چنين انسان‌هايي بيشتر شعارآزادي‌هاي اجتماعي سر مي‌دهند. در اينجا شاهد آزادي ضدّآزادي‌هستيم. يعني انسان براي اين‌كه آزادي وجودي خود را منكر شود طرفدارآزادي بيروني مي‌شودو آزاديخواه مي‌گردد. چنين انساني همه اعمال‌مختارانه و دلبخواهي خودش را ايثاري درباره ديگران نشان مي‌دهد.يعني آزادي وجودي خود را ايثار معرّفي مي‌كند يعني اين‌كه: من نيازي به‌آزادي ندارم و فقط به خاطر ديگران است كه اين قدر هوسبازي مي‌كنم. دراينجا آزادي حربه‌اي مي‌شود براي منّت نهادن و به اسارت كشيدن‌ديگران.

۲۱۸- پر واضح است كه اراده به قدرت در قلمروي مالكيّت‌ها ضدّآزادي است زيرا مالك و مملوك را متقابلاً به اسارت يكديگر مي‌اندازند.

پس اراده به آزادي اگر صادقانه و با معرفت باشد از اسارت مالكيّت‌هاي‌مادّي و عاطفي و معنوي مي‌رهد و عملاً به سوي رابطه‌اي واقعاً بي‌نظر ودوستانه مي‌رود و هر توقّعي را از ميان برمي‌دارد. پس اراده به قدرت ومالكيّت و سلطه‌هاي گوناگون و نيز اراده به ايثارگري كه طرف مقابل را به‌اسارت عاطفي خود مي‌كشاند و نيز آزادي‌هاي فرماليستي اجتماعي -سياسي كه تماماً نفي آزادي ديگران را مي‌خواهد جملگي ضدّحقّ ذاتي‌اراده است كه اراده به آزاد بودن مي‌باشد و صورتي از واژگون‌سالاري اراده‌مي‌باشد و در عمل از هر آزادي مي‌گريزد و دشمن آزادي مي‌باشد زيراوجودناپذير است و نهايتاً نمي‌خواهد علّت خود باشد و خود براي خودش‌كفايت كند. و از اينجا است كه معلول جويي پديد مي‌آيد كه تماماً تقصيروجود را به گردن عوامل و شرايط بيروني مي‌اندازد و خود را به بي‌خودي‌مي‌افكند و مسئوليت خود را به گردن غير مي‌اندازد. اين همان عشق رايج‌و بازاري است كه معشوق را زباله‌دان وجود خود مي‌خواهد و نهايتاً او راخائن مي‌خواند و خود را تبرئه مي‌كند. و اين همان تبرئه نمودن خود ازوجود است. اين مكر و بي‌مسئوليتي و ديگران را مزبله تباهي‌هاي خودساختن و آنان را به محاكمه كشيدن تحت عنوان عشق و ايثار تعبيري‌همه جايي دارد و به صورت يك فرهنگ مزمن بشري درآمده است. كسي‌كه نمي‌خواهد آزادي و اختيار وجود خود را بپذيرد به ابليس عشق پناه‌مي‌برد تا به خدا پاسخگو نباشد.

۲۱۹- به لحاظي ديگر اراده به آزاد شدن و آزادي‌هاي بيشتر دقيقاً به‌مثابه انكار آزادي ذاتي است كه در انسان در همه حال و هر شرايطي حضوردارد. انسان بايد بگويد و ببيند كه آزاد است نه اين‌كه آزاد بايد باشد. اشكال‌و رندي و جهلي كه در همه فلسفه‌هاي مدرن آزادي وجود دارد همين نكته‌است. اين نقص عظيم در فلسفه سارتر هم كه دقيقاً فلسفه آزادي مي‌باشدحضور دارد و به همين دليل دستگاه اخلاقي فلسفه‌اش را مواجه با تناقض‌و نيهيليزم مي‌سازد و از كلّ زندگي خودش هم يك تناقض مي‌آفريند و او رانافي فلسفه خودش مي‌نمايد.

۲۲۰- اگر بگوييم كه فلان فرد يا گروه آزاد نيست به لحاظ معرفت‌ديني اصل تعهّد و معاد و عدالت و جزا را به كلّي رد كرده‌ايم و كلّ نظام‌معرفت ديني و اخلاق و شريعت‌ها را به بازي نفاق گرفته‌ايم و كفري‌بنيادي‌تر از اين ممكن نيست. و اصولاً هر كه بگويد يا احساس كند كه اودر فلان عمل آزاد نبوده است و لذا مسئولش نيست و خطا و گناهش را به‌گردن ديگران يا شرايط بيندازد دال بر كفر است و چنين كسي حقّاً دشمن‌آزادي است و اتّفاقاً چنين كسي همواره يك آزاديخواه دو آتشه است. به‌صور گوناگون و تحت عناوين ايثارگري مشغول مبارزه هستند حقّه‌بازاني‌حرفه‌اي و دشمنان آزادي اراده انسان مي‌باشند و لذا دشمن دين و خدا هم‌هستند. اينان آزادي هستي را انكار كرده و آن را مبدّل به "بايستي"نموده‌اند تا توجيه سلطه‌گري آنان باشد.

۲۲۱- پس انسان به ميزاني كه مي‌خواهد صادق باشد و به همين‌دليل بر اراده و اميال و افعال خود معرفت مي‌يابد به وضوح مي‌بيند كه آزاداست و از چشم و قوه اين معرفت بر نفس است كه اراده به آزاد شدن عين‌اراده به آزاد بودن يافته مي‌شود و عرصه شدن‌ها كه همانا عرصه زورزدن‌ها و اكراه‌ها و ستم‌ها و اسارت‌هاست از ميان مي‌رود و بايستي عين‌هستي يافت مي‌شود. لذا كل قوه اراده معطوف مي‌گردد به اراده به معرفت.و كل اراده و موجوديت انسان مبدل به نور معرفت شده و دريافت مي‌گردد وانسان صاحب وجود مي‌شود و اين وجود را تماماً دريافت و هضم و جذب‌مي‌كند. در اينجا وجود از جنس نور معرفت است. و اين مكتب اصالت‌معرفت مي‌باشد كه ما تمام عمر مشغول تدوين و تبيين آن بوده‌ايم و به‌نظر ما همان دين خالص و اسلام و مكتب علي (ع) است و مكتب

همه عارفان و حکیمان. زیرا انسان تحت‌الشعاع معرفت نفس است که بایستی‌را عین هستي مي‌یابد و از اسارت بي‌انتهاي فریب آرزوها و آرمان‌ها رهامي‌گردد و رستگاري همين است و نيز آزادي.

۲۲۲ـ اراده به شدن و عشق به چیزي شدن منشأ همه بي‌ارادگي‌ها ونفرت‌ها و ستم‌ها و اسارت‌هاست و ذات هر جهلي مي‌باشد و هر كفري. وعشق به آزادي به عنوان عشق به شرايطي كه آزادي حاصل گردد منشأ هراسارتي مي‌باشد. تا زماني كه آزادي مشروط به شرايط بيروني است عرصه اسارت است. آيا همه تلاش‌هاي بشري در جهت آزاد و آزادتر شدن منجربه اسيرتر و در يوزه‌تر و بي‌اراده‌تر شدن نشده است؟ انسان جز معرفت هيچكمبود ديگري ندارد.

۲۲۳ـ هر عشق و اراده شديدي اگر عشق به هستي نباشد منجر به‌اسارت و ستمي مي‌شود و نفرتي. منظور از عشق به هستي همانا عشق به‌هستي خويش و شرايط موجودي كه هستي خويش در آن زيست مي‌كندمي‌باشد. رئاليزم در تعريفش جز اين نيست يعني ديدن كمال حق مطلوب‌در وضع موجود. اين رئاليزم تنها راه خداشناسي و دين خالص است كه به‌تسليم و رضا مي‌انجامد كه كمال اخلاق ديني مي‌باشد. آري، اين تعريف‌از حقيقت و انسانيت و دين تماماً ذات تلاش در بشر را منهدم و باطل‌مي‌سازد و جز تلاش در معرفت باقي نمي‌گذارد. و معرفت را هدف ذاتي‌زيستن قرار مي‌دهد و همين تلاش يگانه هر عمل و فعاليت ديگر را درزندگي رهبري مي‌كند و كل زندگي را عرفاني مي‌كند، كار كردن و روابطاجتماعي و خانوادگي و... همه را ابزار و بوته آزمون معرفت مي‌كند.

۲۲٤ـ انسان مشكلي جز نديدن و نشنيدن و لمس نكردن و احساس‌نكردن و نفهميدن ندارد. هستي انسان حاصل ارتباط انسان با هستي‌است. پس انسان مشكلي جز بي‌ارتباطي ندارد: ارتباط با خويشتن! انسان‌به ميزاني كه با خودش مربوط شده و خود را مي‌فهمد با كل جهان‌پيرامونش دوست مي‌شود زيرا مي‌بيند كه آنچه كه هست همان است كه‌بايد باشد. پس دوست داشتن حاصل معرفت نفس است. پس عشق‌حقيقي هم جز عشق به معرفت نفس نمي‌باشد. عاشق كسي است كه‌عاشق به شناخت خويشتن باشد و لا غير. اين همان عشق به آزادي است:عشق به ديدن آزادي خود در همه حال.

۲۲۵ـ انسان تا به يقين نبيند كه هر آنچه كه هست و مي‌گذرد دقيقاً تعين اراده اوست نه آزادي و نه عشق و نه حقيقتي را يافته است و شناختي‌هم درباره خداوند ندارد و غرق در اوهام است و اسوه واژگون سالاري! يعني‌تا انسان " كن فيكون" را در واقعيت حيات خود نبيند و اراده و هستي خودرا مصداق حي و حاضر آن نيابد هيچ نيافته است. و اين يافتن خدا درخويشتن است و اراده او را عين اراده خود ديدن. و اين همان مقام توحيداست.

۲۲٦ـ پس ذات عشق همانا عشق يگانگي و اراده به يگانگي است:يگانگي خود ـ خدا! و اين عشق تماماً عين معرفت نفس است. فقط عشق‌عرفاني واقعيت دارد و مستمراً فزاينده و تعالي بخش است مابقي عشق‌هاجملگي اراده به واژگون سازي و واژگون سالاري است. عشق رئاليستي‌همين است: رئاليته تماماً عشق و اراده "من" است! جهان هستي صورت‌اراده "من" است! و اين‌گونه است كه دوست داشتن ممكن مي‌شود و لاغير! وگرنه اراده به

دوست داشتن از انسان يك ايثارگر منافق و مريض وكينه‌اي مي‌سازد كه نفرت تمام وجود اوست: نفرت از خويشتن كه به‌صورت نفرت از ديگران به فعل درمي‌آيد.

۲۲۷ـ انسان اگر در تجربه انواع عشق‌هاي غريزي و جاهلانه‌اش‌نهايتاً به درد خودشناسي نرسد تمام عمرش را هدر داده است و حقاً هيچ‌انسانيتي نيافته است. تنها ارزش اين نوع عشق‌ها در آن است كه انسان راجداً به خودش بازگرداند تا عزت و آزادي و قدرت و محبت را در خودش‌جستجو كند. زيرا انسان در هر تجربه ناكامي اگر دقت كند در مي‌يابد كه‌علت آن شكست اين بوده كه او از همان اول نمي‌دانسته كه يقيناً چه‌مي‌خواسته است. يعني زبان اراده و عشق خود را نمي‌فهميده است پس‌بايد برگردد و به خود ـ فهمي بپردازد. عطش انسان براي فهم ديگران وشناخت طبيعت و تاريخ و جامعه و اشيا كه جملگي يكي پس از ديگري به‌ابطال مي‌رسد اگر انسان را به عشق خودشناسي نرساند اين همان خسران‌دنيا و آخرت است. و مسئله اصلي اين است كه انسان به ميزاني كه دردخودشناسي دارد درد شناخت غير را هم دارد و اين هر دو يكي است. حرص‌شناخت غير اصلاً جوهره‌اي از شناخت را دارا نيست بلكه حرص تصرف‌غير است. پس عشق به علم اگر برخاسته از عشق به شناخت خود نباشداصلاً نه عنصري از عشق را دارا مي‌باشد و نه عنصري از علم را. چنين‌علومي چيزي جز فوت و فن تصرف هرچه بيشتر نيست و ذاتاً علم نيست‌بلكه محاسبه‌اي كور و جنون‌آميز است كه تماماً عاريه‌اي مي‌باشد وريشه‌اي در تجربه دروني فرد ندارد. علم واقعي درباره جهان غير نيزشعبه‌اي از معرفت نفس است و نه پديده‌اي حاصل از مدرسه و كتاب واطلاعات عمومي و اخباري.

۲۲۸ـ وجود انسان معلول و مخلوق معرفت بر حضور اراده و فعل خدادر خويشتن است. اين وجودي بهشتي و رضواني است وجودي تصديقي‌كه به عشق مي‌رسد: عشق به وجود! وجودهاي دوزخي و برزخي كه‌جملگي وجودهاي بايستني (نسيه) مي‌باشند حاصل عدم يا نقص معرفت‌درباره خدائيت خويشتن است. به همين دليل است كه عشق منجر به‌عشق به خدا مي‌شود كه عين خود است و منجر به دوستي با عالم وعالميان! وجودهاي دوزخي و برزخي كه جاهلانه‌اند در واقع عدم وجودانسان هستند وگرنه خدا همواره وجود دارد و جز او وجود ندارد. انسانيت ووجود انساني حاصل معرفت درباره خدا در خويشتن مي‌باشد. انسان به‌ميزاني كه خدا را در خود كشف مي‌كند راضي مي‌شود يعني عاشق مي‌شودو حقيقت همين است كه حتي در همه فلسفه‌هاي بزرگ جهان ذاتي‌ترين‌ويژگي حقيقت آن است كه انسان را به رضايت ذاتي و تمام عيار برساند. وكمال رضايت همان عشق است و عين شكر است.

۲۲۹ـ عشق عرفاني كه تنها عشق واقعي است زيرا كه عشق به‌واقعيت و تصديق هستي است از خرابات همه آن عشق‌هاي كافرانه وجنوني رخ مي‌دهد و به لحاظ منطقي برخاسته از نيهيليزم فكري و عاطفي‌و عملي مي‌باشد و نه نيهيليزم روشن‌فكرانه و دروغين كه فلسفه‌ها وادبيات و هنرهاي مدرن رواج دهنده آن مي‌باشند و يك نيهيليزم منافقانه‌و صرفاً ادعايي است. همان‌طور كه همه عارفان و پيامبران اين خرابات رابه طور كامل تجربه كرده و پشت سر نهاده‌اند.

۲۳۰- عشق به سرعت و شتاب از بطن تكنولوژي مبدل به ايدئولوژيِتمدن مدرن شده است و آخرين سوژه جهان عشق است و گويي هرعشقي با ميزان سرعت سنجيده مي‌شود و عشق يعني سرعت. اين عشق‌در تجلي بيروني عين عشق به تكنولوژي است زيرا به لحاظ ماهيت هم‌تكنولوژي همان تكنولوژي سرعت است و مظهر اراده به شتاب مي‌باشد.اين عشق و اين معناي مدرن آن علناً ضد دين است چرا كه تمام دين‌دعوت به صبر و تأمل و آرامش مي‌باشد و در معرفت ديني عجله و شتاب ازصفات برجسته شيطان است و از طرفي يكي از برجسته‌ترين صفات‌مردان حق همانا صبر خارق‌العاده آنان بوده است كه در عمل بيروني به‌صورت انفعال و رحمت و عفو و قناعت و ساده‌زيستي بروز مي‌كرده است.در اينجا ماهيت ضد دين بودن تكنولوژي واضح‌تر است. در اينجا اراده به‌قدرت عين اراده به سرعت است.

۲۳۱- گويي در جريان تاريخ كه جريان رشد تكنولوژي است زمان دروجود بشر مستمراً تسريع مي‌گردد و شتابش بيشتر مي‌شود مثل شتاب درجريان سقوط آزاد. و بدين‌گونه است كه هر چيزي بسيار سريع به انتهاي‌خودش مي‌رسد و آخرش معلوم مي‌شود و اين معناي آخرالزمان و آخرت درقاموس ديني است كه عرصه قيامت است. آنچه كه قيامت بشري راتسريع كرده است همان تكنولوژي به مثابه ظهور اراده به سرعت مي‌باشد.به همين دليل عشق‌هاي مدرن از هر نوعش عمري بس كوتاه دارند وخيلي سريع به نفرت مي‌انجامند. نيهيليزم به عنوان رايج‌ترين ومدرن‌ترين فلسفه‌ها نيز حاصل همين واقعه مي‌باشد. اين اراده به سرعت‌است كه بطالت ماهيت آرزوهاي برخاسته از اراده به قدرت را سريعترواضح مي‌كند و نهان هر امري عيان مي‌گردد و زشتي و دروغش مبرهن‌مي‌آيد و ابطال اراده‌ها رخ مي‌دهد و لذا جنون‌ها. پس اراده به سرعت بسترآشكار شدن حق اراده است و لذا بي‌ارادگي به عنوان حق اراده واضح‌مي‌شود. كسي كه پشت فرمان اتومبيلي نشسته و يا كنترل تلويزيون وكامپيوتري را در دست دارد بهتر از هر زماني جنون اراده و بي‌ارادگي‌اش راآشكار مي‌كند و اين از بابت تحقق اراده به سرعت است. در اينجا سرعت‌به عنوان القاي شيطان به آساني محسوس است و نيز اين‌كه خود شيطان‌هم نهايتاً مأمور ظهور حق است و حقي بزرگتر از ابطال اراده فردي بشرنيست، اراده‌اي كه دقيقاً ضد اراده خداست و ضد واقعيت جهان.

۲۳۲- امروزه عشقي رايج‌تر از عشق سرعت نيست و بلكه قويترين‌روش اثبات عشق و عشق‌نمايي و عشق‌تراشي. هرچه بيشتر توليد كردن ومصرف كردن و خوردن و گائيدن و بازي كردن و تباه كردن و نابود ساختن.كه اين "هرچه بيشتر" جز به واسطه "هرچه سريعتر" ممكن نمي‌آيد.
"بيشتر" فرزند "سريعتر" است. و گويي كه هرچه سريعتر كاري راانجام دادن نشانه عشق بيشتري است. و عشق عرفاني درست در نقطه‌مقابل "هرچه بيشتر و هرچه سريعتر" قرار دارد و بلكه حاصل كاهش است‌در اراده و نه افزايش. حاصل صبر و توقف در خويشتن است و نه شتاب وگريز از خويشتن. صبر همان صبر بر خويشتن و قرار در خويشتن است وتكنولوژي به مثابه اراده به برون افكني همانا اراده هرچه سريعتر از خودگريختن است يعني هرچه سريعتر از اراده خود گريختن و بي‌اراده وبي‌خودتر شدن. و اين در فرهنگ مدرن يعني هرچه بيشتر عاشق شدن!هرچه سريع‌تر اراده را تبديل به اشياي بيروني نمودن. بدين لحاظتكنولوژي به مثابه جسم اراده بشر است كه از وي برون افكنده شده است.بدين لحاظ تكنولوژي پرستي يعني پرستش بي‌ارادگي كه از فرط اراده‌پرستي رخ داده است. و اينك اراده تبديل به آهن و بتون و برق و بمب‌شده است. تكنولوژي معلول و مخلوق عشق انسان به بي‌وجودي است.تكنولوژي همان وجود دفع و نفي شده انسان است. تكنولوژي تعيّن دوزخ‌است و دوزخ تجسم

انسان رجيم (رانده شده از وجود) است. تكنولوژي‌تعين درك اسفل‌السافلين است و اسفل‌السافلين در فرهنگ قرآني جايگاه‌منافقين است يعني رياكاران. و شديدترين و عميق‌ترين رياي بشر هم‌عشق و دعوي‌هاي عاشقانه است، عشق‌هاي دروغين! پس عشق به‌تكنولوژي عشق به جهنم است و دوزخيّت انسان است همان‌طور كه عشق‌به سرعت. و اين حاصل عشق‌هاي دروغين و رياكارانه مي‌باشد.

۲۳۳- عشق به برابري كه عملاً عشق به همسان‌سازي و كپيه‌برداري‌است يكي از عشق‌هاي تكنولوژيكي مي‌باشد و به همين دليل اين عشق‌گام‌به‌گام با رشد تكنولوژي رشد نموده است و اينك تحت عنوان‌دموكراسي جلوه‌گري مي‌كند و همه افراد بشري را همچون كالاهاي‌صنعتي توليدي از يك كارخانه عين همديگر مي‌خواهد به همراه كداستاندارد. پس عشق به برابري يك اراده جهنمي است و لذا در نتيجه به‌اشد عداوت و جنايت مي‌رسد.

۲۳٤- اراده به برابري و همساني برخاسته از اراده به نفرت است و به‌قصد پنهان داشتن اين نفرت. پس اراده‌اي منافق است يعني كافري‌رياكار. اگر انسان كسي را دوست داشته باشد اتفاقاً منحصربه‌فرد بودنش رادوست دارد و نه شباهاتش را به خودش. اراده به همسان‌سازي مكر اراده به‌سلطه و بلعيدن است و همچون گرگي است كه خود را به لباس گوسفندان‌در مي‌آورد. اراده به برابري در زنان نيز برخاسته از نفرتشان نسبت به مرداست و در واقع برخاسته از نفرتشان نسبت به زنانيت خودشان مي‌باشدپس اراده ضد وجود است و كافر است و اراده‌اي جهنمي مي‌باشد و به‌جهنم مي‌رسد.

۲۳۵- زن مدرن آن‌قدر از زنانيت خود نفرت دارد كه حتي بكارت رانتگ خود مي‌داند و حيا و عصمت را خفت و بدبختي احساس مي‌كند. اين‌نفرت از خويشتن لباس برابري با مردان به تن مي‌كند و از زن موجودي‌برزخي مي‌سازد كه نه زن است و نه مرد و بلكه جانوري پر از كينه و جنون‌است. گرايشات همجنس‌گرائي در زنان و مردان كلاً بياني از نفرت ازخويشتن مي‌باشد زيرا هر جنس در رابطه با جنس مخالف است كه خود رادر مي‌يابد و واقعيت خود را مي‌بيند. روان‌شناسي روابط همجنس‌گرايان‌نشان مي‌دهد كه چه درياي سياهي از كبر و نخوت و نفرت تا سرحد جنون‌و جنايت در روابط آنها حضور دارد. همجنس‌گرايي غايت برابري زن و مرداست. هر كس كه با ديگري همسان و برابر شد ديگر چشم ديدن وجودش‌را ندارد. تجربه دموكراسي به خوبي بيانگر اين واقعيت جهاني است. شعاربرابري شديدترين كفر بشر است كه شديدترين جنگ بشر را بر عليه‌وجودش به اثبات مي‌رساند. زيرا وجود يعني منحصربه‌فرد بودن و بي‌تابودن.

۲۳٦- تجربه جهان مدرن نشان مي‌دهد كه در زن هرگز كمترين‌شوقي به علم وجود ندارد و عشق زن به تحصيل علم فقط به قصد برابري‌با مرد است و حاصل نفرت زن از زن بودن است يعني از بودن. و يكي ازنيت‌هاي اين برابر شدن نفرت او از بكارت و عصمت است تا بتواندهمچون مردان روابطي آزاد با هر كسي داشته باشد. پس معلوم است كه‌ذات اين به اصطلاح علم‌گرايي در زن همانا بي‌عصمتي است و ضديتش‌با دين و خدا و خلقت زنانه خويشتن. عشق به بي‌عصمتي لباس عشق به‌علم بر تن كرده است همان‌طور كه لباس عشق به برابري و آزادي. و همه‌اين شعارهاي زيبا و رياكارانه كفرهاي پنهان است يعني شعبات نفاق زن‌است و از غايت بي‌عشقي و بي‌مهري

اوست. عداوت زن مدرن نسبت به‌مادريت خودش رسواكننده اين نفاق مي‌باشد و اين‌كه بچه‌داري را ننگ‌مي‌داند. اين زنان دير يا زود به سوي همجنس‌گرايي رانده مي‌شوند كه‌اشدّ عذاب‌هاست.

۲۳۷- انساني كه مي‌خواهد مثل كس ديگري باشد در واقع نمي‌خواهدكه خودش باشد يعني ضد وجود است يعني كافر است و فرق نمي‌كند كه‌الگوي تقليد وي چه كسي باشد. اتفاقاً الگوي تقليد وي اگر مردان حق‌باشند اين كفر بسيار شديدتر و اين عمل شقيانه‌تر و ابن‌ملجمي است.چون بالاخره نمي‌تواند شبيه او شود او را مي‌كشد. و بدترين تقليد هماناتقليد از خداست كه فرعون‌پرور است. آنچه را كه اكثريت آدم‌ها عشق به‌كسي مي‌نامند همانا عشق به تقليد از اوست و عشق به مثل او شدن. اين‌عشق ضد عشق است و نهايتاً به انكار و عداوت با او مي‌رسد.

۲۳۸- آنچه كه انسان را به تقليد و برابري مي‌كشاند عداوت است كه‌برخاسته از احساس حقارت و حسادت در قبال آن فرد الگو مي‌باشد. همه اين عداوت‌ها لباس شديدترين عشق‌ها و آتشين‌ترين حمايت‌ها وارادت‌ها را بر تن مي‌كند تا مخفي بماند. و بالاخره آن عداوت آشكار شده وفرد مدعي عشق را رسوا مي‌كند. از اين نوع عشق‌ها و رسوايي‌ها را درهمه‌جا شاهديم و كل تاريخ به لحاظي يادآور اين ماليخولياست. هر كجاكه تقليدي هست عداوتي بس مرموز و واژگون شده در كار است. اين‌كفري است كه مبدل به نفاق شده و نفاقي كه لطيف‌ترين لباس‌ها را بر تن‌كرده است لباس عشق و ارادت! اين همان راز پيدايش مذهب ضد مذهب‌و مكتب ضد مكتب در تاريخ است.

۲۳۹- مقلّد، دشمن است. هم دشمن اسوه خود است و هم دشمن‌همه آدم‌ها. چرا كه اصلاً دشمن خودش است و نمي‌خواهد خودش باشد.

۲۴۰- و البتّه بر عاقلان مبرهن است كه تقليد ربطي به ارادت عملي واطاعت ندارد. و اتّفاقاً كسي كه نمي‌خواهد از حقّي اطاعت كند از باني آن‌حق تقليد مي‌كند و آن را عشق مي‌نامد.

۲۴۱- فقط مي‌توان با بي‌همتا و يگانه دوست شد و يا لااقل باجنبه‌هاي منحصربه‌فرد كسي كه هيچ شباهت و شراكتي با "من" نداردودستي نموده به همين دليل از طريق صفات خدا نمي‌توان خدا را دوست‌داشت زيرا هر صفتي از خدا كمابيش در "من" هم قابل تعبير و قياس‌مي‌باشد و به همين دليل شرك بزرگ‌ترين و نابخشودني‌ترين گناهان‌است و در قرآن " ظلم عظيم" ناميده شده است. يعني از طريق شباهات واشتراكات فقط عداوت و ظلم پديد مي‌آيد. به همين دليل جهان تكنولوژي‌جهان توسعه و تعميق عداوت‌ها و ظلم‌هاست.

۲۴۲- حقيقت ديگر كه همه باورها و اعمال حاصل از شباهت و شرك‌را باطل مي‌سازد اين است كه شباهت ذاتاً غيرواقع و دروغ است و همه دروغ‌ها و توهمات و فريب‌ها برخاسته از شباهت‌هاست كه برخاسته ازقياس نفس مي‌باشد. واقعيت اين است كه هيچ چيزي كمترين شباهتي باچيز ديگري ندارد و اين بدان معناست كه جهان صفات، جهان اوهام و لذاابطال هستند و جهان تباهي‌ها مي‌باشند و چرك عالم وجودند كه از وجودساقط شده‌اند. اين همان معناي "دنيا" در فرهنگ قرآني است كه سراسربازي و دروغ است و از بين رونده. و هركه به آن دل خوش دارد فريب‌مي‌خورد و گمراه و تباه مي‌گردد.

۲۴۳- هر رابطه‌اي تا آنجا که بر اساس اشتراکات و شباهت‌هاي‌فکري و احساسي و سليقه‌اي و رفتاري و اقتصادي و... پديد آمده باشدمحکوم به ابطال است. هر رابطه‌اي همان‌قدر هم که به صورت مثبت يامنفي استمرار دارد بر اساس جنبه منحصربه‌فرد طرفين رابطه است. دراينجا آنچه که آگاهي و تشخيص منطقي ناميده مي‌شود کارخانه اين‌سوءتفاهم و دروغ است زيرا آگاهي منطقي و و قياسي و علّيتي بشر که‌همان آگاهي ذهني است جز قياس و تشبيه کار ديگري ندارد و صاحبش رابه سوي شباهت‌ها مي‌کشاند تا بر روي اشتراکات رابطه‌اي را سرمايه‌گذاري کند. ولي صفات که برخي نفساني و برخي مربوط به شرايط بيروني‌هستند همواره در گذار زمان مجبور به تغيير و تبديل مي‌باشند و صورت‌منطقي ابطال آنها به همين دليل است. صفات عرصه ظهور و بروز نفس‌مي‌باشند و هرچه که ظاهر شود اسير زمان مي‌شود و محکوم به ابطال‌است.

۲۴۴- شباهت‌ها ابزار و بستر ظهور و درك وحدانيّت وجود هستند و نه‌غايت و جاودانگي آن. آنچه که در گذار زمان هرگز نه تغيير مي‌کند و نه‌نابود مي‌شود يگانگي وجود است. و صفات جملگي ذاتاً دوگانه‌اند واضدادي. و اين ضديّت ذاتي علت تباهي است. واقعيّت نهائي اين است که‌حتّي دوتا برگ از يك شاخه يك درخت هم منحصربه‌فرد هستند. اين‌احديّت و بي‌تايي اگر دوست داشته شود رابطه‌اي ابدي پديد آمده است ودوستي.

۲۴۵- تنها مسئله انسان در امر رابطه آن است که مي‌پندارد اشتراك وشباهت علّت رابطه است حال آن‌که اتفاقاً هر رابطه‌اي در جهان هستي واز جمله بين انسان‌ها بر ذات يگانگي و بي‌تايي ممکن مي‌شود و چون اين‌حق درك نمي‌شود رابطه به تناقض و عداوت کشيده مي‌شود و مي‌گسلد.ولي حتي پس از گسستن هر رابطه‌اي هم باز رابطه از دور وجود دارد ومطلقاً هرگز نابود نمي‌شود در حالي‌که شباهت کاملاً از بين رفته است. چون‌هر چيزي يك چيز منحصربه‌فرد و بي‌تاست وجود دارد و به همين دليل باچيزهاي ديگر مربوط مي‌شود. رابطه‌ها جاودانه‌اند و اين جاودانگي‌يگانگي و بي‌تايي وجود هر موجودي است و آنچه که باطل مي‌شودمحاسبات ناشي از سرمايه گذاري بر روي اشتباهات است. آنچه که مثلاً ازيك مرد متوفّي نهايتاً در روان‌ها باقي مي‌ماند منحصربه‌فرد بودن اوست ونه صفات و کرداري که با ساير انسان‌ها مشترك است. آنچه که ظاهر شده‌است نابود مي‌شود و از خاطرات مي‌رود آنچه که هرگز ظاهر نشده و به‌حساب در نيامده است جاودانه است. و آن يگانگي و بي‌تايي وجود است که‌عين صورت محض وجود است.

۲۴۶- آنچه که دوست‌داشتني است و هرگز به حساب و تجارت‌نمي‌آيد و جلوه واقعي بي‌تايي است که هرگز بر گردونه انديشه علّيتي واردنمي‌شود همانا جمال وجود است: صورت محض! و نه خواصي که از اين‌جمال پديد مي‌آيد. به همين دليل عشق واقعي همان جمال‌پرستي است واين است راز و علّت واقعي رابطه که بي‌همتايي وجود است. ولي انسان به‌سرعت اسير خواص و صفات اين جمال مي‌شود و به دنيويّت آن مبتلامي‌گردد و اصل جمال را به نسيان مي‌سپارد.

۲۴۷- جمال هر چيزي و خاصه هر انساني همان جمال بي‌تايي واحديت آن چيز است يعني صورت جاودانگي آن است. پس آنچه که کاملاً آشکار است همان بي‌تايي است و اتفاقاً فقط صفات و اشتراکات وشباهت‌ها است که با هزار ترفند انديشه و خيال و قياس بايستي اختراع‌شود و سرمايه دروغين رابطه گردد.

۲۴۸- حقيقت ديگر اين است كه حتي صفات و فضائل برخاسته از هرچيزي نيز كاملاً ويژه و منحصربه‌فرد همان چيز است. آن دانش و فنّي كه‌مثلاً مدعي است كه ويتامين ث داراي فلان خاصيّت است و فرقي‌نمي‌كند كه از پرتقال باشد يا سيب يا سبزي و يا گوشت و... يك دانش‌ديوانه و ابله است. هر چند كه كّل دانش مدرن كاري جز اين مشتبه‌سازي‌ندارد و جز تشبيه‌سازي كار ديگري برايش باقي نمانده است و تمام هنرش‌آن است كه مرواريد و خرمهره را يكسان جلوه دهد.

۲۴۹- بنابراين آنچه را هم كه دانش و شعور كاذب بشر صفات مي‌نامد و از خواص ابدي هر چيزي مي‌پندارد و اصول علم و عقل خود قرار داده‌است خلاف واقع است و به همين دليل كل دانش بشري در قبال ابطال‌اصول خودش كيش و مات شده و حرفي براي گفتن ندارد.

۲۵۰- پس حق نهايي آن است كه دروغي جز شباهت نيست زيراواقعيت ندارد. شباهت‌ها حاصل قياس گري بشر است و واقعيت‌هايي كاملاً توهمي و ذهني هستند و اشباحي نابود شونده‌اند. واقعيت اين است كه هيچ‌چيزي و هيچ صفت و معنايي تكراري نيست. دانش و ذهن كاذب بشرفقط در جستجوي تكرار است و عبث‌پرست مي‌باشد. تكنولوژي‌پرستي وشباهت‌پرستي بشر بروز همين تكرار و عبث‌پرستي بشر است. و اين‌غايت آشكار كفر است و عداوت با بي‌تايي و احديت و وجود است. و اين‌اسارت بشر در جهان اوهام خيال خويشتن است و قطع رابطه‌اش با جهان‌واقعيت. همه شباهت‌ها خيالي و خلاف واقع هستند. كل اين تمدن وارزش‌ها و اصول و علوم و قوانين اجتماعي و اقتصادي و طبي وتكنولوژيكي‌اش تماماً اوهام و خلاف واقع مي‌باشد و يك جهان فرضي‌است كه حاصل غايت كفر و انكار بشر در قبال واقعيت است. و طبيعي‌است كه در چنين جهاني دوستي ناممكن باشد. با چيزي كه وجود نداردنمي‌توان دوستي كرد. جهان واقعيت جهان دوستي است. جهان عداوت‌هاجهان غير واقعي است و اصلاً خود عداوت يك واقعه غيرواقعي و فرضي وتصنعي است. آنچه كه واقعيت دارد دوستي است.

۲۵۱- دشمني‌ها تظاهرات هستند درست مثل كفر كه تظاهر به عدم‌است. دشمني حاصل انكار دوستي است. دشمني همانا دشمني با دوستي‌است. همان‌طور كه كفر همانا انكار وجود است. وجود همان دوستي است.دشمني همانا دشمني با وجود است با واقعيّت‌ها كه مطلقاً غيرقابل تكرار ومنحصربه فردند. جهلي جز تلاش براي انكار احديت و بي‌تايي نيست وتلاش براي همسان‌سازي و ابداع تشبيهات. همان‌طور كه در قرآن هم‌آمده منافقان فقط به واسطه آيات متشابه و تشبيه‌سازي است كه دين خدارا تحريف و تبديل مي‌كنند و از آيات محكم بيزارند.

۲۵۲- تمام تلاش انسان جاهل و كافر اين است كه سايرين را هم درذهن خود شبيه خودش نمايد تا بتواند وجودشان را انكار نمايد. اين اصل‌عداوت است كه امروزه تحت عنوان برابري و دموكراسي دست به هرجنايتي مي‌زند. كسي كه خودش را انكار كرده مجبور به انكار ديگران‌مي‌شود. و اين انكار در جريان تشبيه‌سازي و برابرسازي ديگران با خودممكن مي‌شود: ديگران هم مثل من بيهوده و معدومند! اين است راز نهان‌برابري و دموكراسي! كافر همه را همچون خود پندارد. پس برابرسازي‌دقيقاً همان نابودسازي است. و اگر رياضيات به مثابه ستون فقرات اين‌تمدّن عدو مي‌باشد راز محوري آن و مقدّس‌ترين علايم آن همانا "="مي‌باشد: برابرسازي هر چيزي با هر چيز ديگري! عشق به برابرسازي‌همانا روح همه عشق‌هاي اين تمدّن تكنولوژيكي مي‌باشد و خداي اين‌تمدّن است. رياضيات

کارخانه کفر بشر است کارخانـه تبديل وجود بـه عدم،تبديل بي‌تـايي بـه همتـايي، کارخانـه تبديل محبّت بـه حسـاب! "کافران‌مي‌گويند خوب و بد يکسان است" (قرآن).

۲۵۳ـ دوستي حاصل رابطه دو بي‌تا است و راز استمرارش همانامکاشفه بي‌تايي‌هاي برتر است و نـه همتايي‌ها.

۲۵٤ـ همه کساني که مي‌خواستند شبيه پيامبران شوند جريان نفاق ومذهب ضدّمذهب را پديدآوردند. اينـان دشـمنان نهان پيامبران بودند وعاشقان سينه‌چاك پيامبران بروز مي‌کردند.

۲۵۵ـ پيـامبران خـدا دعوت‌کننـده بشـر بـه صبـر و تأمّل و پـذيرش درقبـال بي‌تايي‌هـاي عـالم وجـود بوده‌انـد خاصّـه بي‌تايي‌هاي جهان بشري.همان‌طور که در قرآن هم آمده تفاوت‌ها و تبعيض‌ها آيات هدايت هستندنه تشابهات.

۲۵٦ـ آنچه هم که تقوي ناميده مي‌شود پرهيز از تشابهات نفس درجهان بيرون است و به سوي خلاف اين تشـابهات حرکت کردن.

۲۵۷ـ "دل کسي را بدست آوردن": اين است اصل مطلوب اراده به‌محبوبيت! و از آنجا که دل مال خدا و خانـه خدا است پس تلاش براي به‌دست آوردن دل کسي به معناي تـلاش بـراي ورود بـه دل کسـي اسـت وتـلاش بـراي خـداي آن کس شدن است و لذا اين ذات محوري اراده به‌محبوبيت است و همه ايثارگري‌هاي اين وادي تماماً کفر و جنـگ بـا خدااست و درسـت بـه همـين دليل عذاب‌آورترين و ناکـام‌ترين تلاش‌هـا اسـت وبـه خصـمانه‌ترين عواقـب مي‌انجامـد. و اين‌که هنوز کسي موفّق نشده که دل‌کسي را واقعاً به دست آورد و مقيم دل او گردد.

۲۵۸ـ پـس واضـح اسـت کـه اراده بـه قـدرت در وادي ايثـارگري بـه اشدّسلطه‌گري روي آورده اسـت کـه سـلطه‌گري منافقانه است و مي‌خواهد مالك ششدانگ دل و روح يك انسـان ديگـر باشـد و حتّـي مالـك روح يك گروه يـاملّتي. بـه همين دليل ايثار به عنوان يك ايدئولوژي همانا ايدئولوژي خودابليس است که به کمتر از تصاحب روح انسـان‌ها قـانع نمي‌شـود. در اينجـامي‌توان ديـد کـه اراده بـه قـدرت در فـاز اوّليـه‌اش کـه اراده بـه مالکيت‌هـاي‌فيزيکي و جسـماني و اقتصادي مي‌باشد يك اراده کافرانه به طور واضح‌است ولي در فاز دوّم که ايثارگري است و ظواهرش ضدّفاز اوّلـي مي‌باشديك اراده منافقانه و ابليسي مي‌باشد که حاصل شکست در فاز اوّل است که بلعنده روح شده است.

۲۵۹ـ در شـرح حـال ابلـيس و مـاجراي خلقـت آدم کلّ اصـول دروغين‌عشـق را در ابلـيس و اسـتدلال و عملکـردش در مي‌يابيم و به وضوح‌مي‌بينيم که ابليس باني اشدّ کفر يعني نفاق است و اين نفاق لباس عشق‌و ايثار بر تن دارد.
اين ترفند و دروغ عظيم را در همه انسان‌هاي مدّعي عشـق نيـز بـه‌وضـوح درك مـي‌کنيم کـه بـه راسـتي القـاي ابلـيس است و باور مي‌کنيم که به‌قول قرآن آدمي دشمني جز ابليس و لشکريانش ندارد و اين دشمني ازدرب عشـق بـه بشـر القا مي‌شود. ابليس حاضر به تصديق وجود آدم نيست ودوستي خدا با آدم را انکار و لعن مي‌کند و علنـاً خداونـد را از اين‌که اقدام به‌چنين خلقتي کرده متّهم به جهل مي‌کند و خودش را عالمتر مي‌داند که"آدم از لجن است و ظالم و جاهل است و..." و پس از آن‌که خداوند علم آدم‌را به ابليس نشان مي‌دهد که از ابليس بسيار عـالمتر اسـت و همـه اسـماء

واسرار را مي‌داند باز هم تسليم نمي‌شود و حرفش اين است كه: من عاشق‌محض تو هستم و جز تو را سجده نمي‌كنم و نمي‌پذيرم! خداوند ابليس راتهديد به لعنت و دوزخ مي‌كند ولي ابليس از فرط تكبّرش نسبت به خدا كه‌حاصل رحمت مطلقه خدا نسبت به ابليس بود ناز مي‌كند و مي‌گويد: باشدبه جهنم مي‌روم ولي امر تو را اطاعت نمي‌كنم و آدم را تصديق نمي‌كنم وجهنم را ترجيح مي‌دهم! ولي اين ناز و انكار و اشدّ تكبّر ابليس به ناگاه واقع گرديد و ابليس در عمل انجام شده قرار گرفت و اين بار دم از ايثار زد وگويي كه از فرط عشقش به خدا جهنم را مي‌پذيرد و اين از غايت ايثارگري‌او است.

ولي دروغ بودن اين ايثارش هم خيلي سريع واضح مي‌گردد زيرا به‌هنگام ترك كردن خدا و رفتن به سوي جهنم به خدا گفت كه: پروردگارا تومرا فريب دادي! پس معلوم مي‌شود كسي كه اول خدا را جاهل مي‌داند وآخر هم او را متّهم به فريب مي‌كند نمي‌تواند عاشق خدا باشد و اين‌نمايش دروغين كبر و غرور و خودپرستي است و نه عشق و يكتاپرستي. واين غيرت درباره خدا دروغي بيش نيست.

او خدا را فقط براي رحمتش مي‌خواست آن هم ششدانگ فقط براي‌خودش. و نام اين اراده كافرانه‌اش را عشق نهاده بود و بالاخره شديدترين‌تهمت‌هاي ناحق را به معشوقش (خدا) روا داشت و او را ترك كرد و از فرط كبر و انكار و عداوتش ديوانه شد و جهنم را برگزيد. اين انتخاب حاصل‌عشق و ايثار نبود بلكه حاصل اشدّ كبر و انكار و عداوت و تهمت به خدا بودكه به صورت عذاب در وي پديد آمد. و در واقع اشدّ مازوخيزم بود كه از اشدّحسد و بخل و كبرش در وي پديد آمد. كسي كه دوستي خدا را با انسان‌تصديق نكرد دعوي عشق مي‌كند تا عداوتش را پنهان كند و به واسطه اين ادّعا به جهنم مبتلا مي‌شود.

٢٦٠- بنابراين ابليس با ترفند و ادّعاي دروغين عشق خود به خداتوانست كفر و سپس نفاق را بنيان گذارد و پيامبر ايثارگري ماليخوليايي ودروغين باشد. اين كفر و نفاق در قلمروي اعتقادات دين مدّعي ارتباط بي‌واسطه با خدا و پرستش مستقيم خود خدا در آسمان‌ها است. و با اين‌ترفند پيامبران و حق‌پرستان را انكار مي‌كند و دوستي آنان با خدا را نفي ومسخره مي‌كند در واقع آدم‌شده‌هاي واقعي را كه اسرار الهي و اسماء خدا رامي‌دانند و حكمت او را در دل دارند نفي و انكار مي‌كنند و همه اينها دم ازانواع عشق‌ها مي‌زنند. اينان باني "خدا" فقط به عنوان يك ايده و خاطره‌هستند خدايي كه در پشت آسمان است و واقعيّت‌بري از خدا است. اينان‌به بيان امروزه انواع ايده‌آليزم‌ها را پرستش مي‌كنند و مدينه‌هاي فاضله ناكجاآباد را جستجو مي‌كنند. اينان دورشدگان از خدا هستند و تحت‌رهبري ابليس قرار دارند و آتش جهنم را عشق مي‌نامند.

٢٦١ــ آن نظريه‌اي كه تحت عنوان شعبه‌اي از عرفان اسلامي معتقداست كه ابليس باني و سلطان عشق و يكتاپرستي مطلق است در واقع‌تبديل‌كننده شيطنت به يك ايدئولوژي است مگر اين‌كه منظورش ازعشق همان دروغ و كفر باشد. اين نوع عرفان علناً ضدعرفان است و باتماميّت دين خدا علناً در جنگ است و علناً مذهب شيطان‌پرستي‌مي‌باشد: شيطان‌پرستي ايدئولوژيكي! واضح است كه ابليس، كفر و انكارخود نسبت به خدا را لباس عشق پوشاند و ايثارش همان عذاب انكارش‌بود.

٢٦٢- حكمت ديگري كه در ابليس‌شناسي قرآن به دست مي‌آيد اين‌است كه ابليس نخست به قياس خودش با آدم پرداخت و چون كمترين‌شباهتي بين خود و او نديد به انكار و عداوت با او پرداخت: "من نورم (آتش‌ناب) و او لجن

است". در اینها می‌توان شباهت‌پرستي و شرك و همساني‌را نيز از ويژگي‌هاي ابليس دانست كه همواره در بشر القا مي‌شود و موجب‌عداوت مي‌گردد و دوستي را نابود مي‌سازد.
دوستي فقط بر اساس ويژگي‌هاي منحصربه فرد بين دو موجود ممكن‌مي‌شود به شرطي كه تصديق شود.

٢٦٣- حكمت ديگري هم در ابليس‌شناسي قرآن وجود دارد و آن راز"هوو" در تشخيص دوستي است. تا زماني كه آدمي در كار نبود ابليس به‌عنوان ملك مقرّب خدا غرق در رحمت او بود و خود را واقعاً عاشق خدامي‌پنداشت ولي آن‌گاه كه يك هوو پيدا شد (يك رقيب) ماهيت دروغين‌عشق ابليس به خدا آشكار شد و معلوم گرديد كه ابليس فقط يك‌مصرف‌كننده محض رحمت است و خدا است كه او را دوست دارد و نه اوخدا را. به جاي اين‌كه توبه كند و روي به دوستي با خدا نمايد و اين هوو راتصديق كند هم هوو و هم خدا را انكار كرد و به جهنم رفت تحت اين‌عنوان كه: من عاشقم و كسي مرا درك نمي‌كند!؟ آيا اين احساس و ادّعاي‌همه مدّعيان عشق نيست؟ همه كافران و متكبّران و راحت‌طلبان كه غرق‌در اراده به محبوبيت هستند و امر بر آنان مشتبه شده است و خودشان راعاشق مي‌پندارند در حالي‌كه خودشان فقط عاشق راحتي و رحمت هستندو لذا عاقبت به جهنم مبتلا مي‌شوند. اينان بهشت‌پرستي را عشق‌ناميده‌اند.

٢٦٤- علي (ع) مي‌فرمايد كه "دوست تو كسي است كه دوستت را نيزدوست بدارد". و اين بدان معنا است، دوست كسي است كه اصولاًدوست‌داشتن را دوست بدارد و در غير اين صورت تو را فقط به عنوان‌كالايي ويژه براي خودش مي‌خواهد و هرگاه كه از مصرفت بي‌نياز شد از توبيزار مي‌گردد. از وجود هوو يا رقيب است كه خط بين دوستي و تملّك‌واضح مي‌گردد، خط بين خودپرستي و هوسبازي و رحمت‌پرستي وآسايش‌پرستي از محبّت قلبي معلوم مي‌شود. كسي كه خيرات و رحمات وبركت‌هاي دنيوي تو را دوست مي‌دارد طبعاً تاب تحمّل يك نفر ديگر رانداردد زيرا كم مي‌آورد و اين خيرات تقسيم مي‌شود و چنين كسي اهل‌دوستي و محبت نيست و بلكه فقط اهل "عشق" به معناي ابليسي آن‌است.

٢٦٥- چرا كافران علني (و نه منافقان) و مفسدان و تباه شدگان آشكار،انسان‌هاي حق‌پرست را قالباً شديدتر درك و تصديق مي‌كنند. چرابارباس و مريم مجدليه به مسيح ايمان آوردند و يهوداي فاضل، خائن ازآب در آمد؟ چرا حُر ايمان آورد و ابن‌ملجم و شمر كه نمازخوان‌هايي متشرّع بودند قاتل امام شدند؟ چرا عارفان و موحّدان را كه اهل محبّت‌هستند متشرّعين مي‌كشند و نه شرابخواران آشكار و لامذهب؟ نور خدا درخرابات چه مي‌كند؟ اين تفاوت ذاتي كساني است كه ديگر دست از دعوي‌عشق (نفاق) كشيده‌اند و در واقع از ابليس رهايي جسته‌اند و لذا به توبه نزديك‌ترند يعني به دوستي. يعني بالاخره محبّت‌پذير شده‌اند. زيراويژگي رواني منافق آن است كه اصلاً نسبت به خودش بخيل و منكر استو لذا محبّت‌ناپذير است. كسي كه گفت من كافرم در مرز ايمان قرار دارد.

٢٦٦- كسي كه تصديق كرد كه عاشق نيست و مؤمن نيست و دست ازاين بازي كشيد بر آستانه محبّت و ايمان و صدق قرار گرفته است. مسئله ابليس اين بود كه كافر و منكر و بي‌محبّت بود و نمي‌خواست اين واقعيّت وجودي خود را تصديق كند و لذا به غايت كفر يعني نفاق كه همان دعوي‌عشق بود رسيد و سر از جهنم درآورد و تازه اين عذاب را هم از ايثارش‌دانست. مسئله اين بود كه او خودش را از خالق خود هم عالم‌تر مي‌دانست.

۲٦۷- انسان تا زماني كه قوّت كافي براي درك و پذيرش و هضم محبّت نيافته است بهتر است هركه را بيشتر دوست مي‌دارد از او بيشترفاصله بگيرد. همان‌طور كه خداوند به مؤمنانش امر به تقوي مي‌كند.اتّقوالله يعني از خدا فاصله بگيريد و بترسيد.
"دوري و دوستي" براي انساني كه به اخلاص و معرفت يقيني نرسيده‌است از واجبات امر رابطه است. و اين خود ديالكتيك اخلاق محبّت است.تقوي به معناي پرهيز و دوري جستن و نيز تقرّب الي‌الله به معناي نزديك‌شدن، دو روي سكّه محبّت و دين است.

۲٦۸- ابليس باني ديالكتيك است يعني باني منطق علّيت و هر نوع‌چون و چرايي و تناقضي. خود استدلال و عمل ابليس در قرآن بيانگر اين‌امر مي‌باشد. واقعه ابليس در قرآن ديالكتيكي‌ترين وقايع قرآن است. او درحالي‌كه دعوي اشدّ انكار و عداوت را بروز مي‌دهد. و در حالي‌كه محكوم به‌طردشدگي و لعن و دوزخ است از طرف خدا مهلت و رسالت هم مي‌خواهد تا فرزندان آدم را امتحان كند و خدا هم اين رسالت را به او مي‌دهد تاانسان را دچار وسوسه عشق نموده و به تناقض اندازد.

۲٦۹- و انسان تا زماني كه دچار وسوسه‌هاي ابليس است يعني دچاراحساسات و ادّعاهاي عاشقانه و اعمال رياكارانه است موجودي ديالكتيكي‌مي‌باشد و از تناقض در حين اتّحاد، رهايي ندارد. پس كمال معرفت همانا معرفت بر ذات ديالكتيك است و ابليس‌شناسي در نفس خويشتن. اين‌كمال است كه انسان را از ديالكتيك و ابليس رها مي‌سازد و موحّد مي‌كند.

۲۷۰- ديالكتيك كه جوهره ذاتي منطق علّيت و هر چون و چرايي دربشر است همانا منطق عشق و دعوي‌هاي عاشقانه در بشر است و همين‌منطق مولّد كلّ علوم و فنون و سياست‌ها است. از اين ديدگاه بايد گفت كه‌همه فرآورده‌هاي تمدّني بشر عاشقانه‌اند يعني ديالكتيكي و متناقض وباطل شونده و يعني دروغين و ابليسي.

۲۷۱- پس آنان كه عشق و علّيت (منطق و تعقّل) را ضدّ يكديگرمي‌دانند بايد بدانند كه اين ضدّيت دقيقاً از يگانگي آنها است، يگانگي‌اي‌كه سر برآورده از ضدّيت است: ضدّيت با واقعيّت. عشق همان علّيت استو علّيت همان منطق عشق است و اگر به سرعت با خود معناي عشق درتضاد مي‌افتد بدان دليل است كه اين عشق در دعوي بشر ذاتاً دروغ وخلاف واقع است و وجود ندارد. يعني علّيت با علّت خود يعني عشق به‌تناقض مي‌رسد و همان‌طور كه كلّ علوم و فنون با انگيزه‌هاي خود به‌تناقض مي‌رسند و مستمراً باطل مي‌شوند همان‌طور كه همه تلاش‌هاي‌بشري كه داعيه عشق دارند به ابطال دچار مي‌شوند. و همه تلاش‌هاي‌بشري كاملاً منطقي و علّيتي عمل مي‌كنند در حالي‌كه باطناً عاشقانه‌اند.

۲۷۲- هر امري به ميزاني كه دروغ است به چون و چرا مي‌افتد و درصدد علّت برمي‌آيد. يعني هر امري به ميزاني كه دعوي عشق دارد علّيتي‌مي‌شود و در تسلسل تكرار و عبث و ابطال گرفتار مي‌آيد و دست آخر هم‌عشق و هم استدلال را انكار مي‌كند و اين انكاري بر حق است كه جبراً رخ‌مي‌نمايد.

۲۷۳ـ كسي كـه در جنـگ و مقاتلـه قـادر بـه درك عشق نباشد عشق رادرك نكرده است.اگر علي (ع) قاتل خود را شفاعت و رحمت مي‌كند بدان‌معنا است كه عارف بر عشق است.اين كلام خداوند در حديث قدسي بيانگرراز عشق حقيقي است: "هركه مرا بجويد مي‌يابد و هركه مرا بيابد مي‌شناسد و هر كه مرا بشناسد عاشق مي‌شود هركه مرا عاشق شودعاشقش مي‌شوم و هركه را عاشق شوم مي‌كشم و هركه را بكشم ديه‌اش برمن واجب است و ديه من همانا خود من هستم".

۲۷٤ـ اگر حضرت زينب (س) در مشاهده كربلا جز زيبايي و كمال‌نعمت خدا نمي‌بيند پس او عشق را به تمام معنا درك كرده است و عاشقي‌كامل و عارفي واصل است. اگر حلّاج از كساني كه به طرفش سنگ‌مي‌اندازند و او را قطعه قطعه مي‌كنند و مي‌سوزانند با تمام وجود ممنون‌است و برايشان دعا مي‌كند پس عشق را تماماً يافته و فهميده است. اگرمحمّد (ص) شبانه‌روز براي دشمنان خود دعا و شفاعت مي‌كند پس عشق‌را درك كرده است و خدا را در مردم مي‌بيند مخصوصاً در دشمنانش. و اگرعطّار نيشابوري آن مغول را كه براي قتلش آمده، خدا مي‌بيند پس واقعاً عاشق خدا است، عاشقي واقعي و نه رومانتيك.

۲۷٥ـ خداوند همواره "در ميان" است يعني در رابطه. همان‌طور كه‌انسان جز در رابطه‌اش با ديگران كمترين احساسي از وجود ندارد و اين‌وجود همان خدا است. و هرچه رابطه‌اي خالصانه‌تر و دوستانه‌تر وبي‌توقّع‌تر و غير تملّكي‌تر و غير ايثاري‌تر باشد اين احساس وجود شديدترو عميق‌تر و ماندگارتر مي‌باشد. "دوستي" همان حضور خدا است كه حاضرو نقد مي‌گردد. هيچكس به خودي خود هيچ هم نيست.

۲۷٦ـ هركه از خودش سخن بگويد از چيزي سخن مي‌گويد كه مطلقاًوجود ندارد. و لذا خودستايي مشمئزكننده ترين سخن است.

۲۷۷ـ حتّي موجوديّت فيزيكي هر چيزي نيز تماماً محصول رابطه‌است در هزاران بعد. به همين دليل حتّي به لحاظ قوانين و تجربيات علم فيزيك اگر ذرّه‌اي به كلّي نابود شود كلّ جهان هستي در خلاء نابودي آن‌ذرّه فرو مي‌ريزد و نابود مي‌شود. و اين راز رابطه است. موجوديّت فيزيكي نيز تماماً محصول رابطه است يعني محصول دوستي و اتّحاد است.واقعيّت جهان همانا واقعيّت دوستي است. فقط "دوستي" است كه واقعيّت‌دارد. عداوت، خيالي بيش نيست و تلاشي باطل.

۲۷۸ـ واژه "من" ادّعاي عدم است كه دعوي وجود دارد. هر مني دررابطه با "تو" است كه ادّعا مي‌شود و محصول رابطه است.

۲۷۹ـ ذات "من" همانا "او" مي‌باشد. و او همانا خدا است و در صورت‌بشري همان "هوو" است. به همين دليل "يا من هو" (اي آن‌كه اوست)ذكر اعظم عارفان مي‌باشد. و او (هو) در رابطه حاضر است كه سوّم شخص‌غايب است در ذات، ولي حاضر است در صورت رقيب (هوو) يعني‌هووپذيري و رقيب‌پذيري و پذيرش دوست دوست، همانا خداپذيري ووجودپذيري و حق‌پذيري مي‌باشد و دوستي جز اين نيست.

۲۸۰- "من نیستم پس هستم"! این است غایت منطق دوستي که وجود را تعریف مي‌کند. درد "بودن" همانا نابودن "من" است.

۲۸۱- "من" همان منّت است. و انسان نباید بر خودش منّت نهد چون نمي‌تواند بار این منّت را بکشد زیرا فقط خداست که "من" استیعني خودش مي‌باشد. هرکه مي‌گوید "من" منظورش این است که منخدا هستم و چون این ادّعایي محال و دروغ است انسان متوسّل به عشقمي‌شود یعني این "من" را به گردن یك "تو" مي‌اندازد و "تو" هم بالاخرهآن را به صورت "من" تف مي‌کند: یعني مال خودت!

۲۸۲- "چون" غرق است در "بیچون"! و این است راز اتّحاد وضدّیت عشق و حساب. بهتر است به جاي کلمه "حساب" از واژه "عقل"استفاده نشود و حرمت عقل محفوظ بماند. بهتر است از ایجاد تضاد کاذب بین عقل و محبّت بپرهیزیم و این بازي دروغین عرفان مآبانه را ختمکنیم.

۲۸۳- آري، براستي عقل ضدّ عشق است همان‌طور که عقل دعوتبه صدق است و عشق هم دعوت به فریبکاري. و بهتر است واژه عشق ومحبّت و دوستي را مترادف نگیریم. از کلمات همچون علف خرس‌استفاده نکنیم. همان‌طور که واژه عقل و حساب را یکي نپنداریم.

۲۸٤- عشق‌هاي بشري حربه‌هایي بر علیه دوستي هستند همان‌طورحساب‌ها و علّیت‌پرستي‌هاي دنیوي بشر حربه‌هایي بر علیه عقل هستندتا عقل را تخطئه کنند یعني نور دین را. مراقب باشیم که دچار این‌بازي‌هاي کلامي نشویم و معاني واژه‌ها را درست به کار بگیریم.

۲۸۵- دروغ‌ترین و رسواترین سخن‌ها این است: من عاشقم! اگر"من" عاشق باشد دیگر "من" نیست. اگر کسي واقعاً عاشق باشد حتّي‌واژه "من" بر زبانش جاري نمي‌شود.

۲۸٦- انسان به میزاني که از خودش بي‌نیاز مي‌شود یعني از "من"پاك مي‌شود بر عرصه محبّت و دوستي وارد مي‌شود و خلّاقیّت‌هاي‌روحاني. اگر خداوند کانون مطلق و منشأ محبّت و عشق و ایثار است بدان‌دلیل است که از خودش بي‌نیاز است و خلقت دلیل این بي‌نیازي او است.
دوستي از بي‌نیازي نسبت به خویشتن است و نه بي‌نیازي نسبت به دیگران. آن‌که از خود بي‌نیاز مي‌شود دست یاري و دوستي به سوي غیردراز مي‌کند همچون خداوند که مي‌فرماید: یاري کنید مرا تا یاري کنم شمارا.

۲۸۷- هرکه از خود بي‌نیاز شد و بود و نبودش براي خودش یکسان شد موحّد است و دوست. خداوند از وجود کسي که این‌گونه باشد آشکار مي‌شود.و از طرف دیگر انسان به میزاني که مورد محبّت خالصانه کسي قرارمي‌گیرد (آن کس مي‌تواند خدا نیز باشد) از خود بي‌نیاز مي‌گردد و اهل‌دوستي با مردم مي‌شود.

۲۸۸ـ عشق از آن خدا است و عاشق و معشوق هر دو اوست و اين ادّعاز هر نوعش در بشر كفر است و لذا به ابطال و جنون و جنايت مي‌انجامد. واز طرفي كلّ تمدّن بشري و فرآورده‌هايش محصول اين دعوي از جانب‌بشر است.

۲۸۹ـ عشق به نجات ديگران! اين نيز شعبه‌اي از دعوي عشق دربشر است. كاذب بودن اين ادّعا به تجربه معلوم است همان‌طور كه آناني كه خود بيشتر از هر كسي محتاج نجات هستند و اسوه‌هاي درماندگي ورسوايي مي‌باشند بيشتر كبّاده نجات ديگران را به دوش مي‌كشند. اين نيزسيمايي ديگر از واژگون‌سالاري عشق در بشر مي‌باشد.

۲۹۰ـ خودفريبي جز عشق وجود ندارد. خودفريبي در فرهنگ قرآني‌مترادف با معناي "غرور" است كه تنها كالاي شيطان براي بشر مي‌باشد واين كالا البتّه تحت عنوان "غرور" به بشر هديه نمي‌شود بلكه تحت‌عنوان "عشق" هديه مي‌گردد و مقبول واقع مي‌شود. بايد بدانيم كه‌شيطان اگر زيبا و لطيف و توي دل برو عمل نكند قادر نيست كه انسان رابفريبد. انسان هر ستمي را تحت عنوان عشق مي‌تواند مرتكب شود وغرور همين است.

۲۹۱ـ از آنجايي كه انسان ذاتاً نه عاشق است و نه معشوق و مطلقاً قادر به حمل چنين ادّعا و مقامي نيست لذا ناز كردن و ناز كشيدن هر دومحكوم به ابطال و عداوت است. ناز از آن خدا است كه مطلقاً بي‌نيازي‌است. فقط او مي‌تواند ناز كند و هم او مي‌تواند ناز بكشد بي‌آن‌كه پشيمان‌گردد. نازهاي بشري حاصل انكار نيازهاي اوست يعني حاصل كفر او. نازدر نقطه مقابل صدق رابطه قرار دارد و حاصل دروغي است كه عشق‌ناميده مي‌شود.

۲۹۲ـ كسي كه معشوق خطاب مي‌شود مجبور است كه تظاهر به بي‌نيازي يعني خدائيت نمايد و اين به صورت ناز بروز مي‌كند. يعني‌دعوي‌كننده عاشقي بدين طريق معشوق را به ريا كشانيده و به طرزي بس لطيف و رندانه وادار به انكار نيازهايش مي‌سازد تا نيازها و اميال خودش رابه وي تحميل كند و اين مكر و وارونه‌كاري و ستمگري را ايثار مي‌نامد. هم‌نيازهاي معشوق را سركوب مي‌كند و هم بر وي منّت مي‌نهد و اميال‌خودش را بر زبان او جاري مي‌كند و به صورت اميال او درمي‌آورد و آن راعمل مي‌كند و بدين طريق ايثار كرده است. آيا ستم و پليدي و استثمار وشيطنتي بدتر از اين ممكن است؟ پس طبيعي است كه عاقبت اين مكربه عداوت و خيانت برسد.

۲۹۳ـ پس نازكشي عاشق غايت پليدي اوست براي وارونه كردن‌نيازهاي معشوق و تبديل نيازهاي خود به نيازهاي او. و ناز كردن معشوق‌هم غايت حماقت و جنون اوست و كمال فريب‌خوردگي او. و اين همان‌ماليخولياي عشق است. اين ماليخوليا را فقط در روابط زن و مرد جستجونكنيد بلكه در روابط ارباب و رعيت و حكومت و مردم و به خصوص دموكراسي‌ها نيز به وضوح بنگريد و درك كنيد.

۲۹٤ـ شناخت اسرار عشق به مثابه شناخت كلّ انسان است وروانشناسي و جامعه‌شناسي و علوم سياسي و تاريخ‌شناسي و تمدّن‌شناسي و فرهنگ‌شناسي و هنرشناسي واقعي فقط از درب شناخت عشق‌هاي‌بشري ممكن است و نيز كفرشناسي و دين‌شناسي و از همه مهم‌ترمعرفت‌شناسي.

۲۹۵- انسان در تجربيات به اصطلاح عاشقانه‌اش حداكثر به درك وباور "نه عشق" مي‌رسد يعني به "لااله".

۲۹۶- امروزه بسيار رايج شده است كه هرگاه از عقل و عمل عاقلانه سخن مي‌گويي بلافاصله "عشق" را پيش روي مي‌نهند كه: خفه! كه البته‌منظورشان از عشق و حال همانا جنون هوس‌بازي و دم‌دمي مزاجي است‌كه هر آن كه هر كاري را هوس نمودي في‌الحال انجام دهي و اين يعني‌عشق! پس مكتب اصالت هوس محض كه عين جنون است امروزه مبدل‌به "مكتب عشق" شده است كه هر فساد و تبهكاري و بازي و ماجراجويي‌را مباح مي‌سازد. هرگز بشر تا اين حد علني عقل و وجدان و دين را باحربه عشق تخطئه ننموده است. و اينجا است كه ماهيت ابليسي عشق‌واضح‌تر مي‌گردد. دليل دروغين ديگري كه ارائه مي‌شود اين است كه"برنامه ريزي" را طبق فرمايشات ادبيات سورئاليستي احمقانه مي‌خوانندولي خودشان در عمل براي هر كار پليدي ساعت‌ها و روزها برنامه‌ريزي وزمينه‌چيني مي‌كنند و تمام عمر مشغول اجراي تأثر عشق هستند كه البته‌اين تأثرها فقط به ياري الكل و مخدرات مي‌تواند تا اين حد طولاني ادامه‌يابد.

۲۹۷- ذات هر نياز كاذب در بشر همانا برخاسته از اراده به محبوب‌شدن است. و هر بي‌نيازي برخاسته از رهايي انسان از اين اراده است. وكسي كه از اين اراده رها شد قادر به دوست داشتن است و دوستي نمودن‌بي‌هيچ مرض و مكر و انتظاري.

۲۹۸- كسي كه خدا را در خودش درك نكرده است نمي‌تواند خودش رادوست بدارد و لذا اگر انسان اهل محبتي، چنين كسي را مورد محبت‌خالصانه قرار دهد به وي مظنون مي‌شود و آن را توطئه مي‌پندارد و يا او رآدمي احمق مي‌داند و اگر اين محبت ادامه يابد به تدريج همه زشتي‌هاي‌خود را زيبا مي‌پندارد و امر به وي مشتبه مي‌گردد و طبيعي است كه طرف‌مقابل را زشت و ناحق ببيند و به تدريج به انكار و عداوت با وي بپردازد.ولي اين وضع به زودي تمام مي‌شود و هر كسي سر جاي خودش قرارمي‌گيرد و فريب آشكار مي‌گردد، فريبي كه به طرف مقابل نسبت داده‌مي‌شود به خود فرد رجعت مي‌كند. محبّت پيامبران خدا و مردان حق‌نسبت به مردم بيانگر چنين وضعيّتي بوده است. اين محبّت خالصانه راجاهلان حداكثر جادو و طلسم مي‌خوانند.

۲۹۹- چون دل انسان فقط مي‌تواند خانه خدا باشد هرچه غير خدا كه‌بر اين خانه وارد شود دل مي‌سوزد و اين عذاب‌النار است كه عامّه بشري آن‌را عشق و عاطفه مي‌نامند. و طبق همين تعريف و باور است كه مردان حق را كه جز خدا را بر دل خود راه نمي‌دهند انسان‌هايي بي‌عاطفه مي‌نامند چراكه حاضر نيستند كسي را در خود و خود را در ديگري بسوزانند.

۳۰۰- پيامبر اسلام مي‌فرمايد: "عشق تماماً ادب است". و عموماًآنچه كه در نزد اكثر مردمان عشق ناميده مي‌شود مظهر اشدّ وقاحت وفضاحت و عداوت و شقاوت مي‌باشد پس عشق نيست. آن‌كه باادب‌تراست به عشق نزديك‌تر است يعني به خدا.

۳۰۱- نيچه مي‌گويد "عشق حتّي همخوابگي را هم مبدّل به عذاب‌كرده است." براستي چنين است ولي دعوي عشق است كه مبدّل به عذاب‌شده است نه عشق. و اين عذاب ادّعاي دروغين است. وقتي مردي ادّعاي‌عشق مي‌كند يعني مي‌گويد: "من عاشق وجود محض تو هستم و از تو هيچ نمي‌خواهم و آمده‌ام تا تو را بخاطر خودت خوشبخت سازم". و اين‌ادّعاي خدايي است. چنين مردي چگونه مي‌تواند نياز وحشي جنسي خودش را در رختخواب براي خود و زنش توجيه نمايد. اين تناقض عامل‌عذاب جنسي مي‌باشد. و زن نيز به تدريج در مي‌يابد كه تحت لواي عشق‌چه كلاهي بر سرش رفته است و لذا در رختخواب از شوهرش انتقام‌مي‌گيرد و او را به دريوزگي مي‌كشاند تا ادّعاي عشق و ايثار و بي‌نيازي‌اش‌را بر سرش بشكند تا به قول نيچه همواره پايين تنه‌اش را به يادآورد واحساس خدايي نكند.

۳۰۲- آن‌كه واقعاً عاشق است، يعني عاشق حق است، واقعاً از دنيا واهلش بي‌نياز است و او را فقير مطلق مي‌يابي با سرافرازي كامل. چنين‌كسي نه ادّعاي عشق به كسي دارد و نه دعوي ايثارگري. ولي همه را دوست‌مي‌دارد و با همه در صلح است زيرا همه را مي‌فهمد و حق را در همه‌جامي‌بيند و بايستي را در واقعيّت هستي مي‌يابد. او در "هستن" عاشق استنه در داشتن و بايستن.

۳۰۳- آن‌كه خدا را در خود ندارد عشق ندارد يعني راستي ندارد پس‌تظاهر به عشق مي‌كند يعني مجبور به ريا مي‌باشد.

۳۰٤- قرآن مي‌گويد: آنان كه خدا را شديداً دوست مي‌دارند مي‌توانندكسي را هم در اين دنيا دوست بدارند. و امّا آنان كه مي‌گويند دوستان خداهستند اگر راست بگويند بسيار بسيار مشتاق مرگ هستند تا خدا را ديداركنند... بدين ترتيب خداوند ملاك عشق و دوستي را روشن كرده است وهيچ جاي بازي نگذاشته است.

۳۰۵- هيچ تغييري در سرنوشت و نفس بشر ممكن نمي‌آيد الّا اين كه به واسطه يك انسان حق‌پرستي دوست داشته شود. و اين تغيير در عمل‌محقّق نمي‌شود مگر اين‌كه آن فرد هم حق اين محبّت را ادا كند و آن حق‌هم چيزي جز معرفت در باره اين محبّت نمي‌باشد.

۳۰٦- كلّ تجربه عشق‌هاي بشري همانا تجربه مراتب "لااله"مي‌باشد و معرفت نيز عرصه "الاّ الله" است. اين معرفت برخاسته از اشدّابطال آن عشق‌ها است.

۳۰۷- عشق همان انواع بت‌پرستي و غيرپرستي حاصل از انكار وجهل نسبت به خويشتن است. و معرفت عرصه رويكرد به خود وخداشناسي و خداپرستي است و به لحاظي عين خودپرستي عارفانه است.فقط كسي كه عاشق خودش باشد مي‌تواند ديگران را هم دوست بدارد. وانسان فقط مي‌تواند عاشق خدا در خودش باشد و او را در غير هم درك كند.

۳۰۸ـ انسان ذاتاً خودپرست است. اين خودپرستي يا جاهلانه وهوسبازانه است كه بالاخره به غيرپرستي مبتلا مي‌گردد كه تماماً عذاب ونفرت است. و يا عارفانه و متقيانه است كه به دوستي با غير منجر مي‌شود.اين بدان معناست كه انسان ذاتاً جانشين خدا است و به همين دليل‌خودپرست است. اين خودپرستي يا كافرانه است يا مؤمنانه. يا با ترديد وبازي است و يا با يقين و معرفت.

۳۰۹ـ علاج عشق فقط معرفت است. و با معرفت است كه عشق،حقيقي مي‌شود. انسان بر جاي خدا نشسته است و اين جايگاه را خداوند به‌او هديه كرده است. حالا بايد برخيزد و جايش را به خدا بدهد تا خدا بر جاي‌او بنشيند. اين‌گونه است كه عشق از وضعيّت واژگون‌سالاري نجات‌مي‌يابد و راستين مي‌شود. اين است عشق حقيقي كه عين عدالت است.

۳۱۰ـ آدم اوّلش كامل بود ولي تنها، همچون خدا. و براي رفع اين‌تنهايي، حوا كه همان "روح" و ذات اراده و وجودش بود از بطن آدم بيرون‌آمد و بدين طريق آدم از تنهايي نجات يافت ولي در قحطي وجود افتاديعني دچار احساس عدم شد.
عطش آدم به حوا همان نياز عدم به وجود است ولي پس از هر لمس وهمخوابگي و اتّحاد با حوا دو صد چندان اين عدم را بيشتر احساس‌مي‌كند. اينك بايستي آدم از عدم خود به دست خودش خود را يك بارديگر خلق كند و به وجود آيد ولي چگونه؟ در رابطه‌اي صادقانه و دوستانه باحوا و نه رابطه‌اي دروغين و عاشقانه كه حاصل انكار نيازش به حوا است. وامّا حوا كه عين وجود عريان و مادّه وجود است به خودي خود از وجودش‌برخوردار نيست زيرا ظرف دريافت وجودش آدم است كه مادّه عدم‌مي‌باشد. حوا در تسليم صادقانه‌اش به آدم است كه صاحب وجود خودمي‌شود. نياز حوا به آدم همانا نياز به نياز آدم به اوست و حوا نبايد اين‌نيازش را انكار نمايد.

۳۱۱ـ تمام خطري كه رابطه آدم وحوا را تهديد مي‌كند ناز است وسپس منّت و احساس ايثار. صدق و نياز خاشعانه كه اساس دين است و بربنياد حقوق آدم و حوايي بنا شده است تنها راه نجات اين رابطه است.

۳۱۲ـ آيا آدم قادر است وجود از دست داده‌اش را در لحظه همخوابگي‌و اتّصال جسماني با حوا بازيابد؟ و آيا حوا قادر است كه يك بار ديگر به‌سينه آدم بازگردد و خانه وجودش را بيايد و در آن ايمن شود؟ تجربه هزاران ساله آدم و حوا بر روي زمين بر اساس چنين اراده‌اي پاسخي كاملاً منفي به اين سئوال داده است. آدم هرچه شهوت‌باره‌تر مي‌گردد بي‌وجودتر وديوانه‌تر مي‌شود و حوا هم هرچه كه در اراده به محبوبيّت اصرار مي‌ورزدمنفورتر و فاحشه‌تر و آواره‌تر مي‌گردد.

۳۱۳ـ آدم بايد دست از پايين‌تنه پرستي بردارد و حوا هم دست ازمحبوب شدن. و اين سرآغاز دوستي است: دوستي عدم و وجود! عدمي كه‌روزي صاحب وجود بود و وجودي كه روزي معدوم بود.

۳۱٤ـ سرچشمه عملي و عيني اراده به قدرت و مالكيّت و سلطه وستم در آدم همانا پايين تنه حوا مي‌باشد و به ميزاني كه آدم اسير پايين‌تنه حوا است اسير ظلم و جنون است. و تا زماني كه حوا اسير اراده به محبوبيّت در دل آدم است اسير مملوكيّت است و اسير فتنه و مكرهاي بي‌پايان استو عاقبتي جز روسپي‌گري و بردگي خياباني ندارد.

۳۱٥ـ آدم بايد باور كند كه در آن سوراخ بي‌انتها هرگز وجودش را بازنخواهد يافت. و حوا هم بايد باور كند هرگز نخواهد توانست دل آدم راتسخير نمايد و به آن خانه باز گردد. تا اين باور متقابل حاصل نيايد وتصديق نگردد رابطه‌اي دوستانه بين اين دو رخ نمي‌دهد نه وجودي براي‌آدم و نه خانه‌اي براي وجود حوا ممكن نمي‌شود. تا اراده به مالكيّت ومملوكيّت در آدم و حوا از بين نرود هيچ نجات و صلح و سلامتي ممكن‌نيست و اين تمدّن كه تماماً بر اساس اين اراده تا به اينجا آمده استمهلكه فرزندان آدم و حوا خواهد شد. زيرا اين اراده كهن امروزه به عرصه نفرت و انتقام كامل رسيده و خود براندازي آدم و حوا را به دست يكديگراجتناب‌ناپذير مي‌سازد. آيا سرنوشت چنين بوده است كه اوّل فرزندان آدم وحوا يكديگر را به قتل برسانند و سپس خود آدم و حوا؟ آيا اين پايان تاريخ‌است؟ پايان عشق؟ آيا وجود و عدم نمي‌توانند با هم دوست شوند؟

۳۱٦ـ آنچه كه در نزد بشر عشق ناميده شده است همانا اراده به مالك‌شدن و مملوك شدن است، اراده به تصرّف كردن و تسخير شدن است،اراده به بلعيدن و بلعيده شدن: اراده به يكي شدن اين‌گونه به فعل آمده‌است: فعلي به غايت زجرآور و ناكام كه به انهدام يكديگر رسيده است. ذات‌اين اراده فقط در دوستي ممكن و محقّق مي‌گردد آن‌گاه كه مالكيّت ازميان رفته باشد. پس در اينجا به وضوح مي‌بينيم كه دوستي در نقطه مقابل عشق قرار دارد و با انهدام عشق كه همان اراده به مالكيّت ومملوكيّت است ممكن مي‌شود.
اين دوستي عرصه‌اي است كه وجود و عدم در آنجا يكي مي‌شود و اين‌يكي همان خدا است كه رخ مي‌نمايد.

۳۱۷ـ عشق كه كارخانه اصلي و نهانش همان آدم ـ حوايي مي‌باشدتماماً قلمروي سلطه و فرمانروايي سكس و پايين‌تنه است و تمدّن حاصله‌از آن در جهان نيز يك تمدّن كاملاً سكسي و پايين‌تنه‌اي مي‌باشد. اين‌واقعيّت را امروزه در همه قلمروهاي گوناگون اين تمدّن شاهديم درتكنولوژي، هنر، سياست، اقتصاد، دموكراسي، آزادي، رسانه‌ها و غيره.
اين راز نهان به تدريج در همه جنبه‌هاي حيات بشر آشكار و رسواترمي‌شود. پس بياييم يك تمدّن بالاتنه‌اي و فوق سكس را بنا نهيم، تمدّني‌دوستانه و نه عاشقانه. تمدّني عادلانه و نه سلطه‌گرانه، تمدّني خردمندانه ونه ماليخوليايي.

۳۱۸ـ تا رابطه آدم ـ حوايي اصلاح نگردد هيچ چيزي در اين جهان‌اصلاح شدني نيست. و اين يك اصلاح و انقلاب عارفانه است نه فرهنگي و سياسي و اقتصادي و حقوقي و نظامي. تا آنچه كه هست فهم و تصديق‌نگردد هيچ اصلاحي در نفس بشر رخ نمي‌دهد. بايستي‌ها هرگز قلمروي"اصلاح" نبوده است. بلكه قلمروي بلوا و فتنه بوده است و ستم‌ها وجهل‌هاي پيچيده‌تر.

۳۱۹ـ شهوت‌پرستي و پايين‌تنه‌پرستي علّت و كارخانه اراده به هرنوع مالكيّت است: مالكيّت عاطفي و اقتصادي و نژادي و فرهنگي. به‌وضوح درك مي‌كنيم كه شهوت مالكيّت عين شهوت جنسي است. در هرانساني حرص شهواني

و حرص تملّكي به يك ميزان است. هرچه كه اراده به تملّك جنسي بيشتر باشد در عرصه اقتصاد هم حرص ثروت‌اندوزي ومالكيّت بيشتر است. و واضح‌ترين دليلش همانا اثبات عشق به حوامي‌باشد. هرچه كه اين اثبات در رختخواب محال‌تر مي‌شود و به عرصه تجمّلات و خراجي‌ها و بريز و بپاش‌هاي اقتصادي مي‌رود تا جايي كه هربار همخوابگي ميليون‌ها تومان هزينه بر مي‌دارد و مستلزم صدها جرم وجنايت مي‌شود. و بدين‌گونه است كه روسپي‌گري خياباني به عنوان يك‌همخوابگي ارزان‌تر و آسان‌تر و بي‌دردسرتر جاي خود را باز مي‌كند. پس‌اين عشق و اثباتش، اساس همه دزدي‌ها و ستمگري‌ها و ستم‌بري‌هااست و علّت‌العلل روسپي‌گري زن و گرايشات همجنس بازي در بشر است.پس اين عشق براي بشر بسيار گران تمام شده است به قيمت نابودي بشرو نيز نابودي خود عشق.

۳۲۰- اينك به وضوح درك مي‌كنيم كه امپرياليزم في‌الواقع و بالقوّه‌حاصل ناكامي آدم در تملّك حواست. و نيز فرهنگ اين امپرياليزم كه‌همان آزادي جنس زن و روسپي‌گري مفتخرانه مي‌باشد حاصل ناكامي‌حوا در تسخير دل آدم است. و لذا "بازار آزاد" كه محور شعارهاي امپرياليزم‌است هم به لحاظ تجاري و هم جنسي برخاسته از اين ناكامي متقابل‌مي‌باشد. و به وضوح مي‌بينيم كه بازار آزاد تجاري و جنسي علّت و معلول‌يكديگرند و بدون يكديگر ممكن نيستند.

۳۲۱- آرمان نهايي و ذاتي يك امپرياليست واقعي يا بالقوّه فقط اين‌است كه لااقل يك زن را به تملّك مطلق خود آورد. و آرمان نهايي و ذاتي‌يك روسپي پنهان يا عيان هم اين است كه بالاخره دل يك مرد را تماماًتسخير كند و بر آن وارد شود و حاكم مطلقه آن گردد. امپرياليزم وروسپي‌گري واقعه‌اي واحد و توأمان است و گام‌به‌گام در تاريخ علّت و معلول‌يكديگر بوده است و مراحل گوناگون و صور متفاوت را تا به امروز طي كرده‌است. بدين ترتيب واضح‌تر مي‌گردد كه كلّ تاريخ كه به اينجا رسيده استمحصول تمام عيار دعوي عشق و اثبات آن بين آدم و حوا بوده است.مي‌دانيم كه اسكندر مقدوني براي اثبات عشقش به يك روسپي كه همه جابا وي بود كلّ جهان را تسخير كرد و به آتش كشيد. اين واقعه در كلّ تاريخو در جاي جاي زمين پنهان و آشكار در جريان بوده است. مي‌دانيم كه‌ابوسفيان براي اثبات عشقش به هند آن همه جنايت آفريد و ابن‌ملجم براي اثبات عشقش به قطّامه دست به قتل علي (ع) زد. از اين مواردتاريخي و مشهور بسيار است و موارد مكتوم نيز در هر خانه‌اي جريان داردو به اشكال گوناگون تحت شرايط متفاوت عمل مي‌كند.تاريخ خون وخوني كه در تاريخ جاري است براي اثبات اين عشق است. نخستين قتل‌كه همانا قتل هابيل به دست قابيل در سرآغاز تاريخ بشر بود بخاطر اثبات‌عشق به آن دختر بود. مشاجره آدم و حوا در بهشت كه منجر به خروج آنهااز بهشت گرديد نيز بر سر اثبات عشق و جاودانه ساختن آن بود كه ابليس‌به ميانجي و مشاوره آمد. اين‌كه در پس پرده هر جنايت مردانه‌اي يك زن‌قرار دارد بدين معنا است.

۳۲۲- و چرا اين‌كه هر مردي ذاتاً به زنش مظنون است و هرگز قادرنيست بر اين ظنّ زجرآورش فايق آيد و اين‌كه چرا هر زني به طور آگاه وناآگاه اين مظنونيّت را تحريك و تغذيه مي‌كند؟ اين شك موجودي استكه وجودش برون افتاده و به عدم مبتلا گشته: شك به وجود خويش كه‌اينك از او جدا و بيگانه گرديده است، اين‌كه آيا واقعاً اين (حوا) منم؟ اگرمنم پس چرا من نيستم؟ مرد فقط آن‌گاه از اين سوءظن بي‌انتها وآتش‌افروز رها مي‌شود كه زن را با تمام وجودش در اعمال و اعتقادات واحساساتش خاصه در رختخواب، مريد مطلق خود بيابد و البتّه اين‌واقعه‌اي تا سر

حد محال است. اگر چنين واقعه‌اي رخ دهد مرد بالاخره به‌پايان سفر اثبات عشق مي‌رسد و ارده‌اي به مالكيّت و عاشقيّت در همه جنبه‌هاي زندگي فردي و اجتماعي و اقتصادي‌اش از بين مي‌رود و رهامي‌گردد. چنين زن مريدي اگر بارها هم در مقابل چشم شوهرش زنا كندكمترين مشكلي براي مرد پديد نمي‌آيد. ولي در غير اين‌صورت زن اگرواقعاً هم عفيف و پاك باشد هرگز قادر نيست اين سوءظن را در شوهرش‌نابود كند.
اين سوءظن همان آتش جهنم در رابطه زناشويي مي‌باشد يا به‌اصطلاح آتش عشق!؟ پس بهتر است آن را آتش ترديد بناميم و يا آتش‌تملّك مطلق! آتش بلعيدن حوا! آتش بازگرداندن حوا به جايگاه ازلي‌اش‌يعني به سينه آدم : آتش يگانه‌سازي! پس اين يك سوءظن و آتش‌وجودي و ذاتي است نه جنسي و اخلاقي و فرهنگي. مرد فقط در صورتي‌زنش را نمي‌بخشد كه بداند زنش به مرد ديگري دل داده است و يا توجّه دارد نه اين‌كه با وي خوابيده است. زناي جنسي فقط يك بهانه براي‌محاكمه و انتقام است آنچه كه لعن مي‌شود عشق به غير است.

۳۲۳- بنابراين بايد گفت كه "عشق" همانا اراده به تملّك روح‌ديگري است، تملّك اراده ديگري، تملّك احساسات ديگري. و اين همان‌مالكيّت انسان بر انسان است كه اساس هر مالكيّت ديگري مي‌باشد و روح‌مالكيّت‌ها است و هر مالكيّتي فقط ابزاري براي مالكيّت روح مي‌باشد.پس عشق درست در نقطه مخالف آزادي روح قرار دارد و كارخانه همه اسارت‌ها و بردگي‌هاست. يعني عشق تنها دشمن ذاتي آزادي و استقلال‌روح و اراده و هويت است. اين مسئله شامل حال خود عاشق هم مي‌باشدزيرا انسان به ميزان مالك شدنش مملوك مي‌گردد. ولي چنين واقعه‌اي‌هرگز در بلند مدّت رخ نمي‌دهد و فقط در كوتاه مدّت به آن تظاهر مي‌شود واين همان راز شكست و تباهي عشق است و عاقبت نفرت‌بار وخيانت‌انگيز آن. از در فهم اين واقعه است كه مي‌توان درك كرد كه چگونه‌انسان ذاتاً ضدّآزادي و استقلال روح و اراده خويشتن است و نيز ديگران.ولي انسان گمان مي‌كند كه از اين طريق مي‌تواند بالاخره صاحب وجودابدي شود. اين گماني ايدئولوژيكي و آگاهانه نيست بلكه غريزي است.همان‌طور كه عشق تماماً غريزه‌اي كور و تمام اتوماتيك است و بلكه مادرو مهد همه غرايز است. انسان در جريان عشق گام‌به‌گام و به تدريج عمداً وآگاهانه به سوي جبرها و اسارت‌ها مي‌رود و آزادي و استقلال خود را قرباني‌مي‌كند به اميد اين‌كه صاحب وجود شود و بالاخره احساس وجودي ابدي‌نمايد و همين احساس كور است كه او را در جريان عشق، به انواع‌مجبوريت‌ها مبتلا مي‌سازد. در اينجا بهتر مي‌توان ديد كه عشق قلمروي‌جبرپذيري‌هاي بشر است: جبرهاي اختياري! و فرورفتن در آتش است وصبورانه در آن ماندن!

۳۲۴- و امّا چرا زن ذاتاً مولّد و مشوّق سوءظن مرد نسبت به خودمي‌باشد؟ اين همان چالش‌انگيزي وجود (حوا) در آدم (عدم) است وتحريك عدم به سوي وجود! و امّا زن همواره يك حرف نهان دارد كه ذاتي‌اوست و آن اين‌كه: اگر عاشق مني پس مرا آزاد بگذار تا هر كاري كه دلم‌مي‌خواهد بكنم و بلكه با هر مردي كه مي‌خواهم باشم و در اين امر مرا ياري و حمايت نما و امكاناتش را نيز برايم فراهم ساز. يعني اگر عاشق‌مني به من آزادي كامل بخش. و اگر چنين كردي و همچنان عاشقم‌ماندي پس واقعاً عاشقي! ولي اين ادّعاي ذاتي زن به همان ميزان كه برحقّي ذاتي قرار دارد در جريان عمل نه تنها براي مرد بلكه بيشتر از آن‌براي خود زن ناممكن است و خود زن خيلي زودتر از چنين مردي به نفرت‌مي‌رسد. اين ادّعا در زن به تدريج و آن‌گاه به عرصه آگاهيش مي‌رسد كه دراراده به معشوقيت و مملوكيّت ناكام شده باشد و به اراده قلبي‌اش نايل‌نيامده باشد. اين ادّعاي آزادي مطلق به ميزاني كه ممكن مي‌شود

به‌تدريج آن سوءظن را تخفيف مي‌دهد. و نيز اين تخفيف توأم با تخفيف‌عشق نيز مي‌باشد و اگر در جريان اين تخفيف متقابل، دوستي و معرفت‌پديد نيامده باشد مسلّماً اين رابطه فرو مي‌پاشد و ديگر انگيزه‌اي براي بقاندارد.

۳۲۵. عشق و آزادي ضدّ يكديگرند. به ميزان رشد آزادي است كه‌عشق از بين مي‌رود و به همان ميزان نعره عشق به آسمان مي‌رودهمان‌طور كه رفته است. ولي آيا به همين ميزان دوستي‌ها بيشتر شده‌است؟ مي‌تواند بيشتر شود ولي فقط به شرط معرفت بر كلّ اين واقعه ودرك و تصديق حقّ آن.

۳۲۶. پس آنچه كه عشق ناميده مي‌شود علت‌العلل و مهد استثمار واستبداد و استحمار و استعمار در طول تاريخ بوده است و كارخانه هميشگي‌زور و زر و تزوير و زار.

۳۲۷. هرگاه فقط يك زن و مرد پيدا شوند كه به مقام دوستي بايكديگر برسند از همان نقطه تاريخ به مجراي دگري مي‌افتد و بشريّت‌دگري آغاز مي‌شود. همان‌طور كه هر تاريخ و تمدّن جديدي هم در گذشته‌از بطن چنين واقعه‌اي آغاز گرديده است: دوستي ابراهيم و هاجر، محمّد وخديجه، علي و فاطمه، مسيح و مريم مجدليه و... هرگاه كه وجود و عدم به مقام دوستي و اتّحاد برسند آغازي دگر است.

۳۲۸. پس دوستي برتر از عشق نيست بلكه دشمن عشق است‌يعني دشمن هرچه ستم و جهل و فريب و جنون و جنايت و جهنّم.

۳۲۹. دوستي، محصول نياز صادقانه است و عشق محصول ناز است‌يعني محصول دروغ! مسئله بسيار آسان است ولي سخت‌باوران را سخت‌مي‌آيد يعني آنان را كه وظيفه را قرباني مي‌كنند تا ايثار را بر تخت سلطنت‌بنشانند.

۳۳۰. اين حقيقتي بديهي است كه حيات اجتماعي و مدنيّت‌برخاسته از تشكيل خانواده است كه آن برخاسته از چيزي است كه عشق‌ناميده مي‌شود وگرنه هرگز كسي به صرف نياز جنسي تشكيل خانواده‌نمي‌دهد همچون حيوانات. تشكيل خانواده همانا اراده به جاودانه ساختن‌عشق است همچون اراده آدم و حوا در بهشت كه منجر به خروجشان ازبهشت شد يعني خروجشان از قلمروي عشق. همان‌طور كه هر عشقي ازهمان شب اول ازدواج فرو مي‌پاشد و به مثابه خروج از بهشت است. اصلاًخود عشق همانا احساس جاودانگي است و ازدواج هم به قصد تضمين اين جاودانگي مي‌باشد كه البته به نتيجه‌اي معكوس منجر مي‌شود. ومابقي زندگي زناشويي مهلتي براي دوست شدن است: مهلتي كه عموماً ازدست مي‌رود و صرف انتقام مي‌گردد: انتقام از عشق بربادرفته.

۳۳۱. بدين ترتيب واضح‌تر شد كه كل مدنيّت نه محصول عشق كه‌محصول ناكامي و فروپاشي عشق آدم ـ حوّايي است و قلمروي خروج ازبهشت مي‌باشد يعني تماماً عرصه برزخ است و تلاشي براي احياي مجدّدعشق و اثبات آن و سپس تلاش براي يافتن مقصر! كسي كه باعث نابودكردن عشق شده است و انتقام گرفتن از اين مقصر: همه، والدين، شرايط،حكومت، طبيعت و نهايتاً خود خدا.

۳۳۲- و امّا ازدواجي كه بر اساس دوستي باشد (و نه آنچه كه امروزه‌تفاهمات اخلاقي و عقيدتي و اقتصادي... ناميده مي‌شود) مسلماً مدنيّت وفرهنگ و اقتصاد و عاقبتي دگر دارد كه منجر به معرفت و عدالت و محبّت و صلح خواهد شد.

۳۳۳- اين كتاب از ديدگاه مكتب "قياس" اثري است ماركسيستي ـفرويديستي- اگزيستانسياليستي- نهيليستي...!؟ ولي مطلقاً چنين‌معجوني نيست هر چند كه طبعاً حقايقي از برخي مكاتب را نيز ضمناً در بردارد و تأييد مي‌كند. بلكه اثري است سربرآورده از عمق عرفان اسلامي ومعرفت قرآني كه از طريق خودشناسي طيّ يك عمر به تدريج تكوين‌يافته است و مكتب اصالت معرفت است كه به قول علي (ع) "جهنّمي جز بي‌معرفتي نيست".

عشق عرفانی

فصل اول

۱-عشق به معنای حلول در دیگری است که معشوق نام دارد. پس قدرت روحانی عظیمی می طلبد و عاشق یک انسان بمعنای واقعی روحانی و صاحب روح است زیرا انسان بواسطه روح قادر به رسوخ در دیگران است.

۲- پس عشق بنا به قدرت حلول دارای درجات است: حلول در ذهن و طبقات آن و حلول در دل و طبقات آن.

۳- عشق عامیانه و جاهلانه حداکثر قدرت رسوخ در جسم دیگران دارد که آن فسق و زنا و تجاوز و ظلم است که تن فرد متقابل را به لحاظ جنسی یا اقتصادی و غیره تحت سلطه آورده و استثمار می کند. پس این همان عشق ضد عشق است زیرا عشق حقیقی یا عرفانی به قصد خدمت و بیداری و احیای دیگران قادر به حلول در آنهاست و انسان فاسق و ظالم دارای چنین قدرت حلولی نیست زیرا دارای قدرت روحانی نیست. بنابراین دو نوع عشق داریم: تصرفی و ایثاری: جسمانی و روحانی: جاهلانه و عارفانه: شیطانی و الهی.

٤- عشق عرفانی همانطور که از نامش پیداست عشقی حاصل معرفت درباره خویشتن و لذا دیگران است. این معرفت درباره دیگران مسئولیت آفرین و رسالت زاست. بانیان این عشق انبیای الهی بوده اند و کاملان این عشق امامان و عارفان واصل هستند.

٥- پس عشق الهی و ایثاری حاصل معرفت است و اصلا خود این معرفت درباره دیگران همان واقعه نفوذ و حلول در دیگران است زیرا معرفت شناختی باطنی و وجودی است و نه نظری و از راه دور. معرفت شناخت حاصل از حضور انسان در وجود دیگران است بسته به میزان حلول و عمق حضور در دیگران که کمال این معرفت همانا درک ذاتی و الهی از سائرین است که حاصل حضور در ذات دیگران است و این قدرت محصول حضور و حلول عارف در ذات خویشتن است: هر که خود را شناخت دیگران را هم می شناسد.

٦- پس عشق تماما عرفانی است یعنی تار و پود و گوهره عشق از عرفان (معرفت نفس) است. عشق عرفانی حاصل علم باطنی است و این علم حضوری است و نه حصولی و اکتسابی و کتابی و نظری.

۷- اینست که همه عارفان، عاشقند: عاشق روح انسانها و عاشق ذات الهی مردم. پس اصل این عشق همانا عشق به پروردگار در انسان است: "اگر کسی را دوست بداری البته خداوند را شدیدتر دوست میداری" قرآن

۸- عرفان محصول معرفت نفس و تزکیه نفس است و عشق هم محصول و اجر عرفان است. شفاعت و کرامت هم اجر عشق و ایثار است که سریعترین راه خدمت به مردم می باشد. پس عشق، عرفان و کرامت مجموعه ای واحد است.

۹- وجود آدمی مقدس ترین و محفوظ ترین قلمرو هستی است و لذا هر کس قادر به دخل و تصرف و رسوخ در آن نیست زیرا خود خداوند حافظ و مالک و رب آن است. و هیچ کسی بدون اذن خداوند امکان ورود به باطن مردم را ندارد و حتی شیطان هم طبق قول خداوند، به اذن او به کذابان نزدیک می شود و آنان را رسوا می سازد. بنابراین هیچکس قادر به فریب دیگران نیست: فریب نمی دهید الا خودتان را- قرآن-

۱۰- بنابراین مسائلی همچون شستشوی مغزی و طلسم و جادو ادعائی مهمل و جاهلانه و خلاف واقع است و بر خلاف اختیار و مسئولیت و صیانت ذات انسان است. باور به طلسم و جادو باوری کافرانه است که مسئولیت را از انسان سلب و انکار می کند و این نوع باورها از نشانه های شیطان زده گی و جنون است که خود عذاب اعمال بشر است.

۱۱- حلول و رسوخ مردان حق در نفوس خلق نه تنها مانع اراده و اختیار آنها نیست بلکه اتفاقا موجب روشنائی باطن و بیداری وجدان شده و مردم را بر آستانه انتخاب و اختیاری آگاهانه قرار می دهد: اجر ما پیامبران همین بس که زین بعد مردم هر که بخواهند خود راه هدایت یا ضلالت را بر می گزینند- قرآن-

۱۲- پس عشق عرفانی بر خلاف فسق موجب جنون و بی اراده گی و سحر و افسون و ابتلاء و برده گی و فساد و عداوت نمی شود. آنچه که قرین جنون است فسق است نه عشق. فسق، عقل و اراده را زایل می کند که عذاب فسق است.

۱۳- عشق عرفانی موجب امحای منیت و اراده شخصی و محدود عاشق در قبال اراده خدا می شود و نه اراده مردم. و این همان مقام عباد الله المخلصین در قرآن است که اعمالشان مظهر اراده خداست و خدا مسئول اعمال آنهاست. و این فنای خود در خداست که قلمرو ظهور حکمت و معرفت و بصیرت و صمدیت و قدرت روح است و نه جنون و ابتذال و فضاحت و دریوزه گی.

۱٤- مکتب اصالت معرفت از این روی دارای حق است که منشا عشق و دین و هدایت است.

۱۵- شناختی که مولد عشق به خدا و خلق نباشد جهل مرکب است که لباس علم به تن کرده است.

۱٦- پس واضح است که چرا شدیدترین عشق ها متوجه بدبخت ترین و جاهلترین مردم می شود وآنها را مورد لطف و کرامت قرار می دهد. همانطور که عشق الهی در ازل متوجه عدم شده و از عدم، آدم می آفریند.

۱۷- بدینگونه است که عشق عرفانی همواره عشق به ضد و دشمن خویش است عشق به جاهلان و اشقیاء و کافران. و اینست که عشق عرفانی دارای رسالت نجات و هویت ایثاری است.

۱۸-از طرفی دگر عرفان بمعنای علم اسرار فقط به اهلش داده می شود که محرم اسرار حق در خلایق باشند یعنی عشاق. پس عشق و عرفان لازم و ملزم یکدیگرند. و این عشق و علم به نا اهلان هرگز داده نمی شود و اصلا قابلیت دریافت آنرا ندارند.

۱۹- عشق عرفانی همان گوهره است که انسان برای آن خلق شد و خلیفه خدا گردیده است همانطور که بواسطه اسرار این عشق بود که در خلقت ازلی مسجود ملائک شد یعنی علم باطن.

۲۰- به بیان دیگری عشق عنصری جز راز و اسرار وجود آدمها ندارد و در هر کجا که رازی در میان آید عشق آغاز می شود و هدایت نیز: چون سه نفر راز در میان نهند چهارمی خداست- قرآن-

۲۱- علم بر اسرار پدید آورنده عشق است این همان علم عشق است. راز دانی بستر عشق است. خداوند اسرار خلق را به هر که بنماید او را مامور نجات و خدمت خلق نیز می کند که البته خدمتی عرفانی است.

۲۲- عاشق کسی است که درد دل دیگران را می داند و معشوق هم کسی است که درد دل خود را با عاشق عارفی در میان می نهد. این همان واقعه دل داده گی و ارادت و هدایت است.

۲۳- عشق عرفانی حاصل علم بر اسرار انسان بعنوان خلیفه خداست. پس مقصد این عشق، خداوند است.

۲٤- این اسرار بعنوان راز مقام خلافت الهی انسان دارای چنان افسون و جاذبه و عمقی هستند که از درک اسفل السافلین تا مقام اعلی العلیین را در انسان آشکار می سازند و هر عاشق و عارف در اینست که در پست ترین صفات انسان، عالیترین مقام الوهیت را درک کند و آشکار سازد. همانطور که برخی از این اسرار به زبان اشاره و استعاره و شعر در ادبیات عرفانی ما فراوان است مثل اشعار حافظ و مثنوی مولوی. داستان عشق شیخ صنعان در منطق الطیر عطار نیز حکایت مشهور دیگری در این باب است. ویکی از وقایع کامل این راز که به تحقق و فعل آمده است ماجرای عشق مسیح و مریم مجدلیه است که با نگاه عارفانه و عاشقانه مسیح یک زن کاملا تباه شده مبدل به یک قدیس و وصی دینی مسیح می شود.

۲۵- عشق عرفانی، عشق بین دو روح است. روح عاشق در واقع همان روح خداست و روح معشوق هم روح بشری است که تحت الشعاع عشق خدا به بشر، مقام خلافت اللهی خود را درک و تصدیق می کند. به بیان دیگر در اینجا واقعه عشق همان دمیدن روح خدا در بشر است و بخشیدن مقام خلیفه گری خدا به بشر. این همان تجلی آن عشق ازلی والستی است که معشوق (بشر) را به سئوال می کشد و پاسخ "بلی" به عاشق. عشق عرفانی استمرار خلقت ازلی آدم بدست خداوند بر روی زمین است. و همه آن وقایع خلقت ازلی به درجه ای دگر رخ می دهد: واقعه راز گوئی آدم و سجده ملائک و انکار و وسوسه های ابلیس و..........

۲٦- همانطور که خلقت ازلی آدم بزرگترین واقعه در کارگاه خلقت است عشق عرفانی هم بزرگترین واقعه بشری بر روی زمین و حیات دنیاست. و این تجلی همان است.

۲۷-عشق های عرفانی قدرتمندترین موتور محرکه تکامل بشر در تاریخ بوده اند: عشق موسی و صفورا، ابراهیم و هاجر، مسیح و مریم مجدلیه، محمد و خدیجه، علی و فاطمه و...... و نیز عشق بین مراد و مرید که مشهورترین آن عشق مولوی و شمس است که آثار روحانی اش تا به امروز بشریت را بحرکت وا داشته است.

۲۸-در عشق عرفانی آنگاه که معشوق، جنس مخالف باشد کار بمراتب پیچیده تر و افسانه ای تر است و رسالتی عظیم تر بهمراه دارد.

۲۹-عشق عرفانی کارگاه آدم شدن حیوان دوپاست.

۳۰- عشق عرفانی آن گوهره الهی و هدیه آسمانی است به کسی که می خواهد آدم باشد یعنی خلیفه خدا در جهان هستی، یعنی محبوب خدا.

فصل دوم

فلسفه خلافت الهی (عشق هاهوتی)

۱-مقام خلافت الهی انسان یعنی جانشینی انسان بر جای خدا در عالم ارض ، در همه عرفانهای مذاهب حقه کمابیش حضور دارد و بلکه اصل و اساس عرفان همین امر است.

۲-اول باید فهمید و معرفت یافت که چرا خداوند انسان را جانشین خودش در جهان هستی قرار داده است. و دوم اینکه چنین واقعه ای به چه معنائی است و عملش چیست.

۳-برخی معتقدند که این معنا در قرآن و اسلام وجود ندارد و بلکه یک بدعت و الحاد محض است. در حالیکه وصف احوال عبادالله المخلصین در قرآن دقیقا مقام خلافت اللهی این بندگان است که خداوند خودش را مسئول اعمال آنها می خواند و آنها را از هر محاسبه ای مبرا می کند. و یا مسئله دمیده شدن روح خدا در انسان که در یک حدیث قدسی سخن بر آن است که خداوند از صورت خود به انسان صورت بخشیده است و همینطور در قرآن است که خداوند کل اسماء و علم و اسرار خود را در آدم نهاده است. و نیز دریائی از احادیث قدسی دال بر این حقیقت است که: از خداوند اطاعت کنید تا شبیه او شوید. خداوند شر را از وجود کافران جاری می سازد و خیرش را از وجود مومنان. هر که خود را شناخت خدا را شناخت. براستی که خود خود انسان همان خداوند است و...........

٤-آیا معنای "تخلقوا باخلاق الله" چیست؟ خلق کنید به اخلاق خدا. یعنی انسان می تواند بواسطه رسیدن به اخلاق خدا دست بکار خلقت زند. یعنی انسان باید خودش را به گونه خدا خلق نماید.

۵-چرا خداوند انسان را جانشین خود در جهان می کند؟ از روی بازی و عبث! هرگز! از روی عشق و حقیقتی! و اما آن حقیقت اینست که خداوند انسان را بر خودش ارجح و برتر قرار داده است و سپس جهان را تحویل او نموده است. اول اینکه انسان خلیفه نباید کمتر از خداوند باشد تا بتواند کار جهان را سامان دهد و دست بکار نفی و اثبات و امحاء و بدعت زند. و دوم اینکه اگر هم درست همچون خدا باشد باز هم چه ضرورت است که جهان را تحویل انسان دهد؟ آیا خدا خسته شده است؟ خیر ! او می خواهد بدست انسان، جهانی دگر بیافریند و این قدرت را هم به او بخشیده است. اگر خلیفه بودن به معنای مساوی خدا بودن باشد شرک محض است. بلکه خداوند از عشق خود و کمال مهر و ایثارش انسان را در مقام برتر از خود قرار داده است و این نه شرک است و نه کفر بلکه عین عشق و رحمت مطلقه خداست.

٦-آیا خداوند نمی تواند موجودی برتر از خودش بیافریند؟ می تواند و چنین هم کرده است و اینست راز کفران ابلیس که ملک مقرب خداست زیرا عشق را نمی فهمد. و خداوند هم به او می گوید که تواین واقعه را نمی فهمی.

۷-یعنی انسان در نزد خدا از خدا برتر است و نه در نزد خودش. و اینست راز و حقیقت مقام خلافت اللهی انسان.

۸-در صورتی پدری مدیریت خانه و زندگی را به پسر خود می سپارد که اولا پسرش برتر از او باشد و ثانیا عاشق پسر باشد. در غیر اینصورت یک کار احمقانه یا بازی کودکانه ای انجام داده و نمایشی بیش نیست که عاقبتی وخیم دارد. مسئله مقام خلافت الهی انسان هم کمتر از این نیست.

۹-مسئله ابلیس با خداوند درباره سجده کردن بر آدم از همین راز است. زیرا ابلیس امر شده که بجای سجده کردن خداوند زان پس آدم را سجده کند. آیا این سجده به نمایش و بازی است و یا بر حقیقتی قرار دارد.

۱۰-خداوند فقط علم و روح و جمال خود را به آدم نبخشیده بلکه عشق خود را هم به او داده است یعنی عاشق بر آدم است و این عشق الهی به آدم است که آدم را برتر از خداوند ساخته است. این برتری فقط امری احساسی نیست بلکه خلاقه است همانطور که هر عاشق حقیقی، معشوقش را بر خود رجحان و اقتدار می دهد و مرید او می شود. همانطور که در حدیث معراج محمدی آمده که: ای محمد نسبت تو به من مثل نسبت من است به علی یعنی همانطور که تو مرید و عبد من هستی من هم مرید علی هستم. درست به همین دلیل در همین حدیث آمده که: خداوند بر علی صلوه می گذارد. این همان مقام خلافت الهی علی است. وقتی خداوند کسی را قدرت و مقامی می بخشد فقط اسمی و تعارفی و لقب تشریفاتی نیست بلکه عین حقیقت و رسم و هویت است. یعنی انسان صاحب اختیار خداوند است.

۱۱-آیه معروف به "امام مبین" هم بوضوح مقام خلافت اللهی انسان کامل را بیان کرده است که: همه موجودات عالم هستی متحصن در وجود امام آشکارند. تحصن به معنای ورود و تمرکز و توکل و ارادت است.
۱۲-اگر بگوئیم که انسان کامل موجودی مومن و حکیم و عادل و مهربان و کریم و....... می باشد عین شرک به خداست زیرا او را در همه صفات خدا شریک کرده ایم حتی اگر بسیار اندک هم باشد باز هم شرک است اگر بگوئیم که خداوند مهربان است و انسان مومن هم کمی مهربان است و...... بنابراین هم مسئله تشابه و تساوی سازی انسان با خداوند در صفاتش و هم مسئله شراکت هر چند اندک با صفات خدا در هر دو حالت شرک آشکار است و اگر این شرک نیست پس شرک چیست؟ حالت اول چند خدائی است و حالت دوم هم شرک است.

۱۳- اگر ملائک در حین سجده بر خداوند امر به سجده بر آدم شده باشند دعوت به شرک شده اند. مگر اینکه خداوند سجده ملائک بر آدم را از خودش سلب نموده باشد و آدم را بر جای خود قرار داده باشد. که چنین هم هست و اعتراض ابلیس از همین روست که این عشق را تصدیق نمی کند همانطور که اکثر مردمان هم تصدیق نمی کنند و شیطان را پیروی می کنند و مقام خلافت اللهی خود را انکار می نمایند یعنی عشق خدا را بخودشان تکذیب و کفران می کنند.

۱۴- در قرآن آمده که خداوند چون انسان را آفرید خودش بر عرش مستقر شد و فقط شاهد است و می نگرد که انسان چه می کند. این عرش در واقع همان عرش فناست.

۱۵- در قرآن آمده که هیچکس نمی تواند خداوند را به حقش شکر کند و بلکه آدمها در واقع خود را شکر می کنند. و این بیان دیگری از مقام خلافت انسان بر جای خداست.

۱۶- اصلا اصطلاح و مفهوم "خدایگونگی انسان" یک معنای آشکارا مشرکانه است. معنای خلافت انسان و خدا جز بمعنای برتری انسان بر خداوند هر چه که باشد شرک و الحاد است.

۱۷-علی (ع) می فرماید که پرستش خداوند بواسطه صفاتش عین شرک است. یعنی نسبت دادن صفاتی مثل کریم و رحیم و قهار و قادر و خالق و بخشنده و......... به خداوند شرک است. و شرک هم در قرآن ظلم عظیم نامیده شده است که مورد عذاب و ابطال می باشد و مشرکان نجس نامیده شده اند.

۱۸- پس همه صفات خداوند متعلق به انسان است و خداوند همواره الله اکبر است یعنی برتر از تصور و ادراک و توصیف بشر است زیرا خدائیت خود را به انسان بخشیده است و خودش هوی مطلق است یعنی قلمرو فنای محض است و لذا انسان عارف در جستجوی او باید سالک وادی فنا شودو فنا پرست گردد. آیا چنین عشقی از خدا به انسان مستلزم عشق انسان به او نیست. کسی که او را بشناسد در وادی خود شناسی نمی تواند بر او عاشق نشود. و فقط عشق است که عشق پدید می آورد. و عشق خدا کمتر از این نمی تواند باشد که از تمامیت خدائیت خود بگذرد و انسان را بر جای خود قرار دهد.

۱۹- حال بهتر درک می کنیم که چرا در اسلام دین آخرالزمان و دین کامل و کمال نعمت و محبت خدا به انسان، نبوت ختم شده و امامت آمده است و انسان بی امام کافر خوانده می شود. و انسانی که خدای خیال خود را بپرستد مشرک است و خود پرست. یعنی دین آخرالزمان عرصه سجده بر خلیفه خداست که امام نامیده می شود و خداوند کل اراده خود را به او بخشیده است. زیرا امام، محبوب و معشوق خداوند است و خداوند هم متقابلا محبوب و معبود امام است و فقط امام است که خدا را می شناسد و می پرستد و لاغیر.

۲۰- به همین دلیل است که دعای مردمان جهان بدرگاه خدای خیالی هرگز اجابت نمی شود زیرا خداوند همه صفات خود را به امامش محول نموده است. یعنی هر دعائی به درگاه خداوند فقط از وجود امامان است که اجابت می شود.

۲۱- عرش و کرسی خداوند همان وجود انسان کامل است همانطور که علی بوضوح سینه اش را عرش و بدنش را کرسی خداوند خوانده است و فرموده که: خدا جز در وجود ما پرستیده نمی شود. یعنی خدا فقط در وجود امامان است.

۲۲- عشق خداوند نیز مطلق و کامل است. او صفاتش را در کل کالبد بشری نهاده . کائنات را ابزار فعلی این صفات نموده ولی ذات وحدانی خود را به امامان و خلفایی داده است و در وجودشان خانه گزیده است و از وجود آنها بر جهان هستی شاهد است.

۲۳- در حدیثی از علی و امام صادق آمده که کسی که مقام بداء و بدعت خداوند را درک و تصدیق نکند کافر است. و اما بدعت خداوند چیست؟ چیزی جز انسان نیست. بدعت یعنی امری که سابقه نداشته است. و آن امر بی سابقه در نزد خداوند همان وجود انسان است که او را برتر از خودش قرار داده است و گرنه صفات و اقتدار الهی در نزد خدا که بیسابقه نبوده است که بخواهد در موجودی متجلی کند. آنچه که هرگز در نزد خداوند نبوده همین مقام خلافت و برتری انسان است. انسان همان بدعت خداوند است نه فقط به لحاظ خلقت و صورت بلکه به لحاظ معنا و ماهیت و مقام و عظمت. زیرا صورت و روح و علم خداوند که برای خداوند تازه گی نداشته که به انسان دهد. آنچه که تازه گی داشته اینست که موجودی را بیافریند که برتر از خودش باشد. و این همان مقصود خداوند از خلقت کل کائنات می باشد که بخودش تبریک می گوید: فتبارک الله احسن الخالقین!

۲٤- معنای دقیق و لغوی "فتبارک الله احسن الخالقین" چیست؟ یعنی پس برتر آمد خداوند بواسطه برترین خلقت! یعنی مقام الله اکبر از بابت خلقت انسان است که خود خداوند هم برتر شده است. و این معنائی بغایت حیرت آور است. یعنی انسان همان خدای برتر است همان الله اکبر است یعنی الله در وجود انسان است که اکبر است. امام مظهر تحقق الله اکبر است.

۲۵- حال بهتر می توان فهمید معنای این آیه را که: اگر نمی خواستم تو را بیافرینم (محمد- انسان کامل) هرگز هیچ چیزی خلق نمی کردم.

۲٦- خداوند عاشق شد و سپس از عشقش آدم را آفرید. آدم مخلوق عشق خداست. همانطور که انسان هم اول عاشق می شود و سپس معشوق پیدا می شود و در واقع معشوق، مخلوق عشق عاشق است.

۲۷- درک ذات عشق است که معنای خلقت انسان را مفهوم می سازد و مقام خلیفه گری او را معلوم می نماید. و آن اینکه عشق بی نیاز است از معشوق. بلکه همه محتاج عشق هستند و هر که نیازش بیشتر باشد معشوق واقع می شود پس معشوق بسیار است. این عاشق است که کیمیاست.

۲۸- ذات عشق خود عاشق است و عشق، عاشق بر خویش است. به زبانی عشق یعنی عشق عاشق به خودش.

۲۹- عاشق اگر عاشق بر خود نباشد عاشق نیست یا فاسق است و یا مالیخولیائی. و عشق به خود بمعنای برتر از خود شدن است و این برتری را عیان و آشکار ساختن. و در حدیث قدسی آمده که: چون عاشق شدم بر معرفی خویش دست بکار خلق جهان شدم و انسان را به این امر گماشتم.

۳۰- عشق بخویش بمعنای برتر آمدن از خویش بوضوح در این آیه آمده است: فتبارک الله احسن الخالقین! این آیه بلافاصله بهمراه خلقت آدم آمده است. یعنی خداوند با خلقت انسان از خودش برتر آمد و الله اکبر رخ نمود. این آیه مذکور کل تاویل و تعین و تفسیر عشق است.

۳۱- پس باز هم معلوم شد که عشق ذاتا عرفانی است عرفان بمعنای عشق به شناخت و معرفی خود و برتر آمدن از خود. و این گوهره خلقت و خلافت است.

۳۲- حال بهتر می توان این کلام قدسی را هم درک کرد که: و تخلقوا با خلاق الله! یعنی خلق کنید خود را با اخلاق خدا. و اخلاق خدا هم در خلقت همان عشق بخود و عشق به برتر آمدن از خود و عشق به ظهور خود است.

۳۳- از این منظر بهتر می توان معضله ظهور امام را هم درک کرد. امام عرصه برتر آمدن خدا و ظهور این برتری است. و هر امامی در هر عصری باز به نوبه خویش خدائی برتر است و برترین خداست و اینست که کل انبیاء و اولیاء و امامان سابق عاشق به ظهور امام آخرین هستند و بر این امامت آخرین عهد کرده و بیعت نموده اند که تصدیقش کنند و اصلا کل کائنات بر این عهد و بیعت و سجود خلق شده و امکان وجود یافته اند. اینست که امام همواره باید امام حی و حاضر در هر عصری باشد که موجب هدایت باشد که بی او هر چه باشد شرک و کفر و نفاق است.

۳٤- عشق خداوند بخویشتن در برتر آمدن از خویشتن بود که موجب خلقت آدم و عالم شد. پس این عشق است که خلاق و خالق است. و آن اخلاق الله همان عشق عرفانی است. و عجبا که "اخلاق" هم به لحاظ لغت از خلق کردن است. پس اصلا اخلاقی جز اخلاق خلق کردن نیست و انسان غیر خلاق انسان بی اخلاق است. پس گوهره اخلاق هم عشق عرفانی است یعنی عشق به برتر آمدن و ظهور و معرفی این برتری. و این همان گوهره و اخلاق تکامل و تعالی و ظهور و وجود یافتن است. پس گوهره وجود و موجودیت هم عشق عرفانی است.

۳۵- کسی که می خواهد برتر از خود باشد اصلا می تواند که باشد آنکه این عشق را ندارد اصلا وجود ندارد و زنده نیست به عشق. اگر خداوند عاشق نشده بود چیزی خلق نشده بود.

۳٦- پس تکامل و تعالی این نیست که انسان بخواهد مثل دیگری و یا حتی برتر از دیگران باشد بلکه اینست که بخواهد برتر از خودش باشد این گوهره خلقت و اخلاق و دین است.

۳۷- " اراده به برتر از خود آمدن" بر اساس نفی کامل خود ممکن می آید یعنی لا اله: نیست هیچ چیز قابل پرستش! الا الله! و الله هم از این منظر همان "ال لا" است یعنی جمال نفی مطلق خویش! و این همان عشق به فناست که کارگاه خلقت وبقاست.

۳۸- و اینست توحید و اخلاص و لاغیر. و اینست که علی می فرماید که هیچ نظامی به کفر مفهوم نمی شود بلکه به ظلم مفهوم می شود. و می دانیم که طبق کلام قرآن شرک همان "ظلم عظیم" است. یعنی ظلمی بزرگتر از شرک نیست و بلکه شرک مهد هر ظلمی است. به همین دلیل خداوند ابلیس را که بکلی کافر شد یعنی آدم را بعنوان خلیفه سجده نکرد، رسول اعظم خود قرار داد تا مشرکان و منافقان را رسوا کند و به عذاب افکند. و ابلیس هم تحت امر خدا عمل میکند زیرا در کفرش صادق است.

۳۹- و اما چرا ابلیس که مقربترین ملک و مخلوق خدا و همنشین و مصاحب خدا بود و عزیز دردانه مقام لا هوتی بودبا انکار مقام خلافت الهی آدم بناگاه ساقط شد و لعین و رجیم گردید یعنی به دورترین حد از خدا رانده شد که همان دوزخ است. زیرا دیگر خدائی نبود که او بخواهد پیک مقربش باشد. خداوند مقام خود را و خدائیت خود را به آدم داده بود و خود به عرش فنا رفته بود. و در واقع ابلیس بناگاه خدا را نیافت زیرا خدا در آدم خانه گزیده بود و ابلیس هم آدم را انکار و طرد و لعن کرده بود و لذا بی خدا شد. و از خدا فقط یک ایده و تصور ذهنی برای ابلیس باقی ماند که خدای کافران است که این خدا پرستی عین خود پرستی است. در حالیکه خود خدا از خودش گذشته و خود را فدای عشق کرده است و اینگونه است که اکبر آمده است و ابلیس با خود پرستی اش اسفل آمده است.

٤٠- پس کفری نیست الا انکار مقام خلافت الهی انسان بمعنای اینکه مراد خداست و محبوب ومظهر ذات و صفات و اراده خداست و محبت و اطاعت ازاو شرط عبودیت خداست زیرا خدا عاشق اوست و مرید اوست.

٤١- و شرکی نیست الا در معنای "انسان خدایگونه" و یا انسان خوب و مهربانی که اندکی شبیه خداست. و اینست ظلم عظیم. زیرا طبق تعریف قرآن ظلم همانا ظلم بخویشتن است و آیا ظلمی برتر از اینست که انسان مقام خلافت الهی خود را انکار کند و از مقام محبوب خدا در حد گدای خدا و رشوه دهنده به خدا سقوط کند و از ترس جهنم و حرص بهشت، برایش چاپلوسی کند و به او حق حساب و حق سکوت بدهد!

٤٢- انسان نه مساوی و شبیه و بگونه خداست و نه اندکی مثل اوست. بلکه برتر از اوست و "تبارک الله" است و مظهر الله اکبر است در نزدش. اینست توحید و اینست مقام ارحم الراحمین او و تاویل و تصدیق بسم الله الرحمن الرحیم.

٤۳- و اما معنای این برتری چیست و از کجاست؟ تصور کنید که کودک خردسال شما بناگاه دارای نبوغ و کمال روحانی و حکمت و عرفان و رسالت الهی شود در حالیکه هنوز نمی تواند به تنهائی بر دو پاهای خود بایستد و مستقلا غذا بخورد و نیازهای غریزی اش را بر آورده سازد ولی باید در قبال آن فضایل مسئول و پاسخگو باشد. شما چه احساسی در قبال او خواهید داشت؟ این مثال بسیار کوچک و سطحی از احساس خدا به بشر است. یک

میمون وحشی و رنجوری که حامل روح خدائی شده و دارای امانت آسمانی است و همه ملائک نظر به او دارند و باید خداوند را از خود راضی کند.

٤٤- آدمیزاد نیازمند ترین و رنجورترین و عاجزترین و به لحاظ هوش غریزی هم کاهلترین و جاهلترین جانداران است. ولی این مریض ترین حیوانات بایستی به خداوند پاسخگو باشد و همچون خدا عمل کند و در قبال کائنات هم مسئول باشد. زیرا حامل روح و اراده و علم خداست.

٤٥- هر چند که اساس این عزت و برتری انسان در نزد خدا همانا کمال عشق و رحمت اوست و نه پاسخگوئی انسان.

٤٦- انسان تنها مخلوق گناهکار خداست و تنها کافر روی زمین است. ولی خداوند طبق قولش هرگز گناه کردن را برای انسان گناه نمی داند و عذابش نمی کند بلکه توبه نکردن از گناه بعد از آگاهی بر گناه است که عذاب آور است. هر چند که عمده اعمال آدمی گناه است و اکثر اندیشه های او هم معصیت است و خداوند اکثر آنها را بی توبه هم می بخشد الا کبیره های گناه را آنهم بعد از علم بر گناه بودن این اعمال.

٤٧- آیا هرگز به معنای "معصیت بر خدا" اندیشیده اید؟ مگر نه اینست که انسان حامل روح خداست. پس همه عذابها و رنجها و امراض بشری بر روح او وارد می شود زیرا انسان بواسطه روح است که رنج و عذاب و استرس را درک و دریافت می کند نه بواسطه بدن خود. درست به همین دلیل انسان رنجورترین حیوانات است و بلکه تنها حیوان بیمار جهان است چون روح دارد. پس این خود خداست که در وجود بشر تحت فشار و رنج است. و این معصیت بر خداست بواسطه گناهانی که می کنیم. پس معصیت بر خدا عین ظلم بر خویشتن است و ظلم بهر کسی هم معصیتی بر خداست زیرا خدا در همه انسانها حضور دارد. آیا این کمال عشق خدا به انسان نیست؟

٤٨- این خداست که در انسان برای رشد و تعالی انسان و برای رسانیدن انسان به مقام خودش، حضور یافته و رنج می کشد. این همان مصداق "عذاب الله" در قرآن است. این خداست که از دست انسان عذاب می کشد. آیا این عشق نیست؟

٤٩- بشر عموما فقط بدبختی ها و رنجهایش را از خدا می داند و نه خوشی ها و عزت و پیروزیهایش را. ولی خداوند خود می گوید که: نیک و بد همه از خداست. و این جز معنای مذکور هیچ معنای دیگر ندارد. این "از او بودن" از درون و جان و دل و روح ماست و نه از آسمان. اینست که علی می گوید: خود خود انسان همان خداست. خود انسان همان روح اوست که روح خداست.

٥٠- انسان در ضمن صاحب اختیار هم هست. و لذا هر چه می کند با خدا و بر خدا می کند و خداوند اکثر خطاها و گناهان و ناپاکیهای ما را عفو می کند و فقط آنجا که بواسطه اعمالی امکان عروج و خروج روح او از جان ماست عذاب می شویم تا دست از این کار بداریم و خود را ساقط نسازیم و دوباره به حیوانیت خود باز نگردیم. پس عذاب خدا هم بخاطر خود ماست هر چند که این عذاب هم بر خود روح اوست در ما. و ما فقط شاهد عذاب روح خدا در تن خود هستیم. و خجالت هم نمی کشیم.

٥١- اگر از بابت معصیتی که بر خدا در خود می کنیم خجالت بکشیم بخشوده می شویم ولی بسیاری از ماها حتی خجالت هم نمی کشیم و بجای فحش دادن به خود به خدا کفر می گوئیم. و او هنوز هم در ما هست و می ماند. اینست عشق!

۵۲- در حدیث قدسی می خوانیم که خداوند از پیامبر گله می کند که: ای پیامبر روزی بیمار بودم و به عیادت من نیامدی؟! و منظور همسایه ای بود که بیمار شده بود و پیامبر مجال عیادت نیافته بود. این حدیث و صدها خبر و اثر دیگر دال بر صدق ادعای ماست.

۵۳- هر چند که حضور خدا در انسان هم جبری نیست. بلکه هدیه ای است که اگر بالاخره انسان آنرا نخواهد می رود و اینجاست سخن از مردمانی که حیوان هستند و بلکه بدتر از حیوانات. کسانی که دل ندارند و یا دلهایشان سنگ و بدتر از سنگ شده است. اینان کسانی هستند که در واقع از خدا خواسته اند که برود و کاری با آنها نداشته باشد تا به زندگی جانوری خود باز گردند. و خدا هم آنها را بحال خود گذاشته است. و اینان لانه اجنه و شیاطین می شوند زیرا وجودشان بوی خدا می دهد و رنگ خدا دارد و افسون کننده است و اینک بی صاحب مانده است که تسخیر می شود. این آدمها خلیفه شیطان و دیو و دد می شوند.

۵٤- آنهائی که تنهائی زیاد داشته اند خدا را خوب می شناسند. آدمی در ازدحام و غوغاست که خدا را در خود از یاد می برد و اینست که در قرآن آمده که یاد خدا همان یاد خویشتن است و هر که خدا را از یاد ببرد از یاد خودش می رود. این مقام خلافت است.

۵۵- عشق عرفانی، عشق بین خدا و انسان است. و لذا چنین کسانی همه مردم را هم دوست دارند زیرا خداوند را در مردم می بینند و با مردم، که: " خداوند با مردم است."

۵٦- آنهائی مقام خلافت الهی انسان و مبارک بودن انسان در نزد خدا و رجحان این مخلوق را برای خالق درک و تصدیق نمی کنند که رحمت مطلقه خدا و مقام ارحم الرحمین او را درک نمی کنند و در حقیقت عشق را درک نمی کنند و خدا را نمی شناسند الا آن ایده ابلیسی را که در ذهن خودشان خدا نامیده و غایت خود پرستی ریائی آنهاست.

۵۷- و آنکه این مقام را درک و تصدیق نمی کند در واقع امامت را و ختم نبوت و کمال نعمت خدا بر بشر را در آخرالزمان درک و تصدیق نمی کند و لذا خواه نا خواه باطنا کافر می شود و کفرش هم بالاخره آشکار می گردد. کسی که این مقام را درک نکند راز خلقت را درک نکرده و حق حیات و بودن انسان در جهان را انکار می کند و دیوانه می شود و بخدمت ابلیس در می آید و یک تکنولوژیست می شود یعنی دوزخ پرست!

۵۸- انسان بمیزانی که خداوند را در خود درک و تصدیق می کند و مسئولیت این میهمانی و امانت جهانی را پذیرا می شود و از امر روح که همان احکام دین خدا از زبان انبیاء است صادقانه اطاعت می کند و مسئولیت اعمال خود و نتایج آنرا تماما می پذیرد در حقیقت تمام خلافت الهی خود را پذیرفته و انسان است.

۵۹- انسان بمیزانی که خود را علت کل سرنوشت خود می داند و می پذیرد و فرافکنی به غیر نمی کند، مقام خلافت الهی خود را پذیرفته است. و بمیزانی که سرنوشت خود را محول به غیر خود می کند و انواع جبرها را مقصر و مسبب می نامد از انسانیت و پذیرش این مقام سر باز زده است حتی اگر آنرا به گردن خدای آسمانی نهد که این همان نفاق و غایت معصیت بر خداست.

٦۰- خدای خودی خدای توحید است و خدای آسمانی خدای شرک است یعنی غیر خداست و بزرگترین معصیت هم خداوند را در غیر خود و در آسمانها خواندن است زیرا عین انکار خدا در خویش است و لذا عین انکار خویشتن است و کفری جز این نیست که انکار مقام خلافت الهی خویش کفران در حق خویش است و اینست ظلم عظیم بقول قرآن.

۶۱- خداوند را در آسمان خواندن مذهب امامیه نیست. کسی که خدا را در خویشتن می خواند یا می یابد و یا به امامی حی در بیرون از خود میرسد که آئینه تمام نمای ذات است و خداوند را در تو به تو نشان می دهد. اولی امام است و دومی هم ماموم.(مؤمن)

۶۲- آدمی ذاتا بر جای خدا نشسته است و لذا همواره با خدای بیگانه آسمانی مسئله دار است و نمی تواند با او رابطه برقرار کند و این همان خلاء بین انسان و خداست که دلالان دین را به میدان آورده است که سر سخت ترین دشمنان خدای خودی انسان هستند و منکر مقام خلافت الهی انسان و در صف مقدم سپاه ابلیس قرار دارند: ملایان مذاهب شرک و غیر امامیه.

۶۳- بزرگترین دشمن دین نفاق است و نفاق هم چیزی جز فاصله انسان و خدا نیست یعنی انکار خدای خودی. به همین دلیل کافران آشکار که خدای آسمانی را منکرند و اصلا خدا را منکرند به خدا بسیار نزدیکترند. اینست که مخلص ترین مومنان به انبیاء و اولیاء و امامان همواره کافران آشکار و منکر خدا بوده اند. و قاتلان امامان هم خداپرستان آسمانی هستند یعنی خداپرستی ابلیسی!

۶۴- یادمان باشد که طبق توصیف قرآن، ابلیس منکر خدا نیست بلکه منکر مقام خلافت الهی آدم است یعنی منکر عشق خدا به انسان است. خدای آسمانی خدای ماقبل از خلقت آدم است. خدای بعد از خلقت، تماما زمینی و انسانی است به همین دلیل با انسان و به زبان و منطق و احساس انسان سخن می گوید.

۶۵- خدای آسمانی همواره خدای تاریخی و مرده است نه خدای حی و حاضر و فاعل. به همین دلیل خدای آسمانی همواره در معابد تاریخی پرستیده می شود. اگر دقت کنید حتی در جهان اسلام هم مراسم حج ابراهیمی برای مسلمانان به مثابه زیارت قبر خداست و خانه کعبه همچون قبر پرستیده می شود. این خدای مرده و نابوده و دست نیافتنی است که مهد پیدایش خرافه و جنون در مذاهب است. به همین دلیل خداوند در قبرستان بیشتر احساس می شود تا در میان مردم زنده.

۶۶- و این عجب است که از مقام خلافت الهی انسان در قلمرو هنر و تشریفات و تعارفات به آسانی سخن در میان است بی هیچ عیب و اتهامی و بلکه تشویق می شود. و اما و هزار اما در قلمرو دین و عمل و واقعیت و جدیت و معرفت عمل و سرنوشت فردی و جمعی این نوع سخنان تماما کفر و الحاد و ارتداد محسوب می شود. و نفاقی بزرگتر از این خاصه در جهان اسلام و تشیع ممکن نیست که در اوج فضاحت به رسوائی و خود مسخره گی انجامیده و تبدیل به یک هویت شده است: هویت منافقانه و مفتخرانه و مفتضحانه! این یک تاتر ابلیسی است بر اساس اینهمه حجت های الهی در جهت مسخره کردن مقام خلافت الهی انسان و در واقع مسخره کردن عشق عرفانی.

۶۷- فی المثل نگاه کنید که مولوی و حلاج و عین القضاه در متون دینی و قلمرو حکمرانی ملحدین هستند ولی در صفحه تاتر و تبلیغات اولیای الهی محسوب می شوند. و جالب اینکه مجریان این نوع تاتر تحت نظر کسانی عمل می کنند که این بزرگان را ملحد و زندیق می دانند. این نمایشی از نفاق ما در قبال امامت ائمه اطهار نیز می باشد.

۶۸- و آیا این عجیب نیست که ما امروز به تقلید از آمریکائیان و اروپائیان و کفار مجبور به برگزاری بزرگداشت مولانا و حافظ می شویم؟ این بدان معناست که کفر به توحید و ایمان نزدیکتر از شرک و نفاق است.

۶۹- هر انسانی احساس میکند و می داند که خودش نیست ولی نمی داند که کیست. و تمام عمرش در این سرگردانی و بی هویتی بهدر میرود و این وضع طبعا او را به سمت گریز از خویشتن و خود-فراموشی می کشاند و

این همان وادی جنون و بازیچگی و اسارت در غیر است. انسان اگر بداند که این کیست که در درون زندگی می کند آنگاه هویت و سرنوشت دیگری خواهد داشت هویتی عارفانه و قدسی.

۷۰- حتی آنهائی هم که شبانه روز الفاظ و مفاهیم و شعارهای عارفانه بر زبان میرانند مطلقا به آن باوری ندارند و در حد نمایش و تاتر هنری و بازیگری است و نه خود-باوری: عرفان بازی! که البته خطرناکترین بازیهاست و امروزه تبدیل به یک بازی مالیخولیائی و جهانی شده است. انسان اگر باور کند که خدا در وجود اوست بکلی موجود دگری می شود.

۷۱- مجموعه آثار و کل زندگی بنده در خدمت تعلیم و تعمیق و تبیین و تدوین و ایمان به این باور بوده است: و هنوز کسی را ندیده و نشنیده ام که همچون بنده به این باور ایمان و یقین داشته و بر اساس آن زیسته باشد و کل حیاتش را وقف این باور نموده باشد. این اصل ذاتی انسانیت و توحید و معنویت بشر است و آنچه که همه بزرگان دین و معرفت در جهت آن جهاد کرده اند. ایمان توحید و عرفان جز این نیست. ایمانی که عشق باشد. عشقی جهانی و فوق جهانی. عشقی در جان و دل و تن آدمی. نه عشقی ماورای طبیعی و تخیلی و آسمانی. فقط چنین باوری است که انسان را بر جای خودش می نشاند و این اساس عدالت جهانی است: هر چیزی را بر جای خودش قرار دادن!

۷۲- اعلان میدارم که مقام عصمت و طهارت و الوهیت و وحدت وجود، ذاتی همه انسانهاست که بواسطه معرفت نفس و تربیت عرفانی حاصل می آید و نقد می شود. امامت بعنوان دین آخرالزمان جز این معنائی ندارد و مابقی خرافه ونفاق است.

۷۳- ایمان به این حقیقت همان کیمیای سعادت و اسم اعظم حکمت و گوهره صمدیت ذات انسان است. جز چنین ایمانی قادر به حل مسائل انسان مدرن نیست. اگر انسان به یقین بداند که خداوند در اوست نجات می یابد و نجاتی جز این نیست. چنین ایمانی یا بواسطه عمری سیر و سلوک روحانی حاصل می آید و یا در ارتباط ارادتمندانه با چنین انسانی که مظهر این حق است: امام! و امام یعنی الگوی انسان بودن و نه بت بودن. شیعه یعنی علی وار بودن!

۷۴- خداوند در وجود انسان نشسته و فرمان و اختیار این حضور و وجود را بدست انسان داده است. این ساده ترین و واضح ترین بیان از مقام خلافت الهی انسان است و معنای عشق خدا به انسان و معنای مریدی خداوند در انسان. و انسان بودن یعنی مسئولیت خداوند را پذیرفتن، خداوند بعنوان ذات خویشتن!

فصل سوم

فلسفه غریزه جنسی

۱-غریزه جنسی علاوه بر اینکه یک نیاز حیاتی است یک حس و ابزار ادراکی نیز هست که متاسفانه هرگز از این جنبه مورد نظر نبوده است. یعنی همانطور که انسان بواسطه حواس پنجگانه اش با پنج وجه از عالم وجود و جهان موجودات آشنا می شود و ارتباط برقرار می کند بواسطه غریزه جنسی و عضو جنسی هم با وجه بسیار ویژه از عالم وجود یعنی با جان انسانی خود آشنا می شود و بدین لحاظ عضو و غریزه جنسی از منظر خود شناسی یک حس و ادراک برتر و مخصوص است. یعنی آدمی در پرتو و تجربه جنسیت خود بیش از هر زمانی با خویشتن خویش روبرو می شود هر چند که این رویاروئی بغایت افسون کننده و جادوئی می باشد و لذا این غریزه و حس از وجوه اسرارآمیز و پنهان و راز گونه ای برخوردار است و بندرت کسی را توان نفوذ در اعماق این حس هست. همانطور که عضو جنسی، پنهان ترین اعضای بشر هم بشمار میرود و در محور امر حیا و حجاب قرار دارد و نیز عمل و ارتباط جنسی هم پنهانترین اعمال بشر است. و لذا کمتر از هر حس و غریزه و عمل درباره اش اندیشیده شده و سخن بمیان آمده است الا در عصر جدید که عصر آزادی برون افکنی احساسات و بیان است.

۲-به لحاظی آن شجره ممنوعه در بهشت ازلی همین عضو ممنوعه است که بواسطه نزدیکی به آن، بهشت از دست رفت و این عضو پنهان گردید. پنهان داشتن عضو جنسی یک غریزه بشری است و گوئی خود این عضو امر به پنهان شدن می کند.

۳-به لحاظی دیگر عضو جنسی حساس ترین اعضای بدن است و در اوج حساسیت لامسه قرار دارد. همه حواس پنجگانه دیگر هم نوعی حواس لامسه هستند که انسان از طریق آنها به شیوه های متفاوت جهان بیرونش را لمس و درک می کند بواسطه صوت، نور، بو، مزه و پوست. عضو جنسی هم یک عضو لمس است منتهی این نوع لمس فقط جنس مخالف را مخاطب قرار می دهد. و لذا عضو جنسی به عنوان یکی از حواس مختص آشنائی و لمس و ادراک جنس مخالف است. غریزه جنسی هم محصول لمس انسان دیگری است که البته در این لمس، همه حواس پنجگانه دیگر هم در اشد حساسیت خود بکار می آیند و در خدمت لمس جنسی قرار می گیرند. به بیان دیگر می توان گفت که حس جنسی موجب تشدید سائر حواس می شود و سائر حواس به عمیقترین لمس و ادراک در این تجربه نائل می آیند.

٤-در عین حال عضو و حس جنسی، لذت بخش ترین اعضاء و حواس بشری هم محسوب می شود و حسی مستی زاست و خلسه آور.

٥-همانطور که سائر حواس بشری هم موجب پیدایش اراده به وصال و مالکیت جهان می شود حس جنسی هم پدید آورنده میل به وصال و مالکیت جنس مخالف می شود. و این اراده در بشر موسوم به عشق است که اساس تشکیل خانواده بعنوان هسته مرکزی تمدن و تاریخ بشر است. یعنی کل تاریخ تمدن بشری با همه فرآورده های مادی و معنوی در یک کلمه محصول عشق جنسی و عملکرد عضو جنسی است. و لذا کل تاریخ تمدن بشری و فرآورده هایش دارایی ذاتی شهوانی هستند و محصول اراده بشر برای تملک جنس مخالف. و اینست که شهوانیت و مالکیت دو عنصر اصلی تمدن بشر است که هر دو محصول عضو جنسی است.

۶- پس باید گفت که عضو و حس جنسی خلاقترین و قدرتمندترین اعضاء و حواس بشر است. همانطور که عضو جنسی به لحاظ موقعیت فیزیکی در پائین ترین حد بدن قرار دارد و پائین تنه نامیده می شود به زیر بنای موجودیت حیاتی و اجتماعی و تاریخی بشر هم می باشد و از غریزه تغذیه و شکم بسیار قدرتمندتر عمل کرده است همانطور که راز استمرار بقای بشر بر روی زمین هم هست و ماده تاریخ محسوب می شود و لذا همه معانی تاریخی بشر را هم تغذیه کرده است و ارزشهائی مثل عشق و نفرت و وظیفه و وفا و حیا و عصمت و خیانت و لاغیره را پدید آورده است که اساسی ترین ارزشها و معانی محسوب می شوند. همانطور که کل دین و احکام شریعت انبیای الهی هم بر قوانین وحقوق جنسی و زناشوئی و خانواده گی بنا شده است و نخستین وظایف نیز برخاسته از این نهاد است. بنابراین عضو و حس جنسی مهد کل مادیت و معنویت بشر در تاریخ و جامعه و حیات فردی است.

۷-بنابراین مکتب اصالت غریزه جنسی و سکس، واقعی ترین و تجربی ترین وعلمی ترین مکاتب است و عجبا که تاکنون چنین مکتب و فلسفه ای بوجود نیامده است. نظریه فروید یک نظریه تک بعدی و صرفا درمانی است. و با این حال فروید نخستین کاشف غریزه جنسی بعنوان اساس ضمیر ناخودآگاه در تاریخ بشر است.

۸-فقط در شریعت انبیای الهی است که اهمیت غریزه جنسی به تمام و کمال درک شده و به حساب آمده و اساس اخلاق و معنویت قرار گرفته است. این بدان معناست که پیامبران خدا، متفکرترین و عالمترین انسانها بوده اند و واقع بین ترین فلاسفه و حکیمان محسوب می شوند. زیرا همه ارزشهای اخلاقی و دینی بر مبنای رعایت مفاهیمی چون عصمت و وفا و حیا و ازدواج و وظیفه و حقوق اقتصادی در خانواده شکل گرفته اند که علنا ریشه در رابطه جنسی دارند. بنابراین بایستی مذاهب الهی را و بخصوص مذاهب ابراهیمی و دین اسلام را به لحاظ فلسفی مکتب اصالت غریزه جنسی نامید یعنی فلسفه سکسوالیزم! کل دین بر اساس مراقبه بر رفتار و رابطه جنسی استوار است.

۹-جهان بی دینی هم عملاً بر مبنای نیاز جنسی بشر عمل می کند و این امر نشان می دهد که حق شهوت جنسی فراتر از کفر و دین قرار دارد و یک حق وجودی و واقعی و ذاتی در بشر است که سائر حقوق را سامان می دهد .

۱۰-در تاریخ اندیشه مدرن انگلس نخستین فیلسوفی است که به اهمیت تاریخی و اجتماعی و اقتصادی و سیاسی غریزه جنسی در مرد و زن پی برده است و بدین لحاظ بسیار عمیق تر از فروید و مارکس می اندیشد.

۱۱-غریزه جنسی بشر افسار گسیخته ترین و قهارترین و خلاقترین غرایز است و سائر غرایز را تحت فرمان خود دارد زیرا راز بقای بشر بر روی زمین است و به جبران از دست رفتن جاودانگی در بهشت پدید آمده است. پس غریزه جنسی، غریزه جاودانه گرای وجود است و در انسان قدرت جاودانگی را جستجو می کند منتهی در مادیت و تن بشری و در جنس مخالف خویش.

۱۲- احساس جاودانگی در هیچ احساس و غریزه و عملی به اندازه عشق جنسی خود نمائی نمی کند. عشق جنسی بازتاب مادی، جاودانگی در انسان است منتهی جاودانگی در عالم خاک. و اینست که در نقطه مقابل جاودانگی روح قرار می گیرد چرا که به مافات فقدان جاودانگی روح پدید آمده است.

۱۳- به بیان دیگری عشق و غریزه جنسی همان تجلی خاکی روح انسان است و یا بازتاب هبوط روح در خاک است که بار دگر میل به پرواز دارد.

۱۴- لذت جنسی، لذتی روحانی است که روح بشر را از بدنش به فراسو می خواند و عین تجربه پرواز روح است در لحظاتی کوتاه. و لذا بعد از هر تجربه جنسی کامل، احساس هبوط و سقوط و یاس و افسرده گی و شکست حاصل می آید. مثل پرنده ای که بال می کشد و به بالا می رود ولی درست در لحظه ای که می خواهد عالم خاک را

برای همیشه ترک کند دوباره خود را با بالهائی شکسته در خاک می یابد. این راز همه سوء تفاهمات و خیانت ها و بدبختی های رابطه جنسی و زناشوئی است.

۱۵- ارگازم (لحظه اوج لذت جنسی و دفع اسپرم) به مثابه روح مستی و از خود- رهائی و عروج روحانی است. و به لحاظی تجربه لحظه ای از حیات بهشتی انسان می باشد ولی در دوزخ: تجربه بهشت در دوزخ:تجربه رهائی در اسارت!

۱۶- زن و مرد به مثابه باطن همدیگرند و در آغوش یکدیگر احساس کمال و یگانگی می کنند و برای لحظاتی احساس غربت را از دست میدهند و گوئی به خود میرسند و باز دوباره از خود بیگانه شده و به غربت و درماندگی در تن مبتلا شده و لذا به یکدیگر بدبین می شوند و تهمت ها آغاز می گردد. و این عین جهل و حماقت زن و شوهر است که جوهره کل تمدن بشر می باشد.

۱۷- برای عشاق، لحظه وصال و ازدواج عین الحاق به روح و جاودانگی و بهشت است. ولی از همان شب اول احساس فریب و شکست و خیانت آغاز می شود و هر یک دیگری را مسبب می پندارد و انتقام و جنگ بی پایان زناشوئی که عین حماقت و جنون است آغاز می گردد.

۱۸- هیچ جدال و جنگ و اتهام و انتقامی احمقانه تر از آنچه که بین زن و شوهر در جریان است نمی باشد. و بلکه اساس هر جنگی همین جنگ زناشوئی است. همانطور که کل تمدن بشری محصول این رابطه است با جنگ و صلح و خیر و شرش. زیرا مدخل ازلی و دائمی ابلیس در نفس بشری همین رابطه زن و مرد و غریزه جنسی است.

۱۹- زن و مرد مثل ظرف و مظروف یکدیگرند. مرد ظرف است و زن هم مظروف. به زبان فلسفه مرد همان وجود است و زن هم ماهیت. مرد تن است و زن روح. مرد بدون زن احساس پوچی و تهی بودن می کند و زن هم بدون مرد احساس بی پناهی و بی خانمانی و ناامنی می کند: مرد مثل خانه است و زن هم صاحب خانه. ولی این دو فقط برای لحظاتی در اوج لذت جنسی (ارگازم) به وصال یکدیگر میرسند و یکی می شوند و مابقی عرصه دو گانگی و غربت و بی پناهی و جدائی و فراق است و تلاش برای یکی شدن چون به ناکامی می انجامد عداوت و بدبینی آغاز می شود. و این وضعیت اساس تاریخ تمدن بشری بر روی زمین است.

۲۰- مرد برای زن فقط ارزش مادی دارد مثل ارزش یک خانه. ولی زن برای مرد ارزش وجودی و روحانی و معنوی دارد. لذا مرد عاشق است و زن هم محتاج. زن هرگز معنای عشق مرد را درک نمی کند و همواره با احساس او نسبت بخود بیگانه و بدبین و مشکوک است و لذا همواره مترصد اثبات این عشق از طرف مرد است: اگر راست می گوئی پس مرید من باش! و این کل اساس جنگ زناشوئی است.

۲۱- زن به تجربه در می یابد که عشق مرد به او فقط مربوط به لحظه ارگازم جنسی است. یعنی نیازی صرفا شهوانی است. و لذا زن هم به تجارت می پردازد: تجارت جنسی! من، تو را ارضاء می کنم و تو هم نیازهای مرا برآورده ساز.

۲۲- بنابراین آنچه که در مرد شهوت جنسی نامیده می شود اساسی ترین نیاز روحی اوست که تا به این حد ابتذال و حقارت کشیده شده است و او را بهر نوع دریوزه گی و برده گی نسبت به زن وامیدارد. از اینجاست که ولگردی و هرزه گی مرد هم آغاز می شود تا این نیاز ذاتی خود را با کمترین هزینه و حقارت و التماس ارضاء نماید. و بدینگونه جهان روابط جنسی زن و مرد، اسرار آمیزترین و محوری ترین بخش زندگی بشر بر روی زمین شده

است. و بدینگونه زنا و ولگردی و تن فروشی و روسپی گری کل زمین را فرا گرفت و انبیای الهی برای سامان دادن به این مسئله مبادرت به تدوین قوانینی نمودند که شریعت نامیده می شود.

۲۳- زن می گوید: وقتی مرد تا این حد محتاج به همخوابگی با من است و حاضر است که هر کاری بکند پس چرا باید به ارزانی نیازش را بر آورده سازم. من هم باید نرخ خود را بالا ببرم و از این موقعیت طبیعی که نصیب من شده بهترین استفاده را ببرم. این منطق اساس روسپی گری زن در تاریخ است. و اساس همه مشکلات خانواده گی و اساس همه طلاق ها و خیانت ها و جنون و جنایت ها.

۲٤- آنچه که ناز زن نامیده می شود و اساس هویت او را تشکیل می دهد تماما معلول نیاز جنسی مرد به اوست و لذا هر چه که این نیاز شوهر شدیدتر باشد ناز زن هم شدیدتر و نرخ و منت و مطالباتش بیشتر و نهایتا امکان روسپی گری او هم بیشتر می شود. و جنگ زناشوئی هم آتشین تر می گردد.

۲۵- ناز زن بتدریج زمینه روابط نا مشروع مردان متاهل و نیز چند همسری را فرا هم آورد و نیز زمینه خود فروشی و خیانت و زنا کاری زن را. و این وضع بتدریج در تاریخ باعث انقراض خانواده و پیدایش همجنس گرائی و سائر امراض و جنون جنسی می شود.

۲٦- شهوت جنسی زن تماما معلول شهوت جنسی مرد است. زن بمیزانی که تلاش در رضایت جنسی مرد دارد خود نیز از آن لذت می برد. شهوت جنسی برای مرد یک نیاز اجتناب ناپذیر و غیر قابل پیشگیری است ولی برای زن یک نیاز حسابگرانه و قابل کنترل می باشد. زن تا زمانیکه توسط مردی لمس نشده و روابط جنسی بر قرار نکرده است اصلا شهوت و نیاز جنسی را نمی شناسد. در حالیکه مرد این نیاز را بخودی خود داراست. و زن باکره به زنی گفته می شود که هنوز این حس و نیاز را نمی شناسد. ولی مرد باکره وجود ندارد و یک پسر بچه از همان کودکی دارای شهوت جنسی است و با آلت جنسی خود بازی می کند در حالیکه دختر بطور طبیعی چنین نیست مگر اینکه توسط پسری لمس شده باشد.

۲۷- میزان قدرت و شهوت جنسی در مرد بسته بمیزان احساس غربت و تنهائی و پوچی است. ولی شهوت زنانه اساسا یک بازی است و تفریح محسوب می شود.

۲۸-عجب است و قابل تامل که فقط زنی در کنار و خانه مردی احساس امنیت و آرامش می کند که بتواند وی را به لحاظ جنسی ارضاء نماید. و این یک مسئله کاملا روانی است و نه حقوقی. هر چند که به لحاظ حقوقی و شرع و عرف هم زنی که تمکین جنسی نکند طلاقش حتمی می آید.

۲۹- شهوت و عشق جنسی در مرد دقیقا معلول احساس تنهائی باطنی و جستجو و عطش روحی و معنوی است. و اینست که پیامبر اسلام، پیامبران را به لحاظ قدرت جنسی به خروس سفید شبیه کرده که دارای قدرت جنسی بی پایان هستند.

۳۰-مسئله چند همسری برای مرد هم در حقوق مذهبی امری به لحاظ وجودی حلال و گاه واجب آمده است زیرا زنی که تمکین جنسی نکند و یا سرد مزاج باشد مرد دچار قحطی شده و امکان ارتکاب به زنا دارد. ولی برای زن اصلا چنین نیست و اگر نتواند با شوهرش رابطه ای صمیمی پدید آورد و در کنارش احساس وجود و امنیت کند با فرزندش این کمبودش کاملا بر طرف می گردد. به همین دلیل زنانی که در رابطه با شوهر نا موفق هستند دچار بچه

پرستی جنون آمیز می شوند و فرزندان رنجور تربیت می کنند مخصوصا پسرانی بغایت عقب مانده ببار می آورند زیرا زن یاغی، پسرش را بجای شوهر می گیرد.

۳۱- نیاز جنسی مرد به زن متقابلا زن را هم به لحاظ جنسی تحریک و شهوانی می سازد و لذا اگر زن بواسطه ناز شدیدش تمکین نکند یا به افسرده گی و امراض زنانگی مبتلا می شود و یا دچار انحرافات اخلاقی و خیانت به شوهر می شود.

۳۲- بنابراین میزان شهوانیت در زن و شوهر همواره متعادل است. آنچه که ایجاد بیماری و اختلال در زناشوئی می کند اساسا ناز و منت جنسی زن است.

۳۳- بر خلاف تصور عامه، مردان معنوی و روحانی و باطن گرا دارای قدرت جنسی بسیار برتری نسبت به سائر مردان هستند. تعدد زوجات پیامبر اسلام خود دال بر این حقیقت است. قدرت جنسی و قدرت حیاتی و قدرت معنوی جریان واحد است. البته هرزه گی یک بیماری روانی است و مسئله دیگری می باشد.

۳٤- برای یک مرد اهل ایمان و معرفت، خداپرستی و زن پرستی در نقطه مقابل یکدیگرند و اصولا برای ایمان مرد، دشمنی شقی تر از زن نیست. چرا که ایمان در جستجوی آن یار قدسی و روحانی و باطنی است و لذا زن بعنوان تجسد باطن مرد، همان هووی خدای مرد است و لذا زنان کافر مردان مومن را تحمل نمی کنند و چه بسا مبادرت به انتقام و دسیسه و قتل شوهر می نمایند. زیرا زن خدای مرد را بزرگترین هووی خودش می یابد.

۳۵- برای مردان کافر،زن همان خداست و چون خدا او را می پرستند و مریدی می کنند و نهایتا این زنان به چنین شوهرانی خیانت می کنند. زن پرستی، زمینه بسیاری از جنون و جنایات مردان در تاریخ بوده است.

۳٦-زن برای مرد شاهراه ورود ابلیس به نفس اوست کل نبرد دینی و معنوی مرد بر محور نبردش بر علیه نفس خودش در رابطه با زن قرار دارد. و همه مردان حق، پیروزمندان میدان این نبرد می باشند.

۳۷-در مردان اهل معرفت، عشق عرفانی و عشق جنسی رابطه ای تنگاتنگ دارند. هر چه که عشق عرفانی نابتری داشته باشند در زندگی دنیوی هم دارای عشق جنسی شدیدتری به زنی هستند. عشق جنسی و مجازی کوره امتحان عشق عرفانی است، مثل عشق شیخ صنعان، عشق ابراهیم به هاجر، عشق محمد به عایشه و..............

۳۸-عشق جنسی، منبع تغذیه مادی عشق عرفانی است. ولی نهایتا یک عارف باید دست و دل از معشوق زمینی بشوید تا به وصال محبوب عرفانی خود در خود برسد.

۳۹-کل راز حوا برای آدم به مثابه کل راز تاریخ بشر بر روی زمین است. حوا تجسم منیت آدم است. یعنی حوا تجسم عشق آدم بخودش می باشد. یعنی زن جمال کفر مرد است و اینست که دشمن ایمان اوست. و لذا عشق مرد به زن ذاتا در تضاد و عداوت عشق مرد به خداوند است. و تا مرد دست و دل از معشوق زمین خود نشوید یعنی از "خود" و منیت خود پاک نشود روی به "او" (هو) نمی کند. تا دل مرد از زن پاک نشود خانه خدا نمی شود.

٤۰- آدم در بهشت ازلی به محض اینکه نسبت به خدای خود دچار غفلت و نسیان شد و دچار پوچی و تنهائی و بخود وانهاده گی شد دچار شهوت و عشق جنسی به حوا شد و این همان شجره ممنوعه بود. پس عشق جنسی مرد تماما برخاسته از غفلت و نسیان و کفر مرد نسبت به خداوند است.

۴۱- تاریخ بشر دارای دو شریان کلی است که یکی حاصل زن پرستی مرد است و دیگر حاصل خدا پرستی او. این همان دو جریان کفر و ایمان است که در تاریخ روی در روی یکدیگر قرار داشته و موتور محرکه کل تاریخ تمدن محسوب می شود. و جریان سومی هم وجود دارد که همان جریان نفاق است که زن پرستی مردان نماز خوان می باشد.

۴۲- عشق جنسی، دل مرد را زنده و خلاق و فعال می سازد و بکار می اندازد که همان کارگاه معنویت و احساسات ناخود آگاه و ماورای طبیعی است. منتهی قرار نیست که دل، خانه حوا شود زیرا در اینصورت دچار حریق می گردد و این همان دوزخ است. دوزخ معلول زن پرستی مردان است.

۴۳- ولی بهرحال برای دورانی دل مردان خدا هم خانه زنانی بوده است که سپس از خود زنان پاک گردیده و تسبیح و تقدیس شده تا خداوند براین خانه وارد و مقیم آن گردد.

۴۴- زن مامور است تا دل مرد را احیاء و بر پا نموده و سپس آنرا ترک کرده و به خدای مرد وا گذارد.

۴۵- آنچه که دل نامیده می شود جای خالی عنصری است که بواسطه آن حوا از سینه آدم خلق و استخراج شده است. و لذا حوا این خانه خالی و این خلاء وجودی سینه مرد را ذاتا از آن خودش می داند. ولی طرح خداوند از این خلقت حوا از سینه آدم امر دیگری بوده است. و آن اینکه این خلاء سینه آدم تبدیل به خانه خدا شود تا مقام خلافت اللهی آدم محقق گردد.

۴۶- حضرت آدم در خلقت ازلی خود قبل از خلق حوا از سینه اش، موجودی کامل و خلیفه خدا در جهان بود و مسجود ملائک و قطب عالم امکان محسوب می شد. ولی با خلق حوا از آدم در واقع روح خدا در وجود آدم بود که تجسم یافت و حوا گردید. حوا جمال روح خدا به مثابه اراده آدم است و لذا کل اراده مرد را می رباید. زیرا روح در تعبیر قرآن همان امر و اراده خداست. ولی با خروج روح از سینه آدم یک خلاء و احساس قحطی نابود کننده ای در او پدید آمد و بیقرارش نمود و لذا میل به تملک حوا و بازگردانیدن او به سینه خود نمود تا خود را از این قحطی روح نجات بخشد. و این کل راز عشق جنسی آدم به حواست.

۴۷- ولی قرار بر این بود که این خلاء وجود آدم تبدیل به عرش خدا شود و خود خداوند در این خانه اقامت گزینند. در واقع با خلقت حوا، آدم برای خلیفه شدن آماده شد. اولش خلیفه روح و اراده خدا و علم و اسماء خدا شد و سپس قرار شد خلیفه ذات و صفات خدا در جهان گردد. و حوا فقط مامور است تا دل آدم را آب و جارو نماید و با آتش عشق پاکسازی و ضد عفونی کند و برای نزول خداوند در سینه آدم مهیا سازد.

۴۸- پس واضح است که بدون عشق جنسی و سپس فراق در این عشق، آدم به مقام خلیفه گری نمی رسد و کامل نمی گردد. و حوا هم خادم بیرونی این واقعه است. یعنی امر و اراده و روح خداوند از بیرون از وجود آدم، جایگاه و عرش خدا را بر زمین آماده می کند. پس عشق مجازی مقدمه و اساس عشق عرفانی است به شرط اینکه بر آداب و حقوق الهی عمل کند و به فسق و کفر و عداوت نکشد.

۴۹- در واقع در مرحله اول این آدم است که از جمال روح خدا (حوا) اطاعت می کند و سپس حوا باید از خلیفه خدا و عرش او مراقبت و سپس اطاعت کند.

۵۰- پس عشق جنسی و واقعه هم آغوشی آدم و حوا عین هم آغوشی تن و روح است. خداوند در ازل روح خود را در آدم دمید و سپس این روح را از آدم بر کشید که حوا گردید.

۵۱- عشق مرد به زن از جنس عشق خالق به مخلوق است. عشق جنسی عین زایمان روحانی است. و این نوزاد همان معشوق است که در اوایل بواسطه عاشق تر و خشک می شود و چون بزرگتر شد بایستی از والد خود اطاعت کند و این اطاعت و تمکین زن از مرد است.

۵۲- عشق مرد به زن همان واقعه خلقت حوا از سینه آدم بر روی زمین است و لذا سر آغاز از خود بیگانگی و غربت و احساس تنهائی مرد است و گوئی که روح از وجودش پر کشیده و در زن اقامت جسته است. پس عشق جنسی ذاتا واقعه ای تماما روحانی است که بواسطه جهل و بولهوسی بشر به تباهی کشیده می شود و درسکس محض ساقط می گردد.

۵۳- عشق مرد به زن در قلمرو عصمت، عین ایمان اوست اگر بر محور حقوق دینی ادا گردد و به انحرافات نرود. و تمکین جنسی زن هم به مرد عین دین و ایمان اوست. و لذا ناز و کبر و غرور زن در قبال مرد عین کفر و گمراهی اوست که او را به قحطی و دربدری و گدائی و هرزه گی و خود فروشی می کشاند تا شاید در سینه مردی آرام و قرار گیرد. و این آرام و قرار ممکن نیست الا در نزد مردی که عاشق و همسر اوست.

۵٤- به بیان دیگر عرصه فراق و ناکامی آدم در عشق جنسی، همانا امکان خلق جدید انسان بدست خویشتن است. یا دعوت آدم از خداوند برای حضور و اقامت در سینه اش و این مصداق آن آیه است که: بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را: دعوت کنید مرا تا در وجود شما در آیم!

۵۵- خلقت ازلی آدم به عنوان خلیفه خدا یک خلقت انتخابی و اختیاری نبود. ولی این بار آدم باید خودش خداوند را بخواند و دلش را برای اقامت او آماده کند. و تا دل از غیر او پاک نشود در آن دل در نیاید.

۵٦- ثبات وانس و الفت زناشوئی اساسا در دست و اراده زن است و لذا ماهیت و سرنوشت زناشوئی هم در نزد اوست و اینست که به لحاظ حقوقی تصمیم به طلاق در قلمرو شرع، به مرد محول شده تا این تعادل برقرار شود. هر چند که هیچ مردی قادر نیست زنی را به زور در خانه اش نگه دارد و باطن طلاق در اراده زن می باشد و لذا ظاهر طلاق باید در اراده مرد باشد.

۵۷- اساس سعادت و آرامش و قرار زن در خانه مرد برخاسته از تسلیم و تمکین جنسی از جانب زن است زیرا رجوع کننده اساسا مرد است و لذا کسی که امکان برقراری رابطه ای سالم را پدید می آورد زن است و اینست معنای تمکین جنسی. و این تمکین سنگ زیر بنای زناشوئی است. رابطه ای به طلاق نمی انجامد الا بواسطه فقدان تمکین جنسی از جانب زن. و لذا مسبب اصلی طلاق همواره زن است. و لذا تمام تلاش زنی که طلاق می خواهد اینست که مرد را مقصر جلوه دهد و این مکری بزرگ است.

۵۸- منشا همه سوء تفاهمات و بدبینی ها و بهانه گیریها در زناشوئی فقدان تمکین جنسی زن می باشد. و این علت العلل هر طلاقی است و مابقی امور بهانه ای بیش نیستند. و لذا تمکین جنسی در احکام شرع، واجب ترین وظیفه زناشوئی برای زن است که فقدان آن دلیل لازم و کافی برای طلاق را به لحاظ عرفی و شرعی پدید می آورد.

۵۹- و ناز قلمرو ابلیسیت رابطه زناشوئی است و هر طلاقی عاقبت ناز است. ناز همان روسپی گری و خود فروشی پنهان است که نهایتا سر از خیابانها در می آورد. ناز نهایتا تبدیل به جنون و فروپاشی زناشوئی می گردد.

۶۰-بهرحال عمر بقای زن در دل مرد بسیار کوتاه است. و زان بعد بقای زناشوئی و سلامت این رابطه فقط مربوط به تمکین جنسی زن و فائق آمدن زن بر ناز خویش است: نبرد با ابلیس! عاشق شدن عین برون افکنی دل خویش در جسد یک زن است. کسی که با این دل مجسم خود بماند و آنرا بپرستد نابود می شود و مجبور است تا دل خود را لعنت کند. مرد باید عاشق شود و از معشوق خود یعنی دل خود بگذرد تا از نو خود را بیافریند. و اینست انسان خلیفه خدا. و در اینصورت زن آئینه خلافت خدا در انسان است: خدائی که مرید انسان است. این ارادت در جهان بیرون بصورت اطاعت زن از مرد آشکار می شود. زیرا زن مخلوق معنوی مرد است و تجسم منیت مرد!

فصل چهارم

انسان مدرن

۱-انسان مدرن یعنی انسان برون افکن شده. همانطور که مدرنیزم در معنای لغتش مترادف با مد پرستی و بت پرستی نفس بشر است و اراده به تجسم بخشیدن به امیال نفس خویشتن.

۲- بدین ترتیب در قلمرو فرهنگ مدرنیزم همان مکتب اصالت جلوه گری نفس است و بدین معنا زن اسوه جلوه گری غریزی است و مرد را هم بدین طریق بدنبال خود می کشاند. و لذا تمدن مدرن ذاتا تمدن زنانه است به لحاظ فرآورده های مدنی و صنعتی و هنری و فرهنگی هم تماما مطابق طبع زنانه و برای زن است. و اینست که با حذف امیال و نفوس زنانه تقریبا هیچ اثری از این تمدن باقی نمی ماند. همینطور که موضوع تبلیغات این تمدن در همه عرصه ها، موجودیت زن است.

۳- البته مرد نیز دارای طبع برون افکنی و جلوه گری و اراده به تجسم بخشیدن نقش خویش است ولی این طبع تماما و ذاتا تحت تاثیر موجودیت زن است چرا که زن به مثابه تجسم دل و روح مرد است در خلقت ازلی (داستان آدم و حوا). در واقع مرد به قصد رضایت زن است که به فعالیت و خلاقیت های علمی و فنی و هنری و اقتصادی می پردازد که در اوج آن قدرت سیاسی است. و درست به همین دلیل در پس پرده هر دولتمرد موفقی یک زن قرار دارد که عامل خلاقیت و اراده به قدرت است و این قدرت تماما و ذاتا به قصد ارضای زن است و اثبات عشق خود به زن.

٤- در ذات آگاه و نا خودآگاه مدرنیزم رابطه آدم حوائی نهفته است.

۵- و اما کل فعالیتها و خلاقیت های مرد مدرن و فرآورده های این عرصه در خدمت جلوه گری و مدرنیزم زنانه قرار دارد تا زن بر عرش زمین و زمان و بلکه کائنات عروس باشد و پرستیده شود بواسطه مرد. این مقصد ذاتی و نهائی مدرنیزم است. مدرنیزم عرصه زن- خدائی تمدن بشر است.

٦- نا گفته نماند که از این منظر کل تمدن بشری بر روی زمین که بر ذات مدرنیته بنا شده است که با وقوع هبوط آدم آغاز شده و لذا کل جریان تاریخ بشر چیزی جز سیر تحول و تطور مدرنیزم نیست که البته در عصر شکوفائی علوم و فنون به نقطه عطف و اوج خود می رسد که حدود سه قرن اخیر را شامل می شود که از اروپا آغاز شده است.

۷- مدرنیزم همان بستر و وجه از تاریخ بشر است که بر کفر بنا شده است که بتدریج بسوی کفر کامل و آشکار می رود که ما امروز در سر آغاز شکوفائی کاملش قرار گرفته ایم.

۸- زن موجب برون افکنی و مدرن شدن مرد است و مرد هم متقابلا زن را مدرن کرده است.

۹-مدرن شدن مرد چیزی جز تکنولوژیکی شدن او نیست و مدرن شدن زن هم چیزی جز سکسی تر شدن او نیست. تکنولوژی و سکس دوروی هویت ذاتی مدرنیزم است.

۱۰-زن باطن مرد است ولی باطن خود زن چیست؟ هیچ! زن اگر تحت ولایت وجودی یک مرد مومن و اهل معرفتی باشد مظهر و جمال فطرت مرد (تجلی پروردگار در عالم خاک) است و در غیر اینصورت در تسخیر اجنه و شیاطین است و به لحاظ معنا جز هیچی و عبث و جنون را آشکار نمی کند: نیهیلیزم!

۱۱-نیهیلیزم بمعنای مکتب اصالت نیست انگاری و عبث پرستی همان مذهب مدرنیزم است که از بطن زن کافر و بی امام، آشکار می شود همانطور که فلاسفه این نیهیلیزم همچون نیچه و سارتر و کامو هم جملگی شکست خوردگان و تباه شدگان رابطه با زن هستند و در واقع این نیهیلیزم مدرن محصول رابطه نیچه با سالومه و رابطه سارتر با سیمون دو بوار است. یعنی زنانی که حتی با آموزه های عمیق فلسفه نیچه و سارتر هم به هیچ هویتی جز مکتب اصالت "روسپی اشرافی" یا " روسپی مقدس" نرسیدند که در آثار سیمون دو بوار کاملا تبیین شده است (جنس دوم). و اینست کمال زن مدرن و مدرنیزم زنانه.

۱۲-مدرنیزم طبق واژه و همه فرآورده هایش عینا همان بت پرستی عصر آخرالزمان است منتهی پرستش بت های مخلوق دست بشری یعنی مصنوعات. و لذا عین خود پرستی است یعنی پرستش تجسم نفس بشری در ظرف صنعت.

۱۳- و در مرکز این بت پرستی وجود خود زن قرار گرفته است: زن صنعتی و صنایع زنانه! و لذا در محور این بت پرستی تن زن قرار دارد خاصه عورت زن: پورنوگرافیزم!

۱٤- پورنوگرافیزم قلب مدرنیزم و غایت آن است. همانطور که کامپیوتر و اینترنت بعنوان کمال مدرنیزم در محور خود پورنوگرافیزم را می پرورد و بیشترین مشتریان را دارد و قلب جاذبه و افسون تکنولوژیزم و مدرنیزم است.

۱۵- در همه تجربیات بشری در طول تاریخ و خاصه عصر جدید هیچ تجربه ای شدیدتر از رابطه جنسی مولد احساس پوچی و عبث (نیهیل) نیست. و این کارخانه تاریخی نیهیلیزم وجودی بشر است که در عصر غوغای پورنوگرافیزم به اوج فعالیت و برون افکنی فرهنگی خود رسیده است.

۱٦- وجود و تن زن کافر و بی امام و بی ایمان، کارخانه همیشگی تولید عبث و هیچی و نیست انگاری بشر است. و این نیستی و نابودی تا آن حد است که هر یک از طرفین رابطه بسوی خود پرتاب شده و مبتلای بخود گردیده و این همان ظهور نیهیلیزم بعنوان فلسفه عریان کفر آخرالزمان است که در قلمرو جنسیت همجنس گرائی را ببار می آورد که نمود عینی خود بر اندازی بشر است و خود پرستی جسمی و جنسی. و این بدان معناست که هر کسی بت خویش است و تن خود را می پرستد بخصوص آلت جنسی خود را. و این بارانداز مدرنیزم است و سرآغاز انهدام نسل بشر توام با خودکشی های گوناگون تدریجی (تخدیری) و یا آنی. این پایان کار مدرنیزم است.

۱۷- می دانیم که یکی از مذاهب بسیار کهن بشری پرستش آلت جنسی مردانه بوده که آثارش هنوز هم در برخی قبایل بدوی در آفریقا و استرالیا و آمریکای لاتین وجود دارد. و در آخرالزمان تاریخ همان امر دوباره عود نموده منتهی بصورت پرستش آلت جنسی زنانه.

۱۸- بدین لحاظ می توان کل تاریخ بشر کافر یا تاریخ مدرنیزم را به دو مرحله مدرنیزم مردانه و زنانه تقسیم نمود که ما اینک در سرآغاز مرحله دوم قرار داریم. به بیان دیگر عصر مرد سالاری و زن سالاری!

۱۹- زن، استخراج کننده کل این تمدن مدرن با همه فرآورده های علمی و فنی و هنری و اقتصادی و سیاسی و فرهنگی آن از نفس مرد است و مرد هم به پاس این عمل زن، تن عریان او را از زیر لباسش استخراج نموده است

و او را به عرش نشانیده و می پرستد و در مقابل دیدگانش هنرهای خود را به نمایش می گذارد مخصوصا تسلیحات را و موشکهایش را که همچون عورت مردانه است.

۲۰- و اما در پس پرده تاریخ مدرنیزم یک تاریخ نامرئی و اسرار آمیز دیگری در جریان بوده که تاریخ ایمان و تقوا (تقیه) و باطن پرستی است که همان تاریخ مذهب و عرفان می باشد که به لحاظ معنا درست در نقطه مقابل تاریخ مدرنیزم (برون افکنی) قرار دارد زیرا تقوا که محور دین و عرفان است چیزی جز درون گرائی و خویشتن داری و نهان داشتن خویش نیست یعنی ضد مدرنیزم است.

۲۱- و اما در جوهره تاریخ تقوا هم می توان همان دو مرحله و دو نوع از نگرش و فعالیت روان بشر را درک کرد. مرد سالاری و زن سالاری! تاریخ مذهب تا قبل اسلام که دین آخرالزمان است همانا تاریخ مرد محوری است و لذا همه پیامبران مردان هستند و زنان حتی حق عبادت در معابد را هم نداشتند. این وضع با ظهور حضرت مریم به پایان رسید و این پایان عصر مرد سالاری در قلمرو تاریخ تقواست. این پایان با ظهور اسلام کامل شد که در آن زنی بنام فاطمه بعنوان مقصود خدا از خلقت معرفی شد و این سرآغاز امامت بمعنای اصالت امیت (مادریت) است که آغازگرش یک زن در پس نقاب است که جمال فطرت خدا نامیده شده است و مهد امامت مردان در عصر آخرالزمان.

۲۲- نبوت مکتب و مذهب اصالت مرد است و امامت هم مذهب اصالت زن است زیرا امام کسی است که در ذات خویش به حوای وجودش رسیده است.

۲۳- در واقع مدرنیزم جدید که با دین آخرالزمان (اسلام) آغاز می شود همانطور که تاریخ علوم و فنون جدید هم مقارن با اسلام است و بدون اسلام، غرب به عصر جدید راه نمی یافت. تاریخ پسا مدرنیزم هم با اسلام آغاز شد که حضرت فاطمه نخستین اسوه و نشانه آن است: زنی با نقاب!

۲٤- فاطمه منظر نور الهی و جمال فطرت حق بر روی خاک است و لذا یک زن کاملا برون افکنده شده از ذات است و لذا "زهرا" یعنی منور است به نور الهی. این استخراج نور الهی از وجود یک زن است به همت دو مرد بنام محمد(ص) و علی(ع).

۲۵- بطور کلی عرفان اسلامی قلمرو نهان تاریخ پسا مدرنیزم (مابعد از مدرن) است که در زیر پوست تاریخ مدرنیزم در جریان است که در این مذهب، خدائی که پرستیده می شود به جمال است آنهم جمال زنانه به وصف چشم و ابرو و لب و خال و خد و گیسو و......... ولی در نقاب و نامرئی.

۲٦- دین مسیح سر آغاز پسا مدرنیزم مذهب و نبوت است چرا که پیامبری است صاحب کتاب و رسالتی کبیر ولی بدون شریعت. و نهایت این دین هم زن است که منشا آن هم محسوب می شود: حضرت مریم مادر مسیح که مبدا دین اوست و مریم مجدلیه حواری مسیح که مقصد و وصی و وارث دین اوست و لذا دین مسیح دارای طبعی زنانه است. و لذا اکثر مومنان این دین همواره زنان بوده اند همانطور که با عروج و مصلوب شدن مسیح هم همه حوار یونش منکر و کافر شدند الا مریم مجدلیه که موجب احیای ایمان سائر حواریون مرد شد.

۲۷- حضرت مریم اولین زن کامل است بعنوان زنی که مردانگی و آدمیت را در حوای وجودش یافته است و لذا بدون رابطه با هیچ مردی باردار می شود به مسیح بعنوان ظهور روح خدا و مردی که زنانیت را در خود داراست: انسان کامل.

۲۸- فاطمه همان مریم است منتهی با نقاب. و این آغاز کامل پسا مدرنیزم دینی است.

۲۹- و اما واقعه بس شگفت و اسرار آمیز که عرفانی ترین واقعه در تاریخ جهان است و آن صورت مساجد اسلامی است بعنوان ظهور مدرنیزم از قلب پسا مدرنیزم. نظر کنید که گنبد و گلدسته (مناره) مساجد عین تجسم نرینه گی است. و محراب که قلب باطنی نرینگی مسجد است تجسم مادینگی است: حیرتا که مسجد هم معماری رابطه آدم و حواست که خدا را می خواند.

۳۰- مدرنیزم در هر صورت مومنانه و کافرانه اش به اوج و بر آستانه پسا مدرنیزم که می رسد همجنس گرائی پدید می آورد ولی نوع مومنانه اش کجا و نوع کافرانه اش کجا. همجنس گرائی کافرانه، جنسی و جسمانی است ولی همجنس گرائی مومنانه، روحانی و توحیدی است. یک همجنس گرای کافر، یک موجود مالیخولیائی و هیچ و عقیم و پوچ است و محکوم به نابودی در خویشتن. ولی یک همجنس گرای مومن، انسانی کامل و بی نیاز و صمد و احد و بی تاست: مردی که به حوائیت ذات رسیده و زنی که به آدمیت ذات خود رسیده است که کوثر جاودانگی است. انسانی که خداوند را از خود آشکار و معرفی و برون افکنی می کند. و انسانی که دیو و ابلیس را از خود برون افکنی و معرفی می کند: انسان نوری و انسان ناری: جمال معنا و جمال عبث!

۳۱- کل تاریخ تمدن بشری با همه فرآورده های مادی و معنویش، چیزی جز حاصل رابطه آدم و حوا نیست و در خدمت این رابطه. رابطه ای مدرن که به سکس محض و عبث و انهدام و خود براندازی می انجامد و رابطه ای باطنی و روحانی که همان حقیقت دین و عرفان است که به جمال محض می انجامد که همان جمال کمال این رابطه است که آن جز جمال حق نیست که خالق است.

۳۲- این رساله نیز "عرفان مدرن" به معنای حقیقی کلمه است یعنی باطنی که به منطق مد و بت سخن می گوید و بت را عین خدا می نمایاند.

۳۳- مدرنیزم در یک کلمه سیر تکامل برون گرائی بشر است همانطور که عرفان هم سیر تکامل باطن گرائی است. و این دو در حد کمالش به حقی واحد می رسد از دو راه کاملا متضاد. و انسان پسا مدرن همان انسان پسا تکنولوژی است که از خرابات تکنولوژیزم سر بر می آورد.

عشق شناسی

بسم اللّه العشق

۱-همه مرثیه ها برای عشق است . عشقی که حقوقش ادا نا شده و لگد مال گردیده است .

۲-همه جنایت ها نیز برای عشق است . عشقی که مورد خیانت واقع شده و به مبلغی ناچیز فروخته شده است .

۳- دو نوع سرنوشت نیز بیشتر نداریم : سرنوشتی که حاصل وفای به عشق است و سرنوشتی که حاصل جفای به عشق است .

۴-زندگی آدمی کوره عشق است و آنکه عشق را نمی شناسد زندگی را نمی شناسد و کیست که عشق را نشناسد . ولی آنانکه آن را لگد مال کرده اند دچار نسیان شده اند نسبت به عشق و زندگی و خویشتن .

۵- و دو نوع انسان بیشتر نداریم . عاشق و فاسق . آنکه بر عشق می ماند و آنکه آنرا به معامله می نهد.

۶- و اما به راستی عشق چیست ؟ عاشق کیست و معشوق کیست ؟

۷-عشق دو نوع است : عشق به عاشق بودن و عشق ورزیدن و خدمت کردن و فدای دیگران شدن و عشق به معشوق بودن و مخدوم بودن و فدا کردن دیگران برای خویشتن . ولی عشق نوع اول وسیله ای برای رسیدن به عشق نوع دوّم است . عاشق بودن برای معشوق شدن است .

۸-عشق فقط مختص انسان نیست بلکه در هر جاندار و بلکه هر موجودی وجود دارد در درجات تجلّیات و انواع ظهور و بروز . ولی در انسان به حد اعلایش متجلّی می شود و نیازی حیاتی و بلکه برتر از حیات است و بدون عشق میلی به زندگی ندارد و رنجور و افسرده می گردد و گاه خود کشی می کند به روشهای گوناگون از جمله تخدیر .

۹-چرا انسان بدون عشق قادر به ادامه حیات نیست و حیات در نظرش بی ارزش می شود ؟

۱۰-آخرین موضوع عشق خداوند است و آدمی پس از شکست در همه انواع عشق ها و معشوق ها نهایتاً روی به خدا می کند و به تمرین عشق ورزی با او می پردازد و این راز استمرار مذهب و خدا پرستی در تاریخ است : نیاز به عشق !

۱۱-مذهب کاربردهای فراوانی برای بشر دارد که آخرین و کاملترین و خالصانه ترین و ماندگارترین نوع آن همان مذهب عشق است که عارفان بانی آن می باشند و آنرا از قلب مذهب انبیای بزرگ استخراج کرده و پالایش نموده اند .

۱۲- چرا انسان قادر به ادامه حیات بی عشق نیست و بدون آن مرگ و نیستی را ترجیح می دهد ؟

۱۳-پرستیدن و پرستیده شدن چگونه واقعه و ماجرائی است که زندگی بدون آن بی ارزش و غیر قابل تحمل میشود؟

۱۴-البته ارزش عشق در نزد انسانها متفاوت است و کم نیستند که بدون عشق هم به زیستن راضی اند ولی به قدرت ثروت و عیاشی و ریاست .

۱۵-آدمها یا عشق پرست هستند یا عیش پرست .

۱۶- والبته کم نیستند کسانی هم که از عشق بیزارند و با آن خصومت دارند که این جماعت را اشقیاء می گویند که در نقطه مقابل غرق در پول پرستی و عیاشی اند .

۱۷- ولی عشق همواره انتخاب اول است و آدمها پس از شکست در عشق روی به دنیا پرستی می کنند و شقی میشوند .

۱۸-در تعاریف و احادیث مذهبی و خاصه اسلامی می خوانیم که خداوند از عشق خود عالم و آدم را آفرید و آفرینش او مظهر عشق اوست و لذا دوست می دارد که مخلوقاتش نیز او را بپرستند همانطور که در قرآن هم می فرماید که: نیافریدم انس و جن را یعنی موجودات طبیعی و ماورای طبیعی را مگر اینکه مرا بپرستند.

۱۹-پس کل جهان هستی از منظر معرفت دینی قلمرو عشق است و پرستش خدای خالق و لذا مخلوقات عالم هم به وراثت از خالق خود دارای همین اراده ذاتی هستند و می خواهند که پرستیده شوند و دوست داشته شوند و انسان که حامل روح خدا نیز هست در این امر از همه مخلوقات شدیدتر است .

۲۰- پس همه خلاقیت ها و تلاش های بشری هم از برای عشق و پرستیده شدن است و لذا انسان بی عشق و مأیوس از عشق دچار انفعال می گردد و میل به نابودی دارد .

۲۱- پس بودن از عشق و برای عشق است . پس به راستی عشق چیست ؟

۲۲- انسان ذاتاً در عطش جستجوی کسی است که وی را دوست داشته باشد و او را برای خودش عاشق باشد ولی در این جستجو به ناگاه خودش عاشق بر دیگری می شود و دوست دارد که عشقش درک و تقدیس شود که البته عموماً ناکام می شود و عاقبت به سوی عشق با خداوند می رود که موجودی نابوده است و این عشق به فناست که محصول ناکامی عشق به بقاست .

۲۳- عشق به آنکه هست منجر می شود به عشق به آنکه وجود ندارد یعنی عشق به حیات و هستی منجر می شود به عشق مرگ و نیستی . و این همان عشق دینی و عرفانی است .

۲۴- فرق عشق بشری و الهی اینست که در عشق بشری اول می بینی بعد عاشق می شوی ولی در عشق الهی اول عاشق می شوی بعد معشوق را می بینی و این دال بر ذاتی بودن و مستقل بودن عشق است از وجود معشوق .

۲۵- یعنی انسان نیازمند عاشق بودن است و جمال و کمال معشوق امری ثانویه است . یعنی معشوق یک بهانه و وسیله است برای پرستیدن و عشق ورزی .

۲۶- به همین دلیل عارفان ، وجود را مترادف با عشق می نامند یعنی وجود داشتن را همان عاشق بودن می دانند . عشق یعنی وجود و وجود همان حضور و ظهور عشق است .

۲۷-خداوند کسانی را که او را نپرستند عذاب می کند یعنی محکوم به نابودی می سازد زیرا هر عذابی تجربه ای از نابود شدن است .این بدان معناست که خداوند به معنای منشأ و حق و علت و گوهره وجود ، انسانی را که عاشق او نیست یعنی عاشق وجود نیست محکوم به نابودی می کند . یعنی عشق شرط وجود است و ذات و انگیزه و معنای وجود است و لذا بدون آن انسان مبتلا به نابودی می شود و این قانون وجود داشتن است و اینست که انسان بدون عشق خود به خود بسوی خود کشی و بیزاری از زندگی می رود و میل به وجود ندارد .

۲۸- به همین دلیل خداوند انسانهای کافر را که خدا را نمی پرستند و عاشق نیستند مرده می نامد که کر و کور و مدهوش و هلاکند و گوئی وجود ندارند و این عین حقیقت است که گاه آنها را از حیوانات و حتی جمادات هم پست تر می خواند زیرا همه موجودات عاشقند و خدا را می پرستند یعنی وجود را ستایش و شکر می کنند الا آدمی .

۲۹- عاشق نبودن یعنی نبودن .

۳۰-به نظر می رسد که در تجربه بشری معشوقه زمینی بزرگترین آفت و دشمن عشق است یعنی میل به وصال است که عشق را تباه می کند .

۳۱- اگر عشق همان وجود است و عشق به بودن است پس عشق یک پدیده و حق خود محور است و هر عشقی همان عشق به خویشتن خویش است و به زبان دیگر عشق همان خود – شیفتگی و جان – شیفتگی و وجود محوری است و خود پرستی .

۳۲-عشق عرفانی که بیان عشق کامل و پخته است علناً همان عشق به خویشتن خویش است زیرا خدای عارف در درون اوست و عارف خدای بیرونی ندارد و لذا مظهر انا الحق است .

۳۳- و لذا معشوق همواره در چشم عاشق عین ظهور جان و دل و روح اوست و اینست راز سوء تفاهم در عشق . زیرا عاشق روح خودش را در معشوق می پرستد و جمال معشوقه را جمال روح خود می یابد و لذا او را تماماً از آن خود می داند و میل به تصرف کامل او دارد و این تصرف را حق ذاتی خود می داند و گوئی که خودش معشوقه را خلق کرده است به لحاظ روانی هم چنین است و لذا معشوق در رابطه با عاشق به کلی شخص دیگری است .

۳۴-و اینست که معشوق می گوید که : اگر تو براستی عاشق خود منی و نه عاشق خودت ، پس این توئی که باید خادم و فدائی من باشی و تحت تملک من درآئی و مرید من شوی و نه من . و این هسته مرکزی کل منازعات بین عاشق و معشوق است که بالاخره فرومی پاشد و چه بسا به کینه و انتقام می انجامد .

۳۵- بهرحال عشق دو مرحله و موج دارد : عشق به بقا و عشق به فنا که دوّمی از پس اوّلی می آید و حاصل شکست در اوّلی است و به نوعی انتقام از بقاست .

۳۶- عشق به فنا در عوام به صورت تباهی و مفاسد و تخدیر و خود کشی رخ می نماید و در عارف به صورت عشق الهی .

۳۷- عشق تماماً عشق به وجود و بودن است که دچار انقلابی در ذات خود شده و واژگون سالار می شود و تبدیل به عشق فنا می شود و این وجود است که بر علیه خود می آشوبد و فناخو می گردد .

۳۸- پس عشق در مفهوم کلی اش انقلاب وجود است بر علیه صاحب وجود : انقلاب وجود بر علیه موجود ! انقلاب اسم بر علیه مسما .

۳۹- عشق همان رویکرد وجود به سوی منشأ خویش یعنی عدم است .

۴۰- پس عشق همان انقلاب وجود بر علیه خویشتن است .

۴۱- عشق ، دیالکتیک وجود– عدم است که به فراسوی وجود و عدم انسان یعنی حضور پروردگار عالمیان میرود.

۴۲- عاشق قبل از رسیدن به معشوق ، موجودی درون گرا و خود کفاست ولی در رابطه با معشوق از خود بیگانه شده و تا جنون به پیش می رود .

۴۳- فروپاشی عاشق در معشوق می تواند او را یکبار دگر بخویشتن خویش بازگرداند و این بار رجعتی عارفانه و الهی است و این عشقی عرفانی است .

۴۴- عاشق تا به واسطه معشوق طرد و لعن و مورد خیانت واقع نشود عشق را در ذات خویش باور نمی کند و خداوند را در خویشتن کشف و درک و باور نمی نماید که این خود خدا بود که بت را در مقابل چشمانش شکست .

۴۵- عشق ندائی ذاتی است که انسان را به اندرون اعماق ذات خویشتن فرا می خواند و اندکند که این ندا را به درستی لبیک گویند و لذا راه را کاملاً وارونه می روند و راهی بازار می شوند و در بازار فرو می پاشند .

۴۶- همه چیز خود عاشق است و اینست که معشوقه هرگز عشق عاشق را نسبت به خودش باور نمی کند و تا به آخر به این ادعا به چشم سوءظن می نگرد و دعوی اثبات عشق می کند .

۴۷- عاشق ، عاشق همه کس و همه چیز است او عاشق وجود است در کل عالم هستی و اولین کسی که این عشق را در او تصدیق کند معشوقه واقع می شود . و تمام معما و مشکل معشوقه زمینی در همین تصدیق قرار دارد و لذا معشوقه همواره به سوی مکر و ریاکاری می رود تا عاشق را بفریبد زیرا نقطه ضعف او را کشف کرده است و می داند که او عاشق خود است .

۴۸- نیاز عاشق به تصدیق و تمجید و تقدیس و بلکه پرستش دیگران سر منشأ همه آفت ها و مفاسد عشق است یعنی نیاز به پرستیده شدن ! این نیازی ابلیسی است که عاشق را به دام معشوقه ای مکار می اندازد و چه بسا تباه می سازد .

۴۹- اراده به پرستیده شدن همان ابلیس عشق است و اینست که زنان که مظهر عمده این اراده هستند مظهر شیطان هم محسوب می شوند که کارگاه همه مکرها و فتنه ها است و اینست که به قول حضرت رسول اکثر ساکنان دوزخ زنانند و اکثر زنان ساکن دوزخند .

۵۰- عشق ، حق وجود است و مصداق این آیه است که : نیافریدم الا اینکه مرا بپرستند ! و این عشق اگر به بیراهه نرود و به ابلیس مبتلا نشود به جمال واحده وجود می رسد که مقام لقاءالله است و اینست معشوق بر حق که قابل پرستش است و این پرستش نیز به پرستیده شدن عاشق می انجامد که خود او فرمود که : و آنانکه مرا عاشقند و من نیز آنانرا عاشقم . و این است که نیاز ذاتی انسان در دوست داشته شدن و معشوق بودن حاصل می آید .

۵۱- حال اینک به سؤال نخستین بازگردیم که به راستی عشق چیست و عشق ورزیدن چگونه واقعه ای در تن و جان و روان آدمی است و چرا آدمی تا این حد نیازمند به این حق است .

۵۲- تعریف هر چیزی به معنای یافتن مترادفی برای آن چیز است و عشق و دوست داشتن جز خودش مترادفی ندارد عشق یعنی عشق و همین !

۵۳- عشق ایثار نیست بلکه ایثار یکی از صفات و فعالیتهای عشق در بیرون است و حجتی بر عشق است و در تأیید مقام بی نیازی عاشق و کرامت او .

۵۴- عشق ، اخلاق الله است و همه صفات الهی عاشقانه اند .

۵۵- خلقت که امّ الصفات پروردگار است و مادر همه صفات دیگر اوست و قهر و غضب و عذاب الهی که ظاهراً در نقطه مقابل خلقت و رحمت است نیز اتفاقاً کمال رحمت اوست زیرا کسی که به خدایش عشق نورزد و اهل عشق نباشد وجودش را تباه ساخته و به مهلکه عدم می کشاند و لذا مورد خشم خدا قرار می گیرد و تنبیه می شود تا قدر وجود را بداند و دوزخ جائی است که انسان قدر وجود را در می یابد و لذا در دوزخ همه مؤمنان هستند یعنی به وجود ایمان دارند و آنرا عاشقند .

۵۶- خلقت از عشق است زیرا هدیه ای به عدم است و همچون یک هدیه که از دوستی می گیریم حجتی بر عشق خداست .

۵۷- پس عشق در قلمرو عمل همان ایثار است و ایثار کامل همانا فنا است که اخلاق الله است زیرا ما که مخلوق خدائیم هستیم ولی خداوند در عالم ارض نیست یعنی خودش را فنای ما کرده است .

۵۸- ایثار نه تنها اخلاق الله که اخلاق خلقت و اخلاق وجود است زیرا بودن همان ایثار شدگی است .

۵۹- و بودن آدمی در این جهان یک امر موقتی است و وجود انسان یک فریضه است یعنی مفروض است.

۶۰- پس انسان برای دستیابی به وجود جاوید همچون خداوند که اسیر زمان و مکان نباشد بایستی اخلاق وجود را بیاموزد و متخلق به اخلاق الله شود که همان ایثار و فنای از خود است برای خدا .

۶۱- خداوند می فرماید که "از من پیروی کنید تا همچون من شوید ." یعنی چون من فنا شوید تا خدا شوید و وجودی جاوید یابید و این امر به عشق است .

۶۲- از خود بگذرید تا خودآ شوید : اینست امر عشق !

۶۳- یعنی از موجودیت بگذرید تا به وجود آئید .

۶۴- یعنی چیزی مباشید تا باشید . چیزی بودن حجاب بودن است .

۶۵- یعنی فدا کنید چیزی بودن را : خوب بودن ، مهم بودن ، عزیز بودن ، مشهور بودن ، خوشبخت بودن ، رئیس بودن ، محبوب بودن و... تا به بودن برسید .

۶۶- پس عشق همان راه از داشتن به بودن است . دست از وجود داشتن بکشید تا به وجود آئید .

۶۷- و در یک کلام اراده به پرستیده شدن را در خود بر اندازید تا وجود یابید و پرستیده شوید .

۶۸- یعنی عاشق باشید و همین ! معشوق مباشید !

۶۹- عشق یعنی فنا شوید تا بقا یابید !

۷۰- همانطور که خداوند در انسان فنا شد و همه چیزش را به انسان داد و انسان را جانشین خود در جهان ساخت، انسان هم باید خود را فدای او کند تا حق وجود را ادا نماید و به حق وجود خود برسد که همان ظهور خداست از انسان و این همان منظور خدا از خلقت هستی است . پس عشق اخلاق ظهور خدا از انسان است .

۷۱- یاری کنید مرا تا یاری کنم شما را این امر عشق است .

۷۲- پس عشق همان عشق به فنا است .

۷۳- پس فدا شدن انسان برای خدا پاسخ به فنا شدن خدا در انسان است . پس عشق عین عدالت است و غیر از این ظلم است .

۷۴- پس عادلان هم خود عاشقانند و غیر عاشقان هم ظالمانند .

۷۵- پس راه پاسخگویی به عشق همان پرهیز از معشوقهای دنیوی و رجعت به خویشتن و ورود بر ذات خویش است که مقرّ عرش الهی است و این راه عدالت است که راه یگانگی با خویشتن است یعنی توحید .

۷۶- پس عشق همان عدل است و مقام توحید . همانطور که علی (ع) می فرماید عدالت یعنی قرار گرفتن بر جای خویشتن ! یعنی خود شدن !

۷۷- و حال اگر مسیر این عشق وارونه شود و عاشق به معشوقهای بیرونی روی کند مسیر ظلم را پیموده است و دوگانگی و جنون را .

۷۸- و اینست که همه جانیان و متجاوزان و حرام خواران قربانی معشوقهای دنیوی هستند که از مظاهر ظلم می باشند .

۷۹- پس راه عشق حقیقی همان رجعت به خویشتن خویش است که عرفان نامیده می شود . پس عشق و عدل و عرفان امری واحد است و عاشقان و عادلان و عارفان یکی اند که موحّدانند .

۸۰- همانطور که فسق و ظلم و جهل و جنون نیز یکی است که مکتب کفر است و بت پرستی .

۸۱- پس معنای از خود گذشتن همان از خود گذشتن در جهان بیرون است و فنای در خویشتن شدن !

۸۲- و این یعنی گذشتن از همه مالکیت های مادی و معنوی و عاطفی و این یعنی عدالت که از عشق است و عرفان .

۸۳- و این است که کسی چون علی (ع) در آن واحد مظهر عشق و عدل و عرفان است و لذا امام است یعنی به امّ وجود خود رسیده و بر جای خود نشسته است و صاحب وجود خود شده و خلیفه خدا گردیده و خدا از وجودش عیان گشته است .

۸۴- پس عشق راه رسیدن به خود است که در گذشتن از خودهای بیرونی ممکن می شود که در حقیقت گذشتن از بیخودی هاست .

۸۵- پس عشق به معنای حقیقی و کامل کلمه یعنی خود پرستی مطلق ! و این عین عدل و عرفان است .

۸۶- درواقع خداوند در ذات انسان نشسته و به انسان امر می کند که دست و دل از غیر من بشوی و مرا بپرست که تو را آفریده و خود را فدای تو کرده ام . مرا بپرست تا خلق انسانی شوی و به حقّ وجودت برسی که منم .

۸۷- پس خداپرستی توحیدی عین خود پرستی کامل است که همان مذهب عشق و عدل و عرفان است و این مکتب علی است که امامیه یا تشیّع نامیده می شود .

۸۸- پس واضح شد که مکتب عشق همان صراط المستقیم هدایت و نجات و لقاء الله است و دشمنی جز ابلیس ندارد که در موجودات بیرونی کمین کرده و در کالبد معشوقه های بیرونی انسان عاشق را به دام می اندازد و از خود بیگانه و دیوانه و ظالم و فاسق می سازد .

۸۹- پس معشوقه ها کمینگاههای ابلیس اند .

۹۰- ولی در عین حال حتی عارفان بزرگ و پیامبران الهی نیز لااقل یک بار به دام یکی از کمینگاههای ابلیس افتاده اند و عشق دنیوی و مجازی را تجربه و درک کرده و البته عبرت گرفته اند که این بزرگترین کارگاه ابلیس شناسی است که صراط المستقیم خداشناسی را هموار می کند .

۹۱- عشق مجازی در معشوقه های دنیوی قلمرو درک و تجربه دوزخ عذاب النار نیز هست همانطور که گفته شده است که زن و شوهر هیزم جهنم یکدیگرند و به واسطه همدیگر به دوزخ می روند این دوزخ اراده به پرستیده شدن است .

۹۲- یکی از خواص ابتلای به معشوقه دنیوی افتادن در محاق وجود و مهلکه نابودی برای عاشق است و این احساس موجب رجعت سریع و شدید به خویشتن خویش است از هراس نابودی در معشوق .

۹۳- عشق درک و تجربه اشد وجود و اشد نابودی است در دو مرحله متوالی از دو نوع عشق خودی و بی خودی .

۹۴- و آدمی تا به مهلکه نابودی عشق بی خودی نیفتد قدر خود را نمی یابد و به خود باز نمی گردد و رجعت نمی کند و اینست که کل دین خدا راه رجعت است : رجعت به خویشتن خویش که در قرآن در لفظ "ذکر" سراسر این کتاب را فرا گرفته است که : افلا تذکرون : یعنی چرا به خود نمی آئید چرا خود را به یاد نمی آورید ! چرا به عرش خلافت اللّهی خویش باز نمی گردید . چرا به آغوش پروردگار باز نمی آئید . چرا دست از دنیا نمی کشید !

۹۵- عاشق چون دست و دل از دنیا و معشوقه های بیرونی کشید و به خود آمد و بر جای خود که عرش خداست نشست آنگاه در جهان بیرون جز خدا نمی بیند و هر موجودی را یک آیت الله می یابد و این مقام وصال است و رسیدن به وجود حقیقی! و این مقام معشوقیت عارف در جهان نیز هست درست آنگاه که دست و دل از همه شست.

۹۶- آنگاه که عاشق در رجعت به خویشتن بر جای خود نشست و خود شد هر موجودی در جهان نیز خودش میشود و موجود میگردد و از ورطه بیگانگی و برزخ نجات می یابد و اینجاست که انسان از کری و کوری و مدهوشی نجات یافته است و با واقعیت جهان همانگونه که هست روبرو می شود .

۹۷- پس عشق مقام رسیدن به واقعیت هستی نیز می باشد و راه هستی شناسی است و عین رئالیزم به معنای حقیقی کلمه .

۹۸- پس راه عشق راه رسیدن به مقام امامت ذات نیز هست که برخاسته از عدالت وجود است همانطور که نشان داده شد .

۹۹- پس آدمی عاشق خویش است و وصال با معشوق و معبود همان وصال با خویشتن و الحاق به خویشتن است که مقام توحید است و موحد شدن .

۱۰۰- پس عشق همان وادی توحید است .

۱۰۱- پس عشق همان اگزیستانسیالیزم عملی است و فقط عاشقان واصل هستند که به راستی اگزیستانسیالیست هستند یعنی موجودند و از اهالی وجود .

۱۰۲- هستی انسان خانه وجود است و در بیرون از این خانه سراسر نابودی است و هلاکت ، زیرا انسان قطب عالم امکان وجود است زیرا خلیفه خداست یعنی جانشین وجود !

۱۰۳- عاشقی که مبتلا به معشوق بیرونی می شود و دست به معشوق می زند در معشوق از دست می رود و در او بدام می افتد و این دام ابلیس است .

۱۰۴- و اینست که عاشق اکبر یعنی محمّد مصطفی می فرماید : آنکه عاشق شد و عصمت گزید و معشوقش را انکار نمود هرگاه که بمیرد شهید است شهید یعنی شاهد مشهود ! شاهد بر خدا و مشهود خلق خدا . زیرا محل تجلّی پروردگار است .

۱۰۵- علی مرتضی سلطان عشق و عدل و عرفان می گوید : در قیامت کبرا میزان نهایی عشق است . زیرا عشق حق وجود است و در قیامت کبرا این وجود است که سنجش و ارزیابی می شود .

۱۰۶- پس عشق سه مرحله دارد : بودن ، نبودن و بالاخره بودن و انسان تا نبودن را تجربه نکند دوباره به بودن خود باز نمی گردد و قدرش را کشف نمی کند این نبودن میانه را عامه مردم عشق می نامند درحالیکه این فسق است .

۱۰۷- بودن نخستین همان بهشتی است که از دست می رود در عشق مجازی به معشوقه های دنیوی و بودن نهایی بازیافت بهشت است که رضوان نامیده می شود .

۱۰۸- کمال عشق در مرد رسیدن به مقام معشوقیت است که همان وصال عرفانی است ولی کمال عشق در زن رسیدن به مقام عاشقیت است که وصال عرفانی اوست و این مقام زن و مرد کامل است که مرد به زنانگی و حوائیت ذات خود می رسد و زن هم به مردانگی و آدمیت ذات خود نائل می آید و اینست معنای انسان کامل !

۱۰۹- انسان تا بر جای خویشتن جلوس نکند جمال الهی او هم آشکار و متجلّی نمی گردد و این همان مقام و معنای وجه الله در قرآن است : یا وجیه عند الله !

۱۱۰- مقام صدق و صبر نیز جز این نیست صدق با خویشتن و صبر در خویشتن . و اینست که قرآن می فرماید که براستی که خداوند با صادقان و صابران است . یعنی خداوند در آنهاست و اینست مصداق اسم یا "مقیم" که اسم وصال عارفانه در عشق است . یعنی انسانی که مقیم در خویشتن است و خدا را در خود مقیم می یابد . این مقام خلافت اللهی انسان است و تجلّی اسم "شهید" . و شهید یعنی شاهد مشهود در آن واحد . و نیز تجلّی اسم " وحید " یعنی یگانه شده . و نیز تحقق سوره توحید . زیرا انسان عاشق واصل در خویشتن یگانه و بی نیاز و بی والدین و فرزند و بی مثال و همتاست یعنی علی وار . و این تحقق اسم " علی " نیز هست و نیز اسم " ودود " و " عزیز " و نیز اسم " نعیم " و " قدیم " و "حکیم" و "علیم" و " عظیم " و " حلیم " و " رحیم " . یعنی همه اسمای خداوند از وجود عاشق متجلّی می گردد از جمله " لطیف " ، " شدید " و " حمید " ، " مجید " ، " شفیع " ، " طبیب " ، و " حبیب " و... و دوست داشتن خلق از این مقام است که آغاز می شود همانطور که خود او در کتابش می فرماید که : اگر به راستی کسی را دوست داشته باشید البته خداوند را بسیار شدیدتر دوست می دارید . و این هم میزان عشق و دوست داشتن بین آدمها . یعنی فقط عارفان قادرند که دیگر آدمها را براستی دوست بدارند و مابقی سراسر هوس و شهوت و مکر و نیاز و بازی و جنون و تجارت است .

۱۱۱- از کلیات عشق که بگذریم عشق در جزئیات احساس و رفتار سراسر غرق در مالیخولیا و تناقض و نبرد درونی در طرفین ماجرا است و این تضاد و نبرد خموش موجب دریائی سوء تفاهم و کینه شده که بالاخره به انفجار می کشد و نبرد علنی می گردد .

۱۱۲- عاشق در حالیکه تظاهر به پرستش معشوق می کند باطناً توقع پرستیده شدن از جانب معشوق را دارد و این منشأ همه تضادها و کینه ها در روابط عاشقانه بشری است .

۱۱۳- عاشق در حالیکه مرید معشوق است توقع مریدی از جانب معشوق را دارد .

۱۱۴- دعوی عشق جادوئی ترین ادعاهای بشر است که عاشق و معشوق را طلسم واژه عشق می سازد و این طلسم آنگاه که شکسته شد جنون و عداوت و توقعات حیرت آور رخ می نماید .

۱۱۵- ایده یا توقع دو طرفه و متقابل بودن عشق یکی از ارکان جنون و مالیخولیای موجود در این رابطه است در حالیکه عشق در روابط بشری همواره امری یک طرفه است بخصوص عشق جنسی .

۱۱۶- احساس و ایده عاشق نسبت به معشوق از جنس سلطه و برتری و ناجیگری است و در حالی که احساس معشوق به عاشق از جنس ترحم توأم با ناجیگری متقابل است و این منشأ اختلاف و سوء تفاهمات است .

۱۱۷- مالیخولیای حاصل از روابط عاشقانه ناشی از واقعه جانشینی عاشق و معشوق بر جای یکدیگر است و این اساس ذاتی یک عشق است که جای من و تو در رابطه عوض می شود .

۱۱۸- فقط در عشق و ارادت عرفانی بین مراد و مرید است که به دلیل حضور عنصر معرفت نفس این جانشینی قلمرو خلاقیت و بصیرت و حکمت و تبدیل نفس و رشد و تعالی معنوی می شود . اگر در عشق جنسی هم این عنصر معرفت حضور داشته باشد که البته بسیار نادر است عشق جنسی به فاجعه نمی انجامد و نابود نمی گردد .

۱۱۹- داستان عشق ماجرای خلافت بین دو انسان است به لحاظ روحی و این همان رابطه بین خالق و انسان است که واقعه ای ذاتی است پس این خلافت بشری تمرینی برای خلافت اللهی است و همین . ولی اشکال اندیشه بشری اینست که این خلافت را ابدی می خواهد و میلی به بازگشت به خویشتن و ترک خانه وجود معشوق ندارد تا به مقام خلافت اللهی خود بازگردد .

۱۲۰- پس عشق واقعه ای کاملاً الهی است که فقدان معرفت آنرا تبدیل به تراژدی می کند . یعنی خداست که عشق را نازل و سپس باطل می سازد و لذا در این ماجرا اول و آخر خداست و نام " اول " و " آخر " که از اسمای الهی است در هیچ تجربه بشری همچون عشق تحقق نمی یابد و درک و تصدیق نمی شود . ابطال عشق درست مثل نزول عشق ، حق است و آنکه این حق را تصدیق نکند از عشق جز نفرت نمی اندوزد و به تباهی و کفر می گراید .

۱۲۱- و اما عشق الهی که عارفان ما از آن بسیار سخن گفته اند که متأسفانه بسیار اندک از این آثار استفاده می شود زیرا به زبانی بس پیچیده و استعاره ای و شاعرانه و فنی است و لذا در غنای فرهنگی ما سهمی نداشته اند الا مولانا و حافظ و بابا طاهر که تا حدودی امی تر سخن گفته اند و ما تلاش کرده ایم که این عشق را با حفظ عمق و قداست آن مردمی تر بیان داریم و به زبان مدرن آوریم در مجموعه آثارمان .

۱۲۲- تفکیک عشق الهی و جنسی نه ممکن است و نه حقیقی . درست به همین دلیل در کنار همه انبیاء و عارفان بزرگ یک زن حضور داشته است که روی پنهان این واقعه است مثل هاجر و سارا در کنار ابراهیم ، صفورا در کنار موسی ، مریم مجدلیه در کنار عیسی ، خدیجه و عایشه در کنار محمّد و فاطمه در کنار علی و ... .

۱۲۳- این قاعده شامل حال همه عارفان بزرگ ما نیز می باشد که گاه آشکارا و اکثراً پنهان مانده است . همچون مولانا و شمس و عطار و ابن عربی و دیگران .

۱۲۴- ابن عربی سلطان عرفان مکتوب اسلامی بخش عمده و درجه اول آثارش را به مدت چهل سال در مکه و در جوار یک دختر بس زیبا و عارفه اصفهانی بنام نظام به نگارش در آورده است که این دختر را محل نزول الهام الهی می داند که باعث نوشتن فتوحات مکیه بوده است که بزرگترین دائره المعارف عرفانی در تاریخ جهان است که اقیانوس بیکران از معرفت توحیدی و وحدت وجود می باشد .

۱۲۵- این قاعده شامل حال حکیمان و فلاسفه بزرگی چون سقراط و افلاطون و بودا نیز بوده است که در آثار تاریخی نیز گزارش شده است .

۱۲۶- زن روی پنهان ماه عشق و عرفان و ولایت الهی در تاریخ آدم بوده است که به دو صورت مثبت و منفی بر مردان بزرگ اثر بخشیده است خدیجه وار یا عایشه وار .

۱۲۷- دوست داشتن زن (و نه عشق ورزی و وصال) فقط کار مردان بزرگ بوده است . ابن عربی می گوید که عمری از زنان فاصله گرفته و از آنان بیزار بوده است ولی آنگاه که محبت خاص محمدی را درک کرده توانسته از ارتباط با زن در تعالی عرفانی خود بهره هایی عظیم گیرد و آنان را محمد وار دوست بدارد .

۱۲۸- پیامبر اسلام فرموده که شبی نبوده که با یکی از همسران خود مجامعت نکرده باشد و این رازی عظیم بر اهل معرفت است که شاید رازی لطیف تر و پیچیده تر و مگوتر از این در قلمرو عشق عرفانی و ارتباط انسان با خداوند نباشد که همواره به زبان هایی سربسته و راز وار بیان شده است که بر پیچیدگی این حقیقت افزوده است و ما قصد داریم که در این رساله اندکی از این پیچیدگی و راز واری بکاهیم تا آنجا که حریم قدسی حق را مورد معصیت قرار ندهد و غیرت حق را جریحه دار نسازد .

۱۲۹- مرد عاشق است و زن معشوق و تا زمانیکه این عشق به ورطه ابطال نرسیده است صفات چنین مرد و زنی صفات یک زن و مرد مؤمن است که دنیا در وجودشان پرستیده نمی شود و به خدا ایمان دارند و موجوداتی صالح هستند . پس عشق یک واقعه الهی – ایمانی است .

۱۳۰-مرد در زن در جستجوی یک الهه قابل پرستش است و این ذاتی عشق است و همین گوهره ذاتی عشق است که عشق جنسی را به ابطال می کشاند زیرا زن قابل پرستش نیست زیرا قادر به ایفای نقش الهی خود که رحمت و لطف و بخشش است نمی باشد .

۱۳۱- عشق مرد به زن عشق به خداوند است زیرا خداوند با نظری که بر مرد می کند به ناگاه جلوه ای از جمال قدسی خود را از زن آشکار می سازد و این گوهره عشق است و مرد زان پس تا ابد به جستجوی احیا و استمرار آن جمال در زن محبوب خویش است ولی دیگر آنرا نمی یابد و این کل داستان عشق جنسی است .

۱۳۲- پس مرد عاشق بر جمالی از پروردگار است که در یک آن از پس پرده جمال زن رخ نموده و ناپدید شده است ولی عشق آغاز شده است و این کل راز سوء تفاهم در عشق جنسی است .

۱۳۳- واقعه ای مشابه می تواند برای زن هم رخ نماید که به آنی جلوه ای از جمال پروردگار را از جمال مردی رؤیت کند که البته این واقعه بسیار کمیابتر از رؤیت در زن است الا در مردان خدا .

۱۳۴- به تجربه ثابت شده است که زنهای نالایقتر و ضعیفتر به لحاظ کمال و شخصیت و معنویت و توانائیهای حیاتی و اخلاقی ، بیشتر مورد عشق مردان قرار می گیرند و این از رحمت خدا درباره این نوع زنان است تا ضعفشان را جبران نموده و بیدارشان سازد هرچند که اکثریت این نوع زنان درست به دلیل همان ضعف خود قدر

عشق را لگد مال کرده و خیانت می کنند و سپس در عذابها به بیداری می رسند آنگاه که عاشق خود را از دست داده اند تازه قدر عشق را به عنوان یک نعمت الهی درک می کنند هرچند که در پایان عمر خویش .

۱۳۵- و لذا شقی ترین زنان مورد شدیدترین عشق ها قرار می گیرند و اینست که اکثر عشق های جنسی عواقبی تراژیک دارند زیرا معشوق سنگ دل و کافر است ولی این دل سنگ پس از باختن عشق است که می شکند و حیات می یابد و روی به خدا می کند .

۱۳۶- پس عشق در همه حال یک واقعه الهی و دینی و بیدار کننده روح و دل انسان است و عاشق و معشوق هردو را هریک به نوعی روی به خدا می سازد .

۱۳۷- در ماجرای افسانه ای عشق صنعان که پیرمردی خدا پرست و شیخی صاحب صدها مرید ، به عشق دخترکی کافر و بس سنگدل و فاسق مبتلا می شود و در شکست و تباهی و خرابات این عشق است که شیخ به خدا می رسد و دخترک هم ایمان می آورد .

۱۳۸- عشق الهی ترین واقعه زندگی هر بشری است زیرا واقعه ای ورای اراده انسان و بی علت و سبب و حساب و کتاب است و براستی وارده ای غیبی و ماورای طبیعی و توحیدی است که سرنوشت طرفین را زیر و رو می سازد و قلوبشان را دگرگون و روانشان را به جهش عظیمی می رساند .

۱۳۹- در عشق جنسی وصال مدفن عشق است و لذا برترین حق عشق همان فراق است در عالم خاک .

۱۴۰- پس اصل و اساس جاودان عشق همان جمال است جمال محض و رؤیت محض .

۱۴۱- تن معشوق مرداب همه بدبینی ها و سوء ظن ها و تهمت های برخاسته از قلمرو عشق جنسی است چرا که کارگاه دریافت و تجربه تن به تن جاودانگی در آغوش مرگ و تباهی و گندیدگی است هماغوشی روح در بستر لجن.

۱۴۲- عشق جنسی در قلمرو وصال کارخانه اختلاط روح و لجن است و بود و نبود و لذا عشق جنسی در قلمرو وصال تجربه برزخ محض است .

۱۴۳- حیات خاکی بشر حیاتی ذاتاً برزخی است و عشق جنسی هم هسته مرکزی تجربه این برزخ است که در آن همه ارزشها و احساسات بین بود و نبود است همه چیز هست و نیست از جمله خود عشق و لذا عشق به سرعت قرین نفرت می شود .

۱۴۴- پس نفرت و انزجار و کینه و عداوت و شرارت محصول طبیعی وجبری وصال جنسی در عشق است و اینست که عشق حتی هم خوابگی را هم زهر می سازد و اینست که عشق و فسق و وفا و خیانت و عصمت و ناپاکی و روسپی گری با هم می آمیزد و از یکدیگر ناشی می گردد .

۱۴۵- و اینست راز گردهمایی عشق و روسپی گری .

۱۴۶- عشق ظهور عصمت و قداست الهی در بشر است و لذا اگر این حق آنگونه که باید حراست و حفظ نشود و حقوقش ادا نگردد مورد اشد عذابها و خشم و غضب الهی قرار می گیرد و اینست عواقب فجیع اکثر عشق ها که گاه به جنون و جنایت می انجامد .

۱۴۷- هرچه که عشقی الهی تر و نابتر باشد لازمست که معشوق هم با معرفتی برتر در قبالش انجام وظیفه نماید و حقوقش را ادا کند وگرنه در قبال آن دچار بخل و حسد و کفر و شقاوتی شیطانی می گردد و به نبردی خونین با آن عشق بر می خیزد که ماجرای عایشه همسر محبوب و معشوق پیامبر خدا و آن دسیسه های شیطانی که خبرش در قرآن هم آمده است از این نمونه است .

۱۴۸- زن محبوب انتظار دارد که مرد عاشق او را به جای خدا بپرستد و کل قدرت عشقش را به پای او بریزد و اینست خصومت زنان در قبال عشق مردان خدا که گاه به قتل همسر خود دست می زنند که درباره برخی امامان ما رخ داده است .

۱۴۹- عشق قلمرو ذکر و به خود آئی انسان است و عاشقی که اهل معرفت نفس باشد به مقام اهل ذکر می رسد که مقامی از کشف و شهود روحانی است .

۱۵۰- به لحاظی دیگر حکمت و عرفان و علم لدنی اجر عشقی است که حقوقش ادا شده باشد و حتی نبوت و امامت نیز اجری برتر از عشق متصل به حق است . همه مقامات معنوی اجر عشق هستند عشقی که حقوقش ادا شده باشد در درجات اخلاص و ایثار و خدمت و عصمت .

۱۵۱- عشق همواره عشق به ضد خویش است در غیر اینصورت عشق نیست بلکه پرستش خویش در غیر است .

۱۵۲- بنابر این عشق به جنس مخالف به معنای عشق به کسی است که همه امیال و احساسات و سلایق و باورهایش ضد توست و هرچه که این ضدیت عمیق تر و شدیدتر باشد آن عشق هم عمیق تر و شدیدتر است .

۱۵۳- پس عشق دیالکتیکی ترین واقعه در عالم حیات بشر است و لذا منجر به اشد بیداری می شود که اگر این بیداری به قلمرو معرفت نیاید به تخدیر و خود کشی و جنایت می انجامد .

۱۵۴- عشق در یک کلمه همان عشق وجود به عدم است و عاشق در عرصه خلاقیت روحانی قرار دارد که مشغول آفرینش معشوق خویش است و مخلوق همواره نسبت به خالق کافر است .

۱۵۵- مردان عاشق می پندارند که معشوقند و همه زنانی که معشوق هستند می پندارند که عاشقند و این اساس سوء تفاهم و مالیخولیا در عشق کور است و این بدان دلیل است که عشق واقعه جانشینی دو انسان به جای یکدیگر است .

۱۵۶- زن عاشق نیست بلکه عاشق عشق مرد به خود می باشد و بین زن و مرد حجابی بزرگتر از عشق نیست و زن در دورترین حد از مرد عاشق خود قرار دارد و درباره اش کاملاً کور و کر می شود تا زمانی که عشق به سر آید و فراق رخ نماید .

۱۵۷- مرد عاشق نیز نسبت به معشوق خود کور می شود او فقط همان جمال را در ذهن خود متصور است که در نخستین بار از پس نقاب جمال زن دیدار کرده است و این جمال قدسی حجاب زن در چشم مرد است که مرد را نسبت به او کور می سازد .

۱۵۸- عشق ماجرای الوهیت عاشق و معشوق است برای مدتی معین .

۱۵۹- مرد عاشق در زن معشوق خود خدا را جستجو می کند و در این جستجو جز شیطان را نمی یابد و این پایان عشق است .

۱۶۰- تن زن حجله گاه وصال عاشق (مرد) با صاحب آن جمالی است که در آغاز دیده است و اینست تمام عداوت زن با مرد در امر همخوابگی ، زیرا به وضوح می بیند که بدن او در این معامله فقط یک وسیله و حجله گاه است و نه مقصود وصال .

۱۶۱- اینست که وصال در عشق عاقبتی فجیع دارد زیرا معصیتی دو جانبه است . مرد در زن خدایش را می جوید و زن هم می خواهد خود خدای مرد باشد .

۱۶۲- عشق الهی ترین و ابلیسی ترین واقعه در جهان است .

۱۶۳- وصال عاشقانه تلاش برای وصلت با پروردگار عشق است که منجر به وصال با ابلیس می شود .

۱۶۴- بی تردید انسان عاشق ، انسان خدا دیده است به نیم نظری و عشق حاصل لقاءالله است .

۱۶۵- و اینست که وصال جسمانی برای چنین عاشق لقاء اللّهی در عالم خاک حرام می شود و اصرارش در وصال جز ناکامی و زجر و عداوت به بار نمی آورد .

۱۶۶- عاشق حقیقی شهید لقاء الله است که به قصد وصال با پروردگارش با ابلیس همخوابه شده است و به عذاب النار مبتلا است زیرا زن کمینگاه ابلیس است .

۱۶۷- داستان عشق ماجرای سوء تفاهم و عوضی گرفتن انسان است ابلیس را به جای خدا .

۱۶۸- و اینست که عشق عرصه عذاب النار انسان در حیات خاک می شود .

۱۶۹- و اینست که عشق جنسی قلمرو اشد شیطان پرستی می گردد .

۱۷۰- و اینست که مردی به دوزخ نمی رود الا اینکه طنابی بر گردن او به دست زنی است که به دوزخ کشیده میشود .

۱۷۱- در هیچ جا و گاهی به اندازه عشق ، ادب و اخلاق و معرفت و تقوا و عصمت و دین ضرورتی اورژانس ندارد که پیامبر عشق آخرالزمان محمد مصطفی فرمود که : عشق سراسر ادب است .

۱۷۲- عشق سکه ای است که یک رویش خدا و روی دیگرش ابلیس است .

۱۷۳- چرا که کل عداوت ابلیس با آدم بر سر غیرت و عشق او به پروردگارش بوده است و ابلیس هم آدم و فرزندانش را رقیب و هووی عشق خود می داند درست به همین دلیل به دوزخ رفته و لعن گردیده است و لذا هر کجا که انسانی دعوی عشق می کند ابلیس هم در جا آماده دسیسه است زیرا هر عشقی خواه ناخواه و آگاه و ناآگاه عشق به جلوه ای از جمال پروردگار است و لذا ابلیس به عنوان عاشق اول و هووی ابدی وارد کار می شود تا آن عشق را تباه کند و به ندامت و خیانت بکشد .

۱۷۴- ابلیس به خاطر غیرت و خلوص و توحیدش در عشق به خداوند و عدم سجده بر غیر خدا بود که طرد و لعن شد و به دوزخ رفت و آدمیزاد به خاطر ناخالصی و شرکش به دوزخ می رود و در آنجا با ابلیس محشور می شود و ابلیس ممتحن مکتب عشق انسان است و لذا به قول قرآن ، فقط مخلصین یعنی عاشقان خالص و ناب از دوزخ مرخص می شوند زیرا او سلطان دوزخ است .

۱۷۵- ابلیس به دوزخ و درک اسفل السافلین رفت وبه دورترین فاصله از محبوبش پروردگار لعن گردید تا امتحان دعویش در اخلاص و توحید در عشق را پس بدهد تا معلوم شود که آیا در ادعایش خالص است و یا اینکه توبه می

کند و باز می گردد و آدم را سجده می کند ولی آدمی به خاطر ناخالصی اش به دوزخ می رود تا پاک شود از شرک و بی غیرتی و فسق و هرزگی و خیانت .

۱۷۶- خداوند در کتابش می فرماید که مشرکان را هرگز نمی بخشد و عذاب می کند و مشرک کسی است که دعوی عشق به او دارد ولی به غیر او نظر می کند و شریکی با او قرار می دهد و دوزخ عرصه پاک شدن از این فسق و شراکت با خداست .

۱۷۷- زن که مخلوقی ضعیف است هوو و شریکی در عشق نمی پذیرد و طلاق می گیرد چگونه است که خدای عشق ، شریکی پذیرد .

۱۷۸- حکایتی از ابن عربی می گوید که درویشی در گذار کاروانی دختر شاه را دید و عاشق شد . دخترک دانست و او را خواست و احوالش پرسید که : آیا عاشق بر منی ؟ گفت آری ! دخترک گفت : من خواهری دارم که پشت سر من است اگر او را بنگری من را فراموش می کنی درویش به پشت سرش نگریست ولی کسی نیافت دختر شاه دستور داد که گردن او را بزنند و گفت : او اگر عاشق من بود به پشت سر من نمی نگریست .

۱۷۹- روزی موسی در طور سینا ابلیس را دیدار کرد و از او پرسید ای ملعون چرا از امر محبوبت سرپیچی کردی و آدم را سجده نکردی . ابلیس گفت : اگر سجده کرده بودم امروز به بزرگترین خدمت محبوبم که امتحان عشق است گزیده نمی شدم ومذکور او نمی گشتم و تا روز قیامت بلا وقفه مرا لعنت نمی کرد و دائم الذکرش نمی شدم و اما تو ای موسی اگر در آن روز که دعوی دیدارش کردی و او به تو گفت که به آن کوه بنگر ، نمی نگریستی دیدارش کرده بودی .

۱۸۰- ابلیس به غیر خدا ننگریست و لذا مأمور امتحان عشق الهی در مؤمنان و انبیا و اولیای او شد و سلطان دوزخ شد تا ناخالصی های عشق را از بنی آدم پاک کند .

۱۸۱- انسان باید عشق را از ابلیس بیاموزد و اطاعت را از انبیاء تا لایق دیدار شود و از دوزخ شرک برهد . حدیثی از امام صادق می فرماید که چه بسا که خداوند بنده ای را امر به چیزی می کند ولی دلش نمی خواهد که انجام دهند و چه بسا نهی از چیزی می کند که می خواهد انجام دهند و این توجیه گر عدم اطاعت ابلیس در سجده بر آدم است .

۱۸۲- شرک همان شرک در عشق است و لذا فقط مؤمنان دچارش می شوند که دارای عشق الهی هستند و در این عشق می سوزند تا شرکشان پاک شود و موحد گردند .

۱۸۳- عشق جنسی ، دوزخ زمینی مؤمنان است و خداوند عهد کرده که مؤمنان (پرستندگانش) را در همین دنیا از شرک پاک سازد تا موحد شوند و برای او شریکی نگیرند .

۱۸۴- و عشق به زن و فرزند و نژاد قلمرو اساسی شرکهاست و لذا خانواده ها دوزخ شرک زدائی اند .

۱۸۵- و ابراهیم که بانی ایمان خالص است همان بانی عشق ناب الهی است که از پدر و همسر و فرزندش دل کند و این مقام امامت است یعنی مقام اقامت خدا در بنده اش و این اساس عدالت است .

۱۸۶- و اینست که عشق جنسی اساس ظلم و جنون و جنایات بشر است زیرا اساس شرک است .

۱۸۷- پس حق اینست که آدمی به محض عاشق شدن تا ابد از معشوق بگریزد و این عشق را صرف طی طریق الی الله کند تا دیدار جمالش از روبرو .

۱۸۸- در عالم خاک تنها عشق غیر جنسی است که قلمرو توحید ناب است یعنی عشق عرفانی به پیر و امام هدایت. زیرا پیر یا امام هرگز شریک خدا نمی شود زیرا خود محل ظهور خداو دیدار با اوست و آئینه تجلّی می باشد زیرا بین خدا و امام دو گانگی نیست .

۱۸۹- هر واژه ای در قلمرو فرهنگ بشری دارای بار و انرژی ویژه ای است و واژه عشق شاه واژه کل قلمرو فرهنگ بشر بر روی زمین است و دارای شدیدترین و عجیب ترین و نافذترین بار روحانی و انرژی روانی در روابط انسانهاست .

۱۹۰- نخستین موج عواطف عاشقانه بر خاسته از کاربرد واژه عشق از زبان عاشق است . جادوی این واژه براستی قابل تأمل و تحقیق است . یعنی وقتی که کسی نسبت به دیگری واژه عشق را به زبان می راند طرف مقابل را مسحور و مفتون خود می سازد و به دام می اندازد و به همان میزان خودش به این افسون دچار می شود این افسون متقابل است که از خاصیت واژه عشق در رابطه است .

۱۹۱- تقریباً همه واژه ها در فرهنگ بشری دارای طبعی دیالکتیکی و متناقض هستند ولی واژه عشق را بایستی دیالکتیکی ترین الفاظ در زبان بشری دانست که در آن واحد مولد جاذبه و دافعه ای یکسان است .

۱۹۲- گوئی ادا کننده واژه عشق سوار بر امواج نفوذ کننده آن بر دل و روح مخاطب رسوخ می کند و در او ساکن و مقیم می گردد و نیز طرف مقابل را در دل خود راه می دهد و واقعه جانشینی رخ می دهد .

۱۹۳-هر رابطه عاطفی به دو مرحله کلی تقسیم می شود مرحله قبل از ادای واژه عشق و بعد از آن .

۱۹۴- واژه عشق مهمترین و مقبولترین و مطرودترین واژه ها در عرصه فرهنگ و گویش بشری است زیرا هیچ کس به راستی نمی داند که تکلیفش در قبال آن چیست و در این میان وظایف عاشق و معشوق هر یک چیست .

۱۹۵- در روابط عاشقانه عجیب ترین احساسات و امیال و اندیشه ها و توقعات و طلبکاری و بدهکاری رخ می دهد که به هیچ اصل منطقی و معقولی قابل درک نیست و بیهوده نیست که عشق را جنون الهی نامیده اند که همه حساب و کتابهای رایج بشری را در هم می ریزد .

۱۹۶-درقاموس فلسفه بایستی عشق را به مثابه حیات و هستی در دیگری نامید و لذا تجربه عشق تجربه اشد از خود بیگانگی بشر است که به عمیقترین شناخت ها و تجربیات منجر می شود که اصولاً تلخ و ناگوارند و این شناخت البته پس از رجعت به خویشتن ممکن می شود .

۱۹۷- عشق واقعه ای است که بر فرق سر خود پرستی های بشر فرود می آید و او را بر سر خود می شکند و بدین لحاظ واقعه ای دینی و اخلاقی است که به جبر رخ می دهد و نوعی فضیلت اجباری محسوب می شود .

۱۹۸- عشق نبرد بین خودی و بی خودی انسان است . نبرد بین برای خود بودن یا برای دیگران بودن .

۱۹۹- عشق و دین نیز دارای رابطه دیالکتیکی و شدیداً متناقض هستند . زیرا عشق به معنای ایثار سنگ زیر بنای دین و اخلاق و فضیلت است ولی در عین حال وجه دیگرش که اراده به وصال و تملک معشوق است درست در نقطه مقابل ایثار قرار دارد و ضد اخلاقی است .

۲۰۰ – برخی از بزرگان عشق را به دو نوع ایثاری و تصرفی تقسیم بندی کرده اند که یک تقسیم بندی تئوریک و غیر واقعی است زیرا هردو وجه و تعریف عشق در آن واحد در رابطه عاشقانه حضور دارد و هر فردی با این دو معنا درگیر است و این تناقض محور استهلاک در عشق است .

۲۰۱- آیا براستی تعادل و عدالت در عشق ممکن است ؟

۲۰۲- قبلاً نشان دادیم که عشق عرفانی بر ذات عدالت قرار دارد ولی عشق بشری و جنسی اتفاقاً بر بی عدالتی پدید می آید زیرا حاصل از خود بیگانگی و تصرف دیگری است و این عین ظلم است زیرا آنگاه که آدمی از حریم وجود خود خارج می شود در بیرون از خود دچار ظلمت و تاریکی است و بازیچه ابلیس می گردد و لذا روابط عاشقانه در آن واحد با ایثار و تجاوز عجین است یعنی عاشق یا مشغول ایثار به معشوق است و یا تجاوز به حریم او . و این ایثار مجوز تجاوز است و این طبع ابلیسی عشق جنسی است .

۲۰۳- از منظر محاسبات دنیوی فقط انبیا و اولیاء و عرفای حقیقی مظاهر عشق ایثاری به مردمند ولی اجر خود را از خداوند می گیرند و لذا منتی بر مردم ندارند و از مردم جز توقع راستی و عدل و تقوا و سعادت معنوی ندارند .

۲۰۴- اصولاً دعوی ایثار برای بشری ادعائی ذاتاً دروغ است و لذا همه داعیان ایثار از مظاهر ستمهائی بس پیچیده و مخوفند زیرا حقیقت اینست که مخلوق نمی تواند ایثارگری راستین باشد الا غرق در دروغ و ریا و جنون است و کینه ها . ایثار فقط از آن خداست .

۲۰۵- انسان حداکثر می تواند عادل باشد و نه ایثارگر . ایثار یک ایده و احساس ابلیسی جهت تجاوز به حقوق دیگران است .

۲۰۶- عاشق اگر خود را فدا می کند برای وصال معشوق و تصاحب تمام وجود اوست بنابراین ایثار یک دام آدمخوارانه و ابلیسی است و این علت العلل عواقب فجیع همه عشق های جنسی می باشد .

۲۰۷- عشق ایثاری علاوه بر روابط جنسی در مبارزات و معاملات سیاسی و انقلابی گری نسبت به خلق هم خود نمایی می کند و عشق و ایثار به خلق عاقبت به مردم خواری و مردم سواری و اشد ستم و دیکتاتوری می انجامد که گاه به قتل عام می رسد از اینکه چرا مردم قدر ایثارگران را ندانسته و برده آنها نمی شوند .

۲۰۸- شعار عشق به مردم جز در انبیا و اولیا و عرفا مابقی دروغ است زیرا این مردان خدا هرگز اهل سیاست و قدرت و حکومت نیستند و حکومت را به مردم وامی نهند و می روند زیرا جز بیداری مردم مقصودی ندارند " بگو ای پیامبر که من از بابت رسالت خود مزدی و منتی ندارم و اجر من در نزد خداست و زین پس هرکس که بخواهد خود به راه هدایت و یا ضلالت می رود . " این آیه نشان می دهد که رسالت انبیای الهی فقط بیداری وجدان و رسانیدن مردم به آستانه انتخاب است و لا اکراه فی الدین .

۲۰۹- یعنی هدف مردان خدا در خدمت به خلق فقط رهانیدن نفوس از زنجیرهای جهل و ستم است که قرآن آنرا " فک رقبه " می نامد یعنی : رهانیدن گردنها از زیر یوغها . این همان آگاهی دادن است و بس تا مردم از غیر حق تبعیت نکنند .

۲۱۰- عشق به دو نوع عشق عرفانی و عشق جنسی قابل تقسیم است که واقعیت هم دارد وتئوری نیست . و این دو عشق دارای ماهیتی کاملاً متضادند زیرا عشق عرفانی راه رجعت به خویشتن و الحاق به ذات قدسی خویش و اتحاد با پروردگار در خویش است و عشق به یگانه شدن است و خود گشتن ولی عشق جنسی درست معکوس این روند را طی می کند زیرا میل به فرار از خویشتن دارد و می خواهد در معشوق فنا گردد و تا ابد از شر خود برهد و این بیزاری و نفرت از خویش ، ایثار نامیده می شود که معنای دروغین آن واضح است و مکری که در آن نهفته است .

۲۱۱- اگر مقصود نهایی عشق جنسی همانا وصال جنسی است اینست که عاشق در لحظه وصال و اوج لذت جنسی اش برای لحظاتی از خود فنا می شود و این مقصد عشق جنسی است که عاشق این نیازش را به صورت منت و

ایثـار بـه معشـوق تقـدیم مـی کنـد و اینسـت راز کینــه معشـوق زیـرا ایـن یـک مکـر و حیلـه آشـکار اسـت و عـین واژگونسالاری .

۲۱۲- کل مکرها و فتنه ها و کینه های عرصه عشق جنسی همین است که عاشق می خواهد نیاز خود را لباس ایثار بپوشاند که خود بی نیاز مطلق و خدایگونه است و می خواهد معشوق را نجات دهد و خوشبخت نماید .

۲۱۳- پس عشق عرفانی عشق فنای در خویشتن و ذات الهی خویش است و عشق یگانه شدن با خدای خویش که عین ذات خویش است ولی عشق جنسی ، عشق فنای در دیگری است . اولی عین ایمان و حق پرستی و توحید است دومی هم عین کفر و خود فریبی و ظلم است : به خود رسیدن و از خود رفتن و گم شدن !

۲۱۴- و لذا عشق عرفانی هدفی جز خود آگاهی ندارد و عشق جنسی هم اسیر خود فریبی است که به فریب معشوق هم می انجامد و لذا عاقبتی جز جنون و تخدیر و عداوت ندارد زیرا سراسر بر دروغ استوار است . دروغی که نیاز را لباس ناز و بی نیازی می پوشاند و این عین مالیخولیای عشق جنسی است .

۲۱۵- ولی عشق جنسی اگر با صداقت و معرفت توأم باشد البته می تواند به عشق عرفانی منجر شود .

۲۱۶- عشق واقعه ای اساساً مردانه است و بس اندکند زنانی که در خویشتن عشق را تجربه کرده باشند و عاشق شده باشند .

۲۱۷- زن عاشق بودن خود را نفرت دارد . او عاشق معشوق بودن خویش است و این ذات کفر زنانه است که مذهب اصالت ناز است . زنان عاشق در تاریخ انگشت شمارند و همان زنان معروفند : هاجر ، مریم ، خدیجه ، فاطمه ، رابعه عدویه ، طاهره قره العین و ... .

۲۱۸- راز اسارت و بردگی و انفعال و خفت تاریخی زن هم برخاسته از اراده به محبوب بودن است و نفرتش از عاشق بودن و اینست که زن را تبدیل به یک شیء جنسی نموده است که به آسانی تجارت می شود .

۲۱۹- جهاد و تلاش رهایی بخش و متعالی زن چیزی جز نبردش بر علیه اراده به محبوبیت نیست . این عرفان و تقوای زن و راز رهایی او از اسارت جنسی است و این نبرد بر علیه ناز خویش است که کانون مکر و حیله و خود فریبی اوست .

۲۲۰- زن حتی نیاز به محبوب بودن را هم در خود انکار می کند و نازش بر این اصل ابلیسی استوار است که امروزه اساس مکتب فمینیزم میباشد که جنونی آشکار است .

۲۲۱- محبوب بودن حق طبیعی و جنسی زن است ولی در صورتی در این نیازش ارضا می شود و از این نیاز فراتر می شود و پا به قلمرو عاشقیت می نهد که صادق باشد و ناز نکند زیرا زن با انکار این نیاز فقط در جنون خود غرق می شود همانطور که انکار این نیاز در مرد هم او را به وادی مالیخولیای ایثار می کشاند .

۲۲۲- "من می خواهم یکی مرا دوست بدارد " اگر آدمی این نیاز ذاتی خود را انکار نکند نه به دام ابلیس ناز می افتد نه مکر ایثارگری .

۲۲۳- تمام مشکلات لا ینحل بشری اینست که با عشق ، بازی می کند این اساس همه عذابهای بشر است : عشق بازی ! زیرا نیاز به محبت را انکار می کند و این ذات کفر بشر است .

۲۲۴- " آیا کسی هست که برای رضای خدا مرا دوست بدارد " این اساس ایمان و صدق و محبت و رستگاری انسان در جهان است .

۲۲۵- آدمی نیاز به محبت را انکار می کند زیرا نمی خواهد حقوقش را ادا کند و اینست ذات کفر ! کفر چیزی جز محبت ناپذیری و مکر با محبت نیست .و اما حقوق محبت چیست ؟ اولین و محوری ترین حق محبت همان وفاست .

۲۲۶- انسان قربانی و تباه شده بی وفائی خویش است حتی نسبت به خویشتن !

۲۲۷- اینکه نیاز به محبت را در خود انکار می کند عین بی وفایی و ظلم و شقاوت به خویشتن است . این علت العلل ناز و ایثارگری دروغین و بازی با عشق است " براستی که انسان خصم آشکار خویشتن است." قرآن - " براستی که انسان ظالم و جاهل و ناسپاس است ." قرآن .

۲۲۸- انسان به جای اینکه بگوید " لطفاً برای خدا مرا دوست بدار " می گوید من عاشق تو هستم و می خواهم خود را فدای تو کنم تا تو خوشبخت شوی و من نابود گردم ... آیا این عین شیطان زدگی و مالیخولیا نیست ؟ این داستان عشق بازی های بشر است . این داستان واژگونسالاری و کفر بشر است . این انسان کذاب است که کباده عشق بر دوش می کشد و حتی خدا را هم بدهکار خود می داند و عاقبت از عالم و آدمیان منزجر می شود و از اینکه چرا کسی او را باور و درک نکرده است و فریبش را نخورده است و بازی او را جدی نگرفته است .

۲۲۹- و اینست که کتابهایی که در طول تاریخ درباره عشق نوشته شده است از غامض ترین کتب فلسفی و عرفانی هم سخت تر و هپروتی تر است . حتی عارفان ما نیز متأسفانه چنین اند نگاه کنید به رساله هایی که غزالی و عین القضاه و روزبهان و ابن عربی درباب عشق نوشته اند . این محسوس ترین تجربه بشری را تبدیل به متافیزیکی ترین مقوله فوق آسمانی کرده اند که به ندرت حتی خودشان هم کلام خود را فهم می کنند . براستی که چرا چنین است ؟ آیا این از غیرت و عصمت مردان شرقی است ؟ الله اعلم !

۲۳۰- عشق آسمانی ترین واقعه زمینی است و زمینی ترین واقعه آسمانی و لذا در هیچ واقعه ای چون عشق حضور و اراده پروردگار درک نمی شود و این واقعه ای است که سرنوشتهای کلان آدمی را در خفا رقم می زند که خود هرکسی می داند و خدایش و بس .

۲۳۱- هیچ واقعه ای همچون عشق ، تمامیت انرژی وجودی آدمی را به کار و چالش نمی گیرد . این براستی واقعه ای توحیدی و تماماً وجودی و کل گرا و ذاتی و مطلق است که کل تن و جان و روح و روان آدمی را بر محور وجودی یک نفر بنام معشوق بسیج و متمرکز می سازد .

۲۳۲- عشق فلسفه وجود است .

۲۳۳- عشق تنها واقعه ای است که هر آدمی را به جبر وارد قلمرو عرفان عملی می سازد و کل زندگیش را در بر می گیرد . این همان رحمت خداست که به قول خودش در کتابش هرچیزی را از درون و برون فرا می گیرد و محاصره و مصادره می کند .

۲۳۴- کافرترین انسانها نیز در تجربه عشق خود ، خدا را باور می کنند هم غایت رحمت او را ، هم غایت عدالت و غضب و غیرت او را .

۲۳۵- عشق حتی از نوع جنسی اش یک نزول روح قدسی از آسمان هفتم است که اگر حقوقش ادا شود و صدق و معرفت و عصمت رعایت گردد نردبان معراج انسان است همانطور که درباره همه انبیا و عرفای بزرگ رخ نموده است .

۲۳۶- و در هر صورت شکست و ناکامی در رابطه با معشوق غایت بر حق عشق است که آدمی را مجبور به رجعت به خویشتن می سازد که مقصود ذاتی عشق است .

۲۳۷- عشق یا به عصمت می انجامد و یا به هرزگی و فحشا . عصمت اجر رجعت به خویشتن است و فحشا هم عذاب گریز از خویشتن است .

۲۳۸- در فرهنگ عامه عشق همان عشق جنسی و شعبات آن است . عشق پدری و مادری و خواهری و برادری جملگی برخاسته از عشق جنسی و رابطه پایین تنه ای زن و شوهر است . همه اینها شعبات عشق تنی است که محصول شهوت جنسی می باشد . عشق اعضای خانواده به یکدیگر جملگی عشقی کور و ظلمانی است و اسیر چندین بستگی و نیاز و غریزه است و چون کلافی سر در گم می نماید . از آنجا که این عواطف جملگی برخاسته از بستگی جسمانی است ، لذا در دوری فیزیکی به تدریج از میان می رود .

۲۳۹- عشق والدین به فرزندان یک عشق ایثاری – تصرفی است یعنی ایثار به قصد تصرف . به میزانی که انگیزه تصرف کاهش می یابد ایثارگری هم کاهش می یابد و این وضع تا سر حد نفرت به پیش می رود.

۲۴۰- و اما عشق فرزندان به والدین سراسر نیاز است و به میزان کاهش نیاز این عشق تحلیل می رود و حداکثر چیزی که باقی می ماند ترحم است .

۲۴۱- خانواده و نژاد مرداب گندیدگی همه عواطف بشری است زیرا روابط بر مبنای تملک و تصرف است و احساس ایثارگریهای کاذب . و لذا محبت و دوستی خالصانه بین افراد خانواده امری بس کمیاب و استثنایی است و اینست علت خصومت نژاد بر علیه ایمان و ارادت و محبت و عشق عرفانی و توحید . و اینست که همسر و اولاد دشمنان ایمان محسوب شده اند . یعنی دشمن محبت بین انسان و خداوند .

۲۴۲- عشق امری برخاسته از جمال محض و زیبایی و قداست و عصمت جمالی است که گاه بر اثر نظر الهی از پس پرده جمال بشری بر چشم کسی می تابد و او را عاشق و دلباخته و مجنون می سازد و مابقی ماجرا نتیجه برخورد عاشق با این دیدار افسانه ای و غیبی است .

۲۴۳- عشق ، جمال پرستی و پرستش زیبایی محض است . بنابراین فلسفه عشق دقیقاً همان فلسفه زیبایی جمال انسانی است .

۲۴۴- آیا براستی زیبایی چیست ؟

۲۴۵- اگر جماعت هنرمندان جملگی عاشق پیشه اند از این روست که زیبایی را درک کرده اند و مجذوب زیبایی هستند .

۲۴۶- زیبایی همان درک حضور خداوند در طبیعت است . همه آیات الهی در قرآن دعوت به این زیبایی و عظمت در طبیعت است و یادآوری مکرر آن موجب شناخت خداست .

۲۴۷- و تمام آفت ها و عذابهای عشق حاصل اراده به تملک این زیبایی است و این همان تملک و تسلط بر حضور خداست و به چنگ آوردن او .

۲۴۸- آنچه که در قرآن کریم موسوم به " ذکر " (یادآوری) است مختص به عاشقان است که هرگز آن جمال قدسی که باعث عشق است را از یاد نبرند و اسیر معشوق خاکی نشوند . این یاد است که بستر لقاءالله و معراج عرفانی است .

۲۴۹- به چنگ آوردن جمال اساس همه عوارض و مکافات و مصائب و جنون و جنایات ناشی از عشق است .

۲۵۰- اساس همه خطاهای عاشق اینست که خدا را در غیر (معشوق) می جوید . در حالیکه پس از آن نخستین دیدار بایستی آن تجلّی را در دل خود نقش کند و راه دل را بجوید یعنی او را در خود بجوید .

۲۵۱- عاشق باید بداند که این خود اوست که این جمال قدسی را بر اثر یک نظر الهی دیدار کرده است و معشوق بهانه ای بیش نیست و آن جمال را می توانست حتی بر سنگ و چوب هم بعنوان آئینه دیدار کند . پس عاشق باید قدر خود را بداند و دست از بت پرستی و شرک بکشد . کل ابطال عشق حاصل شرک و بت پرستی عاشق است یعنی معشوق پرستی مجازی .

۲۵۲- عشق جنسی مشرکانه ترین احساس و رفتار بشر بر روی زمین است و می دانیم که خداوند شرک را محکوم به ابطال و پوچی ساخته است و اینست عاقبت این عشق ها .

۲۵۳- عشق به زبان ساده و روشن همانا عشق به چشم و ابرو و گیسو و لب و دندان و صورت و خد وخال و چانه و پیشانی و بینی است . که البته در هر عشقی یکی از این اعضا در محور توجه و جاذبه و جادوی عشق قرار دارد . در واقع باید گفت عشق چشم و ابروئی داریم و عشق لب و دندانی و عشق بینی و عشق خد و خال داریم و الی آخر . اینها انواع عشق هایند با درجات و شدت و حدت و کیفیت های متفاوت .

۲۵۴- عشق محصول اجابت این دعاست که خداوند به مؤمنانش تلقین کرده است که ای مؤمنان بگوئید که خدایا بر ما نظر کن و عشق حاصل نظر خدا بر عاشق است و عاشق بر همه عاشق است و بر یکی هم شدیدتر و اصولاً عشق مردان عشق بصری است و مرد عاشق فقط عاشق بر جمال انسانها نیست بلکه عاشق بر همه صور طبیعت است و در هر صورتی جلوه ای از یار می بیند .

۲۵۵- عاشق دارای مشاهده روحانی است و این همان بصیرت است .

۲۵۶- در قرآن کریم می خوانیم که اکثر مردمان کور و کر و مدهوشند و آنان را دلی نیست و یا دلشان مرده است و لذا آنانکه بینا و شنوا و دل زنده اند همان عشاق هستند در درجات هوش و بصیرت .

۲۵۷- انسان عاشق حتی مفاهیم و پدیده های معنوی را هم به جمال می بیند مثلاً در گزارش برخی از عرفا همچون ابن عربی شاهدیم که با ملکه عقل دیدار کرده است به جمال انسانی اینجانب نیز مشاهداتی را درباره جناب قرآن و صلوه و حتی مفهومی چون یقین داشته ام در جمال انسانی .

۲۵۸- همه ارزشها و صفات الهی و شیطانی دارای ملکه هائی در عالم غیب و ماورای طبیعت هستند که این مفاهیم و حالات و خصائل را در بشرالقا می کنند مثل ملکه ایمان ، یقین ، معرفت ، عقل ، عشق ، حکمت ، سلامت ،عزت ، عصمت و امثالهم که دارای جمالهایی انسانی اند همچنین است شقاوت ، کفر ، پلیدی ، فسق ، جهل و غیره که در

صوری بسیار زشت و هولناک گاه آشکار می شوند و برخی از کابوسهای بشری حاصل دیدار با این موجودات خبیث می باشد .

۲۵۹- و عارفان دائماً عاشقانند زیرا همواره نظر بر وجه الله می کنند و در هر چیزی سیمای هویت الهی آن را می بینند و لذا بر همه عاشقند حتی انسانهای پلید .

۲۶۰- هرکسی که یک بار عاشق شده باشد وجه الله را یافته است یعنی سمت و سوی خدا را یافته است و اگر این وجه را که یک سمت قلبی است به یاد داشته باشد و از این زاویه بر جهان نظر کند بالاخره به لقاءالله می رسد و معارج عرفانی را طی می کند .

۲۶۱- زیبایی ، حضور خدا در عالم ارض است و زیبا شناسی نابترین درجه از خدا شناسی عرفانی و توحیدی است و البته این علم و هنری باطنی و قلبی است که حاصل زدودن تعلقات دنیوی و انهدام اراده به مالکیت و مخصوصاً مالکیت عاطفی (انسانی) است .

۲۶۲- اراده به مالکیت و وصال بزرگترین حجاب و دشمن عشق و بصیرت و زیبائی بینی است . این همان معنای تزکیه و طهارت نفس است و لذا عشق همواره قرین فقر و تنهایی مفتخرانه است .

۲۶۳- جهان حضور و ظهور جمال حضرت حق است و آنچه که انسان را کور ساخته است عدم حضورش در خویشتن است یعنی اقامت در تعلقات مادی و عاطفی اش . اقامت در اموال و همسر و اولاد و معشوقه و پست و مقام وغیره و این از خود بیگانگی اساس زشت بینی و کوری است .

۲۶۴- تهی بودن وجود از غیر اساس عشق است . همانطور که مثلاً در ماه رمضان جرم و جنایت به حداقل می رسد زیرا انسان جهان و مردم را زیباتر می بیند زیرا شکمش تهی است و اینست معنای آن حدیث قدسی از جانب خداوند که گرسنه شو تا مرا ببینی !

۲۶۵- هرکه غیر خدا در دل آدمی جای گیرد موجب احتراق و سوختن روح می شود و این عذاب النار است که مردمان آنرا عشق می نامند . این عشق ضد عشق است که به عداوت می رسد .

۲۶۶- عشق بزرگترین کوره خود شناسی انسان است مخصوصاً دل شناسی واین شناخت دل خویش صراط المستقیم هدایت و سیر الی الله برای عارف است و عشق جنسی اگر منجر به این معرفت شود به عشق عرفانی می رسد .

۲۶۷- آنکه دل خود را کشف کرد خانه خدایش را یافته است که همان وجه الله است و این بزرگترین ارزش عشق جنسی است اگر آدمی عبرت گیرد .

۲۶۸- بزرگترین اشتباه آدمی رفتن به جستجوی عشق دوم است که این همان فسق است زیرا عشق دومی وجود ندارد مگر اینکه عشق عرفانی باشد .

۲۶۹- جمال آدمی کارگاه ظهور ذات وحدانی پروردگار است زیرا خداوند جهان هستی را فقط به قصد ظهور و معرفی خودش آفرید و انسان را ظرف این ظهور قرار داد و لذا از صورت خود به انسان صورت داد و از روح خود در او دمید و از علم و کلمات و ذهن خود در او نهاد .

۲۷۰- پس غفلت انسان از خویشتن همان غفلت از حضور خداست و لذا خود شناسی تنها راه خداشناسی است و سجده ملائک بر آدمی سجده بر جمال اوست . جمال انسان مسجود کائنات و محل تسخیر موجودات است . پس عشق بر جمال انسان همان سجده بر پروردگار است و عشاق همان ساجدین هستند که در اوج ترس و پرهیز و تقوا از پروردگار خود وی را سجده می کنند و به خود اجازه دخل و تصرف و تملک نمی دهند که در غیر اینصورت به آتش او مبتلا می شوند .